

افسان خوب

شاهکار: پرل باک *



انسان خوب

نوشته : خانم پرل باک

ترجمه : دکتر عنایت

کتابناک

هر کتاب، فرصت یک زندگی تازه

انسان خوب

- ☐ نویسنده : پزل باک
 - ☐ مترجم : دکتر عنایت
 - ☐ ناشر : انتشارات اردیبهشت
 - ☐ چاپ اول چاپخانه پا پا
 - ☐ تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
- حق چاپ محفوظ می باشد

بیوگرافی خانم پرک‌باک

خانم پرل باک دختر یکی از میسیونرهای مسیحی ساکن کشور چین بود و در ایام جوانی خیلی زودتر از سایر همسالان به مفهوم زندگی پی برد در بین آثار برجسته‌ای که از خود باقی‌گذاشت چند کتاب او مانند فرزند ازدها او را به شهرت رساند و او در تمام کتابهای خود چهره واقعی مردم درمانده کشورهای شرقی را که هنوز کسی آنها را بدرستی نشناخته بود به کشورهای غربی شناساند. بدبختی‌ها و در ماندگی‌ها و گرسنگی‌های این ملل ستمدیده را که کشورهای غربی برای آنها فراهم کرده بودند در کتابها و آثار خود چون یک حقیقت مطلق تفسیر کرد در سال ۱۹۳۸ جایزه نوبل دریافت نمود در کتاب (انسان خوب) چهره‌های ستمدیده و لگدکوبیده هندیان را قبل از رسیدن به استقلال ماهرانه توصیف کرده است.

دکتر عنایت

فصل اول

دفتر پذیرائی گراند هتل شهر و بندر بمبئی لبریز از مسافر بود . که از یک کشتی مسافربری در همانروز مسافرینش پیاده شده و در حال وسیع این هتل از سر و صدای مسافرینی که بزبانهای هندی و ماراتی و انگلیسی با هم حرف میزدند غوغائی برپا بود و حالتی غیرعادی به خود گرفته بود . از آن گذشته غیر از مسافرین انگلیسی یکی از راجه‌های هندی و همراهانش که روی صندلیهای حصیری نشسته بودند بابت صبری تمام انتظار داشتند که کارکنان هتل برای او و همراهانش اطاقهای رزرو کرده را در اختیارشان بگذارند .

در بین اینهمه جمعیت یک مرد آمریکائی میانسال قوی هیکل که لباس خاکستری رنگی در بر کرده و کلاهی ملون بر سر گذاشته بود . او با نگاههای کنجکاوانه باطراف خود نگاه می‌کرد ولی آرامش او از دیگران بیشتر بود و قیافه‌اش نشان میداد که از تماشای اینهمه جمعیت که هر کدام از نژادهای مختلف بودند توجه او را جلب کرده ولی بدون اینکه چیزی بگوید بجائی خیره شده بود . گاهی از اوقات این مرد آمریکائی روی خود را برگرداند و با جوان

لاغراندami که درکنارش ایستاده بود صحبت میکرد و از ظاهر حالشان معلوم بود که این جوان باید پسرش باشد، از نیمرخ و طرز حرکات و موهای حنائی رنگ این دو بهم شباهت داشتند باین معنی که پسرش دارای چشمان درشت و موهای سیاه و صورتی صاف و لغزنده و پوست بدنی زیتونی متعلق بمردم شمال منتها اینکه رنگ صورت پدر و پسر با هم کمی اختلاف داشت.

پدر رو باو کرد و گفت داوید کمی خود را راست و محکم نگاهدار. پسرش جوابداد اطاعت میکنم پدر. هردو جلو رفتند در حالیکه پدر نام خود را روی دفترمینوشت داوید هاتبور ماکارد پسر و پدر هم نام خود را ماکارد نوشت. مستخدم نگاهی عمیق به پدر و پسر انداخت و پرسید شما آمریکائی هستید؟

— بلی.

و در همانوقت پدر سر بگوش پسرش گذاشت و آهسته گفت: اما دیگر حالا که به هند آمدهای آمریکائی نیستی. — برای من تفاوتی نمیکند.

ماکارد گفت نه اینطور نیست به خاطر من میآید که مادرت هم وقتی زنده بود نمیخواست آمریکائی باشد.

مرد جوان تبسمی کرد ولی جوابی نداد و نام خود را دردفتر چنین نوشت داوید ماکارد. خط انگلیسی او هیچ شباهتی بخط پدرش نداشت.

مستخدم به آنها گفت:

آقایان اتاق شما آماده است گمان میکنم که قرار است یک هفته در اینجا بمانید و همانروزی که تلگراف کردند اطاق شما را بهمان

ترتیب که خواسته بودید برای شکار رزرو کردیم مسافرت شما خیلی طولانی و خسته‌کننده نبود و اتفاقاً "در فصل خوبی باین شهر آمدید نامهای هم تاکنون بنام شما نرسیده - اینها هم جامه‌دانهای سفر شما است دستور میدهم که آنها را به طبقه بالا ببرند .

ماکارد بسادگی گفت بلی این جامه‌دانهای سفر ما است و منتظر رسیدن نامهای هم نیستیم .

اسبابه‌ای سفر آنها خیلی زیاد و مهم نبود چند جامه‌دان چرمی که ساخت انگلستان بود اما کمی کهنه ولی برای داوید چند جامه‌دان تازه پوستی خریده و یک جامه‌دان دیگر از کروکودیل با دوره‌های نقره‌ای مخصوص لباس مادرش بود که زیاد به سر و وضع جوان نمی‌آمد و پدرش این جامه‌دان را با سایر چیزها سه ماه قبل از مردن برای زنش خریده بود .

پدر پرسید آیا میل داری اول شام بخوریم یا اینکه بگردش برویم ؟ داوید گفت میخواهم لباسهایم را عوض کنم زیرا فکر نمی‌کردم که هوای اینجا باین گرمی باشد .

مستخدم که در اینوقت مشغول جابجا کردن جامه‌دانهای مسافر دیگری بود چون این کلام را شنید باو گفت :

اگر مایل باشید بهتر است که یک مانتوی نازک بپوشید در این فصل روزهای بمبئی خیلی گرم میشود اما طرف عصر خنک‌تر میشود به این جهت بهتر است که فقط با یک مانتوی نازک بیرون بروید . داوید گفت متشکرم .

پدر و پسر شانه بشانه هم از پله‌های سنگ مرمر بالا رفتند . اتفاقاً آنها در طبقه اول در یک دهلیز فرش شده مرمری که کمی گشاد تر از پله بود قرار داشت و باربر بومی در جلو جامه‌دانها را حمل میکرد تا

اینکه جلو یک در باز و در دیگری که بسته بود رسیدند و در جلو این در یک مرد بومی مسلمان دو زانو خوابیده و سرش را روی شانه‌اش قرار داده بود. یکی از مستخدمین با ضربه کوچکی از پا او را بیدار کرد و باو گفت بیدار شو مگر نمی‌بینی اربابت آمده است مرد مسلمان با وحشت از خواب بیدار شد و دیده میشد که بدنش از شدت شوق میلرزد. در مقابل آنها تعظیمی کرد و گفت:

صاحب من شما را میشناسم. و از مدتی پیش در اینجا منتظر شما بودم کارت معرفی و اسنادم را دارم صاحب من در اینجا منتظر بودم که صاحب و پسرش از راه برسند و در خدمت شما باشم. از دفتر گراند هتل مرا معرفی کرده‌اند. صاحب بفرومائید.

مستخدمها در این مدت وارد اطاق شده بودند ولی مردم مسلمان جلو در ایستاده و مشتکی کاغذ و اسنادی را که از جیب شلوارش بیرون آورده بود در دست داشت و آنها را بدست مرد آمریکائی داد. ماکارد با آهنگ خشکی گفت بسیار خوب از جلو در رد شو، تا ما وارد اطاق شویم.

مرد مسلمان با اینکه خودش رد شد ماکارد او را از جلو خود بکناری راند و داخل اطاق شد و داوید در حالیکه باو تبسم میکرد به دنبال پدرش وارد شد مرد مسلمان مثل کسیکه باین آسانی نمیخواهد دست بکشد با یکدست در اطاق رابست و با دست دیگر نامه‌هایی را که در دست داشت جلو مرد آمریکائی گرفته بود.

با صدای مظلومانه میگفت صاحب بفرومائید شما در این شهر بدون باربر کاری نمیتوانید بکنید هندوها در این اطراف زیاد هستند و اثاثیه یا پول شما را میدزدند اما من همه آنها را میشناسم اگر من اینجا باشم هیچکس جرات نمیکند وارد اطاق شما شود نام من وحید است.

— بلی من در دفتر راهنما این موضوع را خواندنام و میدانم که ما باید یک بار برداشته باشیم .

پدرش گفت هرکاری در موقع خودش باید انجام شود ابتدایستی مزد این مستخدمین را که بارها را بالا آوردهاند بپردازم .

راهنما اشاره به داوید کرد و گفت باید مزد آنها را به رئیس آنها بدهید یکی از مستخدمین گفت بلی صاحب من رئیس آنها هستم و پولی را که بدهید بین آنها قسمت میکنم .

ماکارد کیف پولش را در آورد و گفت بگیر این پول و آنرا درست بین همه قسمت کن .

مستخدم برای توصیف آنها گفت میدانم آمریکاییها با سخاوت زیاد پول خرج میکنند . صاحب اجازه بدهید چیزی بشما بگویم . این وحدی با اینکه مسلمان است مرد با اعتماد و درستی است اگر با او با مهربانی رفتار کنید هرگز بشما دروغ نمیگوید .

بعد در حالیکه اسکناسها را بین انگشتان خود گرفته بود باریق همراهش از آنجا دور شد .

ماکارد با حالتی تفکرآمیز گفت راست است فکر میکنم که ما باید کسی را در خدمت خود داشته باشیم در هرحال این باشد یا دیگری فرق نمی کند اگر دیدیم به میل ما کار نمیکند میتوانیم او را بیرون کنیم .

داوید گفت بنظرم مرد خوبی باید باشد .

وحید که این کلمات را شنید خطاب به ارباب خود گفت :

صاحب جوان میتوانید بمن اعتماد کنید درست است که بعضی

باربرها ممکن است دزد باشند اما من نیستم .

داوید پرسید تو انگلیسی را خوب حرف میزنی .

— من چندین سال انگلیسی را در یکی از مدارس مسیحی تحصیل کرده‌ام .

ماکارد که بروی جامه‌دان خم شده بود سر راست کرد و پرسید
تو مسیحی هستی ؟

وحید زبانش بند آمد و نگاهی به پدر و پسر گرداند بعد با
خنده بلندی گفت :

صاحب برای من خیلی مشکل است مسیح را دوست دارم اما
دیگر فرصت آنرا ندارم که در آن مطالعه کنم باید به پدر و مادر خود
کمک کرده و زندگی خودم را هم بگذرانم من یک زن و دوازده بچه
دارم وقتی پیر شدم و مجبور نبودم کار کنم آنوقت میتوانم درمذهب
مسیح مطالعه کنم .

داوید گفت پدر چه مرد راستگوئی است .
ماکارد غرشی کرد و دو مرتبه خم شد تا لباسها را از جامه‌دان
بیرون بیاورد .

وحید گفت بالاخره من باربر شما هستم .
ماکارد بدون اینکه سرش را بلند کند گفت گمان میکنم که بلی .
صاحب و پسر از شما متشکرم .

وحید از اینکه دیده بود او را قبول میکنند از شادی پردرآورده
بود . او میگفت هرکاری را که بخواهید برای شما میکنم صاحب اجازه
بدهید جامه‌دانهای شما را باز میکنم شما اگر میخواهید چیزی بخورید
من این کارها را مرتب میکنم .

پدر و پسر بدون اینکه چیزی بگویند وارد دهلیز شده و بطرف
سالن غذاخوری براه افتادند .

وقتی وحید در اطاق تنها ماند مشغول کار شد قفسه‌های بزرگ را

باز میکرد و با سلیقه خود لباسها را در قفسهها جا میداد و با خود میگفت آری باید اینجا باشد لباسهای یک رنگ را باید در کنار هم بیاویزم .

داوید که نزدیک سالن شده بود به پدرش گفت با این همه هنوز من لباس خود را نپوشیدم .

ماکارد با ناراحتی گفت آه باز هم که صحبت از لباست میکنی . ماکارد حالتی وقارآمیز داشت در آن حال که راه میرفت همه چیز حتی وحید را از یاد برده بود بهر طرف نگاه میکرد . گارسونها را از نظر میگذراند و ناگهان قیافه آسمانی زن مردماش را بنظر آورد و بیادش میآمد که در آخرین سفر همراه او بود . آیا او حالا در کجا است؟ چه روزهایی بود که با او در لندن در خیابانها قدم میزد و او با صدای بلند به مستخدمین دستور میداد هرچه را میدید با آن لبهای قشنگش تبسم میکرد دیگر نمیتوانم مثل سابق کار کنم خاطره او همیشه با من همراه است .

اما این حرف را نپسندید و بخود گفت چگونه ممکن است دیگر تا آخر عمر کار نکنم بالاخره باید کاری کرد؟ هیچ؟ اما نیستی در زندگی وجود ندارد .

باز هم قیافه جذاب و چشمان سیاه و موهای مشکی خود را که بدو قسمت کرده بود از نظر گذراند .

داوید هم همان حالت تفکر را داشت و با خود میگفت مادرم چه موجود فوق العاده ای بود . حق با مادرم بود نیستی در این جهان وجود دارد و آن مرگ است مرگی بود که خودش پیشبینی میکرد شب و روز احتیاج مرگ او را رنج میداد او باور میکرد که بعد از مرگ زنده خواهد شد تا وقتی زنده بود به ایمان و عقیده پایبند نبود اما حالا

که او مرده پسر جوان در خود این احساس را میدید که باید ایمان داشته باشد همان ایمانی که او در معابد در زمانی که با پدرش زندگی میکرد داشت. کشیش ناچیه چه میگفت؟

او یک مرد ساده و مقتدری بود که بعد از مراجعت از جنگ به ایمان خدائی رو آورد بیادش میآمد که سخت‌گیریهای پدرش او را میداشت که او هم بقوانین مذهب ایمان بیاورد گاهی این سخنان چنان او را خشمگین میکرد که غیر از سکوت چارهای نداشت بعد از گذشتن سالها ماکارد بطور ناگهانی اعتقادات مذهبی را رها کرد وقتی با مادرش ازدواج کرد یک مرد پرهیزکاری بود نامش لایلا بود و من چقدر از این نام خوشم میآمد او دختر اجتماع خودش بود بعد از اینکه با او ازدواج کرد پدرم رفتن به کلیسا را در روزهای یکشنبه از سر گرفت اما این کلیسا از کلیساهای عجیبی بود که در آنجا حرفی غیر از مردن نمیزدند.

فردای آن روزی که مادرم را بخاک سپرد و اینکه از کشیش شنیده بود بعد از مرگ زنده خواهد شد به پیل‌پورتن کشیش تلفن کرد.

با صدای خشکی گفت آقای پورتن من ماکارد هستم.

— بلی آقای ماکارد چه کاری میتوانم برای شما بکنم.

— میتوانید بمن بگوئید که آیا زنم خارج از این دنیای خاکی

هنوز حیات دارد؟

— آقای ماکارد از آن کاملاً "اطمینان دارم زن شما در آن جهان

زنده است.

— آیا دلیل آنرا میدانید؟

— من ایمان دارم.

— پس برای چه من این ایمان را ندارم مگر من عضو کلیسای

شما نیستم .

کشیش با صدای آمرانه خود جوابداد برای اینکه شما درمقابل او خیلی بزرگواری میکردید .

— برای چه من نمیتوانم باورکنم که او در آن جهان زنده است؟
— بخود تلقین کنید بی تردید چنین ایمانی بدست خواهید آورد .
— آری او چندین بار این حرف را زده بود بخودش تلقین میکرد که لیلا نباید مرده باشد و با این حال هرگز فراموش نمیکرد که او را بخاک سپرده است هیچ چیز را نباید انکار کرد آیا میتوانیم باور کنیم که ممکن است بدن مرده او تجزیه نشود .

چگونه ممکن است چنین بدن از بین رفته دارای روح باشد . او دلش میخواست که هیچ چیز تغییر پیدا نکند یا اینکه لیلا هنوز زنده است و یا اینکه او دیگر هیچ وجودی ندارد و ایمان باینکه او را زنده بدانند نمیتوانست او را امیدوار سازد وقتی پدر و مادر پدرم مردند او حتی یکبار بیاد آنها نیفتاد ولی امروز از اینکه بیاد میآورد پدرش مرده متاسف و ناراحت است این ایمان وحشتناک بجز اینکه او را دیوانه کند کاری صورت نمیداد .

ماکارد کارتهایش را مرتب کرد و هر دو در حالت سکوت از پلهها پائین رفتند پسر جوان بعد از مرگ مادرش بسکوت عمیقی فرو رفته و هرگز نامی از او بر زبان نمیآورد .

پدریکدفعه پرسید آیا میل داری بعد از صرف شام برای گردش بیرون برویم .

— پدر ، هرچه شما بخواهید اطاعت میکنم .

اکنون حال تقریبا " خلوت بود فقط همان راجه بازرگان باهمراهانش در آنجا بودند و در همان حال ناظر خروج او با یکی از مستخدمین بودند

که با هم مشغول صحبت بودند .

پدر و پسر ماکارد وارد سالن غذاخوری شده و جلو یکی از میزها که در گوشه نزدیک پنجره قرار داشت نشستند . یک مستخدم هندی با ردای بلند سفید و کمر بند قرمزی که به کمر بسته بود جلو آمد . در بالای سر آنها یک پنگه بزرگ آویخته و هوای این قسمت را خنک میکرد . آفتاب در یک آسمان آبی رنگ مایل بسفیدی میدرخشید وقتی بیرون آمدند هوا باز کمی گرم بود هر دو یک کاسکت مستمراتی بر سر داشتند که ماکارد آنها از لندن خریده بود ولی در مقابل تابش آفتاب هیچ نمیتوانست جلو حرارت آفتاب را بگیرد . در کوچه و خیابانها هیچ سفیدپوستی دیده نمیشد فقط چند خانم انگلیسی را دیدند که سوار کالسکهای شده و معلوم بود بدیدن دوستان خود میرفتند و بطوریکه راننده میگفت این عادت انگلیسیها بود که از هوای مساعد بعد از ظهر استفاده کرده و در شب نشینیها یا کلوپها و پارکها وقت خود را میگذرانند .

ماکارد برای اینکه چیزی گفته باشد به پسرش گفت اینطور نیست که تمام محلیها بیکدیگر شباهت دارند؟

در حال گفتگوها بسیاری از خاطرات قدیم برای آنها زنده میشد وقتی لایلا در قید حیات بود هر سه نفر بیشتر اوقات از این مسائل با هم بحث میکردند آنچه را که میدیدند درباره آن تفسیراتی میکردند و همین گفتگوها بود که این سه نفر را بهم وابسته ساخته بود . اکنون که او آنجا نبود که در گفتگوهای آنها اظهار نظر کند ماکارد وقتی به پسرش نگاه میکرد او را مثل یک فرد بیگانه برای خودش میدانست معذرا داوید با محبتی که پدرش داشت سعی میکرد خود را نسبت به پدرش مهربان نشان داده برای اینکه اتمسفر آرامی بین آنها وجود

داشته باشد به تمام سؤالات پدرش جواب میداد و همین گفتگوهای دوستانه هر دو را بیکدیگر نزدیک میساخت .
داوید جواب داد :

بنظرم چنین میرسد که تو خوب میتوانی بین نژادهای مختلف تفاوتهای هر کدام را استنباط کنی ؟

او با گفتن این سخنان با مسخره و شوخی سعی میکرد شرمساری و حقارتی را که در برابر پدرش احساس میکند پنهان دارد و پدرش هم با سابقهای که از این محیط داشت با علاقه تمام کتابها و مجلههایی را که از هند با خود داشت تحت مطالعه قرار میداد ولی داوید چنان خود را بیگانه میدانست که موفق نمیشد روح خود را با یکی از این کتابها تطبیق بدهد زیرا مرگ مادرش چنان او را کوبیده و مایوس ساخته بود که در حالتی از بهتزدگی قرار داشت .

ماکارد در حالیکه با انگشت خود مرد زیبائی را که دارای رنگ آفتابزده داشت و لباسی بلند سفید پوشیده و طبق معمول دستاری بسر بسته بود باو نشان داد و گفت این مرد را میبینی او باید یکی از قبائل پاتان باشد و آن دیگری از قبیله ماراتی است .

و جمله خود را اینطور تمام کرد و باو گفت باید بدانی که در این کشور با قبائل مختلف روبرو خواهی شد .

مرد ماراتی شلواری گشاد سفید و یک تونیک بهمان نسبت گشاد به بلندی یک مانتو در بر و یک دستار با طنابهای طلائی رنگه بکلی موی سرش را زیر آن پیچیده بود بر سر داشت .

داوید گفت در این معابر غیر از مرد کسی را نمی بینم گمان میکنم که زنهای آنها در حرمهای سربسته یا چیزی شبیه بآن خود را زندانی کرده اند .

در همان حال منظره جالبی در مقابل آنها ظاهر شد. گروه زیادی از زنان مارتی‌ها با لباسهای هندی که بزبان هندی آنرا ساری می‌گفتند خود را در آن پیچیده با رنگهای زنده پیش می‌آمدند سوراخ بینی سمت چپ آنها یک نگین الماس کوچکی آویخته و همراه جمعی مردان ماراتی بودند که همه سوار کالسکه بزرگی شده و بسوی ناحیه پرجمعیت شهر براه افتادند.

ماکارد هم هماندم بدنبال آنها براه افتاد در واقع پشت خود را بدریا کرده و بسوی پارکهای مخصوص انگلیسها در حرکت بود. چون هوا گرم بود اشاره بیک مرکوب نمود که بآن (گری یا گاری) می‌گفتند و این گاری بوسیله یک گاو سفید حرکت میکرد.

ماکارد باو گفت: ما می‌خواهیم به ناحیه مالابا رفته و خانه‌ها و مساکن هندیها را تماشا کنیم.

در این گاری که برای آنها زیاد راحت نبود بسوی مقصد روان شدند صندلیهای این گاری از چوب بود و در وقت حرکت زیاد راحت نبودند. بتدریج که پیش می‌رفتند پارکها و ساختمانهای وسیع جای خود را بکوچه‌های تنگ میداد در مقابل آن بناهای زیبای انگلیسیها منزلهای تقریبا "کوچکی بود از آجر و سنگ و جبهه آن با نقاشی و کنده‌کاری شبیه خانهای افسانهای بنظر میرسید. هوای گرم همراه بوهای شدید و زننده مثل بوی تند فلفل یا اسید با بوهای عطرآگین اطراف مخلوط شده بود. در کوچه‌ها گروه زیادی درهم از محلیهای بومی که بعضیها دسته جمعی و گروه دیگر سراپا و بیحرکت ایستاده و پشت خود را بدیوار داده یا اینکه با خیال راحت در کنار پیاده‌روها دراز کشیده بودند.

گاهی کودکی با پوست تیره و یا مایل به سفیدی دیده میشد

چهره‌های خود را که به طرف داوید گردانده بودند داوید و پدرش چشمان بزرگ آنها را از نظر میگذراندند غیراز پاتان‌ها یا سیخها با نیم‌رخهای عقابی شکل در این گروه جمعیت که مثل مورچه درشکم هم فرو رفته بودند با چشمانی کاملاً " فرو رفته از جلوانها رد میشدند . حتی یک سفیدپوست دیده نمیشد و جمعی انبوه از هندوها و مسلمانان و اهالی ماله زردشتیهای پارسی که کلاههای رنگینی بسر داشتند و جمعی آفریقائی افغانها و چینی‌ها و ژاپونیها و مردم تبت و حتی سیاه پوستهای سواحل مدیترانه بین آنها دیده میشد .

رنگهای پوست آنها به انواع گوناگون بود . یک دستار سرخ و یک اشارپ سبز رنگ یک لباس بلند سفید و یک تونیک مخملی با نخ دوزیهای ابریشمی و مخلوطی از رنگهای مختلف لباسها و پوشش‌آنان را تشکیل میداد .

در شهر بومی‌ها زنان زیاد طبقه سوم که لباسهای بسیار زیبای هندی پوشیده بودند این زن‌ها دارای گردن‌بندها و آویزها بجای کوشواره بودند و سنگهای کوچک قیمتی در سوراخهای بینی و یا به پای خود بسته بودند مخصوصاً از هر نوع آویزهای سنگ‌های قیمتی که به بازوهای نیمه‌برهنه خود بسته بودند بیش از هر چیز جلب توجه میکرد . برای آمریکائیه‌ها در راه عبور مناظری بسیار جالب تشکیل میداد .

کوچه‌ها بقدری تنگ و باریک بود که یک گاری کوچک بزحمت میتوانست از آنجا عبور کند اما راننده سرش را کج کرد و چند کلامی به مسافرین خود نجوا کرد و یکسر بطرف انبوه جمعیت و فروشگاهها براه افتاد که در آنجا انواع جواهرات از قبیل زبرجد یا برلیان و اقسام آن خرید و فروش میشد .

مسافرین در این محوطه پیاده شدند .

ماکارد در حالیکه سرش را بزیر انداخته و در میان ریش خود تبسم میکرد گفت:

بسیار خوب مثل اینکه ما برای مقصود معینی اینجا آمده‌ایم .
از گاری بزمین پریدند و راننده سرش را در دامن بلند سفید و چرکینش فرو برد و آماده خواب شد .

فروشگاهها که بآن سوگ میگفتند مملو از مشتریان و خریداران کثیری بودند و انواع کالاهای تجارتی در آنجا بفروش میرسید . چندان از زنها برای دیدن آنها که سفید بوست بودند سر خود را گردانده اما در همین وقت گروهی از گدایان با لباسهای پاره و زنده دور مسافریں جدید را گرفتند . طبقه‌های این فروشگاهها مملو از انواع مخصوص آویزهای گوش و بینی و قلم پا و بازوهای زنان هندی بود و انواع دیگر آن برای زینت و آرایش دستارهای مردان بکار میرفت .

ماکارد آمریکائی از دیدن این جواهرات در همان نقطه ایستاد خاطره دردناکی او را میخکوب کرده بود و با تاسف زیاد بخود میگفت:
این جواهرات زیبا را برای چه کسی میتوانم بخرم ؟ لیلا از آن زنانی بود که حساسیت و علاقه خاصی به صنایع مشرق زمین داشت و از طرف دیگر اندرزهای میسیونرهای روحانی او را بسوی مسیحیت میکشاند و با همین احساسات دو جانبه بود که همه ساله باین صفحات دور دست مسافرت میکردند . اگر او هماندم در کنارش بود با شوق و علاقه تمام میخواست انواع جواهر از مرواریدهای سنگین و دستبندهای طلائی مزین به مهرهای مروارید که زیباترین جواهرات دنیا بشمار میآمد خریداری کند .

موهای مشکی و چشمان سیاه با این جواهرات درخشندگی افسانه‌ای داشت چه شوق و شادی باو دست میداد وقتی با این جواهرات سحر

انگیز در سالنهای بزرگ حضور می یافت و در آنوقتها بود که بسایر مهمانان میگفت .

آری ما این زبرجدهای هندی را برای لایلا خریدیم — در آن فروشگاهها انواع جواهرات بفروش میرسد و در هریک از سفرهای خود وارد هزاران فروشگاه سنگهای قیمتی میشدیم و بنظرم چنین میرسید که زیبایی خیره کننده لایلا باین جواهرات ارزش و درخشندگی زیاد میداد . اما اکنون لایلا مرده بود و هر وقت او را بیاد میآورد این سخنان را با شوق و تاسف زیاد بر زبان میآورد . در آنحال نظرش به داوید افتاد که در مقابل این فروشگاهها ساکت و بیحرکت ایستاده و چون چشمانش خسته میشد رو از آنها گردانده به آمد و رفت زنان خیره شده بود .

— پدر گفت برویم .

داوید گفت : هر وقت شما بخواهید میرویم .

در حالیکه فروشندگان و گدایان با تعجب به آنها مینگریستند سوار گاری شدند ماکارد راننده گاری را با ضربه کوچکی از عصای خود بیدار کرد و باو اشاره کرد که آنها را به قسمت مسکونی انگلیسها ببرد . آنجا خیابانهای وسیعی با خانهها و بناهای عظیم که با سنگهای سبز و خاکستری زینت داده شده بود . در آنجا گاری را مرخص کرد و سوار یک تراموایی شد که با اسب آنها را به ناحیه مالابار میرساند .

ماکارد فقط بمنظور اینکه سکوت بین خود و پسرش را بشکند گفت این ساختمان بزرگ را یک آمریکائی بنام کیترج ساخته است .

— داوید بجای جواب گفت آه راست است .

در برابر کلیسای بزرگ مجسمه لرد کونویکس حاکم مرکزی مردم هند در زمانیکه انگلستان مستعمرات خود را در انگلستان از دست داده

بود ساخته شد و همراه آنها افزود این ساختمان بزرگ را بازرگانان هندی ساخته‌اند.

ماکارد درحالیکه دست به چانه خود گذاشته بود میگفت بلی کورنویلس.

داوید نگاهی باین ساختمان کرد ولی چیزی نگفت.

در شمال دماغه برجهای سکوت قرار داشت وقتی از منزل میآمدند همه سفارش کرده بودند که از این بناها دیدن کنیم و راهنما افزود این ساختمان چنان عجیب و دیدنی است که به تماشا کردنش میارزد. ماکارد که ناگهان متوجه پریدگی رنگ داوید شده بود پرسید خیلی خسته هستی؟

داوید درحالیکه بخود فشار میداد گفت همهچیز برای من عجیب است حالت خفگی بمن دست داده و گمان میکنم از شدت گرما باید باشد.

ماکارد بالاخره تصمیم خود را گرفت و گفت پس پیاده شویم و بمنزل برویم.

پیاده شده و سوار تراموای دیگر شده بسمت دیگر رفتند بعد از نیمساعت به گراند هتل رسیده بودند، وحید که دم در خوابیده بود با حرکتی سریع بپا خاست ولی ماکارد توجهی باو نکرد و با حالتی مخصوص پرسید مریض که نیستی.

داوید جوابداد آه نه کمی سرگیجه داشتم کمی دراز میکشم تا حالم خوب بشود.

وحید گفت منم میروم برای صاحب جای بیاورم.

پیشنهاد او کمی اتمسفر آنها را تغییر داد و گفت:

بسیار خوب برو و بعد به داوید گفت یک دوش آب سرد بگیر

حالت خوب میشود.

— متشکرم پدر. نگران نباش فقط یک فنجان چای میخورم خوب میشود.

او دلش میخواست دری را که باطاق دیگر راه داشت بروی خود ببندد ولی نمیخواست پدرش را ناراحت کند این اولین بار بود که با پدرش باین مسافرت آمده بود مادرش مرده بود از این جهت مجبور بود با خلق و خوی او خود را عادت بدهد ولی سعی او این بود که پدرش رنجیده نشود. تبسمی باو کرد و با جسارت تمام در را بست. ماکارد وقتی حمام میکرد بنا بدستور راهنما آب زیاد به بینی میکشید در حالیکه در وان ایستاده بود سطلهای آب سرد را بسر خود می ریخت این اسلوب بسیار مفید و موثر بود و آب مثل رودخانه ای تمام بدنش را مالش میداد. با اینکه خودش رنگ و روی سفیدی داشت و موهایش رنگ حنائی بخود میگرفت از رنگ زیتونی پوست نشاطی وافر در خود احساس میکرد اما افسوس که دیگر این رنگ و بو را نخواهد دید او همیشه سعی میکرد با تدابیر زیاد استحکام بدن خود را نگاه دارد مجبور بود برای ادامه زندگی راهی دیگر پیدا کند دو مرتبه مشغول کاری بشود تا سرش گرم بشود. ولی کدام کار؟

وقتی لیلا در قید حیات بود وجود او لبریز از همه چیز بود دقیقهای در روزها یا شبها خلای زندگی را احساس نمیکرد. ولی ناگهان آن زندگی لبریز خالی شده و چیزی برای او نمانده بود و این زمان با سرعتی گذشته که خودش هیچ انتظار آن را نداشت آرزوی شبی مثل شبهای دیگر را داشت مثل این بود که قبلش از ضریان افتاده و این حالت بدون دلیل در وجودش پیدا شده بود ولی برای چه این زن زیبا همیشه سعی داشت از پزشک دوری کند؟ دنیا آمدن داویدچنان

سخت و بی سابقه بود که پزشک بطور کلی آبستنی مجدد را ممنوع کرده بود. وقتی از کلینیک بعد از چند ساعت آزمایش بیرون میآمد دیگر حاضر نشد خود را به اختیار پزشک دیگری بگذارد در اطاق تنها خود را پرستاری میکرد و ماکارد وقتی وارد اطاق میشد و انواع شیشههای دارو را روی میز میدید هیچ چیز نمی فهمید و در حال وحشت از او میپرسید آیا مریض است؟

اما او هرگز حاضر نمیشد باو جوابی بدهد. یک روز در حالیکه بازوهای زیبا و گوشالود و گونههای سرخش را باو نشان میداد سخنان او را به مسخره میگرفت و میگفت.

نگاه کن آیا من حالت یک بیمار را دارم؟

چه میتوانست بگوید وقتی بدن سالم او را میدید اما پزشک به او گفته بود زمانی نمیکشد که این چشمان درخشان و سرخی گونهها او را بسوی مرگ میکشاند وقتی این خاطرات را ماکارد بیاد میآورد آه سوزناکی میکشید و پس از اینکه حوله حمام را بخود پیچیدروی یکی از مبلهای حصیری نشست و بی درنگ سنگینی تنهائی و دوری از کشور و اطمینان به اینکه اگر به منزل برگردد جز خانه خالی چیزی را نخواهد دید در او محسوس گردید چشمان خود را بست و سر ب زیر انداخت از آنروز که او مرده بود هرگز حاضر نشد برای او دعا کنند. گاهی بفکر این میافتاد که مقدمات نماز را فراهم کند اما در منزلش این کار را نکرده بود او نمیخواست زنش را رنجیده سازد زیرا او بنا بعدتی که داشت نماز خود را میخواند اما ناگهان در این اطاق تنها در کشور هند که فرسنگها از کشور خود دور بود دعاها مثل فوارهای از قلبش میریخت.

خدایا بمن بگو چه باید بکنم و زندگی و ثروت را به چه کسی

بدهم تا بعدها بتوانم در آن جهان به زن محبوبم ملحق شوم؟ حتی برای یک لحظه تردیدی نداشت که زنش به آسمان رفته و فرض میکرد که او در آنجا زنده است زیرا او موجودی پاک و لبریز از مهربانی و محبت و چون فرشته‌ای روی زمین بوده و هرگز به فکرش نمیرسید که ممکن است او بیچاره و در عذاب باشد و امروز که تنها مانده تاسف از این میخورد که برای چه میگذاشتم او رنج بکشد. تا وقتی که او زنده بود او را چنانکه باید نشناخته بود. لایلا گاهی شکایت میکرد و به پول و تمول علاقه داشت. این درست بود. در زندگی خود همیشه عادت داشت که جواهرات خود را روی پایش میگذاشت. او در زمانیکه در خدمت راه‌آهن بود تمولی بدست آورد بزرگترین نتیجه فعالیت‌های او این بود که بریاست راه‌آهن رسید اما او احداث راه‌آهن را تمول کشور خود میدانست و بنظرش میرسید اگر این خط آهن تمام شود به بازرگانی کشورش کمک خواهد کرد برای ماکارد زندگی با او عبارت از این بود که همپای او پیش رفته و به تمول کشورش رونقی بدهد او همیشه لایلا را آزاد میگذاشت که با فعالیت‌های خود پول‌هایی را که تحصیل کرده بود در این راه بمصرف برساند او وقتی میدید نام زنش در سر لوحه صدقه دهنده‌ها قرار دارد خوشوقت میشد مثلاً "در یکی از سرلوحه‌ها نوشته بودند خانم داخید ماکارد ۵ هزار دلار. اکنون برای آنکه لایلا را خوشنود کند چه میتواند بکند؟

او در آنجا چشمان را بسته و از شنیدن ضربات شدید قلبش بوحشت افتاد. آیا اسرار زندگی در قلب او نهفته بود؟

ماکارد دارای روحی مثبت بود ولی برای مطالعه کتاب درایام بیکاری تمایلی نداشت ولی علاقمند بود که لایلا کتاب‌هایی را که خوانده برای او تعریف کند و از شنیدن آهنگ صدای او لذت میبرد.

بعد از مرگ او خود را به اینکار عادت داد که صفحاتی را که او می‌خواند مرور کند و در آنحال مثل این بود که صدای او را در عالم غیب می‌شنود و این کار تقریباً " برای او عادت شده بود و در آنحال هاله چهره زیبایش را در نظر خود مجسم میدید اما چون چندی گذشت این حالت روحی نیز بی‌اثر ماند و خواندن صفحات برای او حالت زندگی نداشت .

دراینصورت درکجا میتوانست نشانه‌ای از گم شده‌اش پیدا کند . گاهی درحالی از اشتیاق فرو میرفت و میگفت ای لایلا کجائی؟ با اشارهای مرا آگاه کن و باز دندانها را بهم میفشرد و نام لایلا را بر زبان میراند .

در روی صندلی بدنش را راست نگاهداشت و گوش فرامیداد اما غیر از سروصدای کوچه چیزی نمی‌شنید . صدای تند و تیز ناله‌هایی که بزبان بیگانه و ندهای شوم مانند آواز دلخراشی که از ناله‌گدایان برمیخاست .

تنهایی حالت دم روحی را داشت . احساسی خیلی نزدیک که با وحشت تمام در قلبش سرازیر میشد و او را به جستجوی گمشده‌اش فرا میخواند .

سخنانی که در دوران کودکی در معابد شنیده بود از این طریق از راه حافظه‌اش چیزهایی باو الهام میشد و در همانوقت صدای کوبنده و خشن آلود پدرش را می‌شنید که کتاب مقدس را میخواند .

این صدا باو میگفت باید بتواند از سوراخ سوزن عبور کند اما هرگز ورود مرد مالدار در آسمانها غیرممکن است .

این خود فلسفه درستی بود برای چه این جمله عجیب بخاطرش

می‌آمد؟

او میدانست که مردی متمول است و این دلیل آن نبود که بتواند لایلا را بباید زیرا یقین داشت لایلا مرده و مردگان هرگز دیگر نمیتوانند با انسانهای زنده تماس حاصل کنند.

او صدایش را در کوچکی شنیده بود با صدای او کاملاً آشنا بود و زمانی که او در آغوش خانواده فقیری زندگی میکرد هیچ یک از آنها با دنیای ثروت نزدیک نشده بودند و در آنزمان بود که از خود میپرسید آیا یک مرد متمول چه میخورد و چه لباسی در بر میکند.

وقتی بدوران جوانی رسید حالتی شورشگر و یاغی در خود احساس کرد میخواست ثروتمند بشود مثل آن مردانی بشود که پدرش آنها را دوست داشت اما اینها کسانی بودند که هرگز قدم در بهشت نخواهند گذاشت — پدرش شب و روز برای گردآوری ثروت جوش و خروش داشت او میخواست ثروتمند شود ولی معلوم بود که او راهی به آسمان پیدا نخواهد کرد. لایلا سعی میکرد که به او بفهماند که این سخنان قدیم همماش حقیقت است و اگر میخواهد در بهشت باو ملحق شود بایستی ثروت خود را برای منافع عمومی به مصرف برساند.

افکار او بر اثر صدای در که کم‌کم باز میشد قطع گردید. وحید روی نوک پا وارد شد در حالیکه سینی چای را در دست داشت و دسته گلی نیز در دست دیگر داشت.

وحید مغرورانه گفت صاحب از طرف حکومت نامهای برای شما ارسال شده و در همان حال سید گل را بروی میز قرار داد بعد از جیب خود پاکتی سربسته بیرون آورد روی میز گذاشت و بعد چند قدم عقب رفت و با حال احترام و سکوت ایستاد.

ماکارد سر پاکت را گشود تاجی از علامت حکومتی روی پاکت دیده میشد این نامه را با دست نوشته و حاکم کل نیروهای انگلیسی‌ها

آنرا امضاء کرده بود.

ماکارد عزیز

ما خوشوقت می‌شویم اگر شما روز سه‌شنبه یا پنج‌شنبه برای صرف مشروب در یک جلسه دوستانه با حضور خود ما را مفتخر سازید ما در این جلسه کسان دیگر را دعوت کرده‌ایم و خیلی خوشحال می‌شویم اگر دعوت دوستانه ما را بپذیرید من دستور داده‌ام که هر چه شما بخواهید و یا محلی را برای هر نوع کار اجاره کنید و یادر مناقصه‌های احداث خط آهن اقدام نمائید. ما از علت بازدید شما در این سرزمین اطلاع کامل داریم و منتظریم که با ملاقات خود ما را سرافراز فرمائید.

با تقدیم احترامات

ماکارد باین حرفها گول نمی‌خورد آدم مغروری بود ولی جاه‌طلب نبود او میدانست که ثروتش در درجه‌ای است که موجبات دعوت او را به جلسه فرمانده کل ایجاب میکند.

این نامه او را بر سر دوراهی قرار داد احتمال برخوردی را داشت ولی بایستی کمی صبر کرده و در این باره فکر کند و تا آنروز فرصت داشت در باره آن فکرهای خود را بکند.

در لحظاتی که فکر میکرد وحید سراپا ایستاده و منتظر جواب بود خون آمریکائی او در این باره او را به تفکر واداشته بود سعی میکرد از قبول این دعوت خودداری نماید زیرا میدانست در باطن این احترامات حالتی آمرانه نیز وجود دارد اما حالت احتیاط او را واداشت که از روی عقل در این باره فکر کند شاید روزی بخواهد در این کشور دست بکاری بزند البته این فکر غیر از تخیل چیزی نبود ولی فکر میکرد که شاید روزی احداث خطوط راه‌آهن بین‌المللی برای

او منافعی داشته باشد و بخواهند این خطوط را بسواحل دریا ارتباط بدهند باین خیال بطرف میز تحریر رفت و نامهای مختصر در جواب او حاکی از پذیرش نوشت وحید نامه را گرفت و چون چیز مقدسی آنرا روی سینماش گذاشت و با حال احترام از در خارج شد .

فرمانده کل نیروهای انگلستان در این باره گفته بود ما تصمیم گرفتیم که در این کشور مستعمراتی آزادی کامل به مردم هند بدهیم . در زمانهای قدیم مردم اینجا هرگز باین فکر نبودند که از اقدامات ما انتقاد نمایند اما اینک جوانان تحصیل کرده هندی در زمان ما خود را در اختیار مقامات انگلیسی قرار دادهاند بآنها زبان انگلیسی را آموختیم آنها روزنامه‌های ما را خوانده و از طرز زندگی ما تقلید کردهاند بدون اینکه بدانند این انتقادات در حکومت ما آزاد است . در زمان حکومت پیشین این مسائل جریان داشت ولی امروز انتقادات سیاسی از طرف آنها آغاز شده است . چند سال است در اولین‌کنگره ملی هندوستان بعضی اقدامات به عمل آمده و امیدوارم که این اقدامات تبدیل به شورشهای ملی نشود . لارد لایتون اولین‌باری است که این مسئله را مهم تشخیص داده از این جهت برای جلوگیری از بعضی انقلابات محلی دست به سانسور روزنامه‌های محلی زد ولی این کار در چهارسال پیش بود ما باید دست به اعمالی بزنیم که هندوان متوجه سخت‌گیریهای ما نشوند .

در آن جلسه یک خدمتکار هندی با دستار هندی و تونیک‌رنگی و شلوار سفید و کمر بند طلائی پذیرائی این جلسه را اداره میکرد واز مهمانان با یک شام مجلل از برنج و بوقلمون که بیشتر اختصاص به مهمانیهای دربار انگلیس داشت میهمانان پذیرائی میکرد .

ماکارد پرسید پس بقیه اعضای این جلسه کجا هستند؟

در دور میز غیر از چهار نفر کسی دیگر نبود و داوید هم در روبروی فرمانده کل نشسته و میزبان با خانمش بنظر چنان عجیب و ناجور میآمد که با بی‌اعتنائی میخواست شانه‌های خود را تکان بدهد. فرمانده کل میگفت جوانان متمدن و درس‌خوانده سمت چپی با روستائیان این کشور تماس نزدیک ندارند و با ساکنین کشور هم زیاد برخورد پیدا نمیکنند.

ماکارد پرسید: آیا سعی ندارند روستائیان را در جلسات خود شرکت دهند؟

— اگر ما بخواهیم هندوها را در مدارس خود شرکت دهیم خدا میداند چه بر سر حکومت استعماری خواهد آمد.

تبسم غیرجدی او اثر سخنانش را از بین میبرد و در همان حال با لباس مجللی که در بر کرده بود بخود حرکتی داد و گفت: ما انگلیسیها یک اسلوب خودکشی را ادامه میدهیم ما هنوز حرفه ستمکاری را بکار نبرده‌ایم ما وجدان و خورشویی را جلو انداخته و از این راه شدت عمل و ستمکاری را به عقب رانده‌ایم و نمیدانیم که برای نگاهداری یک کشور مستعمراتی چه باید بکنیم.

داوید این سخنان را در حال سکوت گوش میکرد ماکارد هم از اینکه میدید پسرش با حالتی آرام در جای خود نشسته خوشحال بود اما یک نوع حالت بی‌اعتنائی داشت که جلب توجه میکرد مارکیز هم باو نگاه میکرد و ماکارد میدید که گاهی چشمان او حالت تفکر بخود میگیرد.

مارکیز ناگهان به داوید گفت.

دو پسران من هنوز در انگلستان اقامت دارند و پسر بزرگترم هم بیش از شانزده سال ندارد آنها یکی پنج سال و دیگری هشت سال

داشتند که از هند رفتند ما رونالد را بیش از حد مقرر در نزد خود نگاه داشتیم تا اینکه برتی هم بتواند با او برود و سه سال است که آنها را ندیدم.

شوهرش از او پرسید آیا در ماه مه قصد نداری به انگلستان بروی؟
— امیدوارم که آنها تاکنون مرا از یاد نبرده باشند میخوام
بگویم همین‌طور که هستم و نه مانند یک مادر دلسوز.

— دولت امپراطوری انگلستان چنین فداکاریها را تقدیر میکند.
مارکیز با حالتی قاطع گفت بلی همین‌طور است ولی تمام زنان
نمی‌توانند این‌طور باشند.

ماکارد روبه فرمانده کرد و گفت بنظرم که پسرهای شما از دیدارتان
محروم می‌مانند.

— البته. اما میدانم که زنم بیش از من از دوری آنها رنج میبرد
اما من حالت بحرانی را در خود تقویت میکنم که او ندارد میدانم
زنان انگلیسی در هند زندگی راحتی ندارند.

صرف شام بالاخره به پایان رسید و مهمانان از جابرخواستند و
چون مارکیز خانم فرمانده تنها کسی بود که در آنجا حضور داشت
فرمانده کل از آنها خواهش کرد زیاد در اطاق غذاخوری معطل نشوند
و همگی وارد سالن شدند.

کاخ مالا بورپوان از چندین ساختمان جداگانه تشکیل میشد. اطاقها
در سالنها همه وسیع و خنک و درهای آنها به ایوانهای وسیع مشرف
بود که همه آنها بوسیله درختهای کهنسال و گیاهان که شاخه‌های زیاد
داشت سایه می‌انداخت.

ماکارد کاخ سفید را که مقر ریاست جمهوری بود و قبل از حرکت
او به هند مورد استفاده قرار گرفت آنجا را دیده بود اما این کاخ

عظیم از کاخ سفید مجلل‌تر بود و تعداد زیادی از نگهبانان شخصی این کاخ را نگهداری میکردند. روسای مشهور مرانی باچهره‌های سوخته با آن دستارهای مجلل هندی محافظین اونیفورم این کاخ بودند عدمای از نگهبانان نیزه‌دار مورد بازدید قرار گرفت. تمام ساکنین این قصر به هیچ وجه شباهتی به گروه مردمی که در خیابانها پرسه میزدند شباهت نداشت. این گروه سربازان مسلح امپراطوری بودند ماکارد وقتی وارد سالن آبی شد که بعضی قسمتهای آن از روپوش طلائی پوشیده شده بود کاملاً "تایید کرد که حاکم انگلیسی همسرش شایسته سکونت در این کاخ عظیم میباشد. هردوی آنها از بالاترین طبقات انگلیسی بشمار میآمدند آنها با یک شایستگی ساده در آنجا انجام وظیفه میکردند. اینها و درختان در مقام بلندی استقرار داشتند که کسی نمیتوانست با آنها ادعای همسری کند و مورد اعتماد مردم و مقامات انگلیسی باشد. در این کشور هیچکس در مقابل آنها ادعای همسری نداشت و او در این مدت لیاقت و شایستگی زیاد برای اداره امور از خود نشان داده بود.

فرماندار وقتی وارد سالن شد نگاههای عمیق و دوستانه همسرش را بطرف داوید مورد توجه قرار داده و این دقت و توجه بقدری زیاد شد که از همانجا که نشسته بود دست خود را که مزین به انگشترهای قیمتی بود بطرف داوید دراز کرده و با اشارهای محترمانه او را نزد خود خواست. و داوید هم بدون سرسختی فرمان او را اطاعت کرد. حرکات بزرگوارانه خود را از مادرش به ارث برده بود و تبسمهای او چنان موقرانه بود که ماکارد از دیدن آن بسیار خوشحال شد. ماکارد همیشه بیاد میآورد که تا چه اندازه‌ای برق چشمان مادرش کاملاً "شباهت به چشمان داوید داشت.

بخاطرش می‌آمد که لایلا بارها به پسرش گفته بود فراموش نکن که پدر بزرگ تو یک کشیش ساده بود اما از آن کشیشهای با ایمان زیرا او پدر پدر تو بود.

مارکیز با آهنگ دوستانهای از داوید پرسید که در آینده قصد داری چگونه زندگی کنی؟

— خانم هنوز درست نمیدانم زیرا تازه تحصیلات خود را به پایان رسانده‌ام.

— در کجا.

در دانشگاه هاروارد.

— این دانشگاه وابسته به دانشکده آکسفورد یا دانشکده کامبریج است اینطور نیست؟

— گمان میکنم.

مارکیز با محبت تمام می‌خندید و باز پرسید هنوز برنامه‌ای را در نظر نگرفته‌اید.

— نه هنوز خانم اما در این مسافرت با پدرم به خیلی چیزها آشنا شدم.

ماکارد گفت: او باید همیشه در کارهای من شرکت نماید.

مارکیز با تبسمی دوستانه گفت ولی نباید او را مجبور کنید زیرا آنچه را که خودش می‌خواهد مقدم بر همه چیز است.

— البته مجبورش نمیکنم وانگهی او احتیاجی به کار ندارد. ولی گمان میکنم خودش بتواند آینده مناسبی برای خودش تهیه کند.

مارکیز دومرتبه رو به داوید کرد و پرسید، هیچ مسئله‌ای تاکنون نظر شما را جلب نکرده است؟

با صداقت تمام پاسخ داد چرا به بسیاری از مسائل توجه کرده‌ام.

مارکیز چون دید نمی‌خواهد نظر خود را آشکار کند دیگر در این مورد اصرار نکرد. از جا برخاست و از روی پیانو دو عکس بزرگ قاب شده را برداشت و بطرف او آمد و گفت اینها عکس پسران من است. داوید عکسها را یکی بعد از دیگری از دست او گرفت و هر دو تصویر را با دقت تمام تماشا کرد و آنچه را که تشخیص داد حالت جدی و موهای بلوند و چشمان آبی و گونه‌های سرخ آنها بود. مادرشان میگفت باین گونه‌ها نگاه کنید وقتی در هند اقامت داشتند هرگز چهره‌های باین خوبی نداشتند فرماندار گفت آه راست است هرگز صلاح نیست که کودکان انگلیسی در کشور هند بزرگ شوند. صدای جدی و محکم او علامت هشدار بزنش بود بدلیل این که او هم بعد از شنیدن این حرف ساکت ماند، بعد هر دو عکس را بروی میز گذاشت و بیکی از سه مستخدم‌ها اشاره نمود که فنجان قهوه را بر کنید.

فرماندار خطاب به ماکارد مشکلات وضع خود را که گرفتاری تمام انگلیسها بود شرح میداد و میگفت هندوهائی که در مدارس انگلیس تحصیل میکنند به هیچ وجه از تاریخ کشور خود اطلاعی ندارند و تصور میکنند که قبل از اینکه انگلیسی‌ها به این کشور بیایند همه در نهایت خوشی و شادی غرق شده بودند و در حالیکه کشورشان در بی‌نظمی و استبداد دست و پا میزدند. و افراد ناتوان در اختیارستم کاری ستمگران گوناگون گرفتارند و اگر یکی از هندوها این حقیقت را قبول داشت او را تهمت میزدند که نوکری انگلیسها را ترجیح میدهد. از آن تاریخ بود که نسبت به ما نفرتی شدید پیدا کردند.

در این وقت داوید وارد صحبت آنها شد و گفت:

مادرم در این مورد گفته بود که باید آنها را به اصول دیانت

مسیح آشنا کرد .

فرمانده کل نتوانست تعجب خود را فروکش کند و با تلخی و سردی تمام گفت:

برعکس یک هندی مسیحی شده بدتر میشود . وقتی که او خدایان خود را از دست داد طولی نمیکشد که روبه فساد می رود او نه مسیحی است و نه بودائی . بنابراین اگر یک هندو مدعی شد که مسیحی شده باو نباید اعتماد کرد . این وضع بصورت ضرب المثل در آمده بطور کلی صاحبان عقیده پرستش خدایان موهوم اگر عقیده خود را تغییر بدهند نباید از آنها توقع داشت که کار مثبتی انجام دهند .

ماکارد کلام او را برید و چنین احساس میکرد که سخنان حکمران دشنامی به لیلا است زیرا لیلا همدو بود وقتی مسیحی شد زنی پاک و مقدس گردید . برای چه باید حکمران چنین اهانتی باو بکند سربلند کرد و گفت:

برعکس آنچه که شما میگوئید زنم یک زن با ایمان بود . اگر افرادی مانند او در این جهان یانت شوند مردم روی زمین رو به خوشبختی خواهند رفت .

دیگر برای این کلام پاسخی وجود نداشت و همه سکوت کردند . حکمران میتوانست به آسانی سکوت کند ولی مارکیز حالت تفکر آمیزی بخود گرفت و بعد از لحظه ای گفت:

مسیحیت دارای خصوصیات است که در ملت های گوناگون تفاوت میکند .

ماکارد از جا برخاست احساس میکرد که به بدنش نیشتر میزنند . میخواست از عقاید مذهبی زنش دفاع کند اما نمیخواست صحبت او را به میان بکشد و تعجب میکرد که پسرش این گفتگو را پیش کشیده

است. بطرف میزبان خود برگشت و گفت :
 بنظرم میرسد اگر بخواهم از برج سکوت دیدن کنم وقت دیر
 میشود. دیدن این تاسیسات ارزش زیاد دارد .
 حکمران نیز از جا برخاست و گفت بلی خیلی جالب و دیدنی است .
 آیا اجازه ورود گرفته‌اید ؟

— مگر اجازه گرفتن ضروری است ؟
 — البته باید بدقتر پارسیان مراجعه کرد تا اجازه کار را از موبد
 آنها بگیرد . صبر کنید تا کسی را بفرستم و اجازه ورود شما را
 تحصیل کنم .
 — متشکرم .

از میزبان خود خداحافظی نمود و دست خانم مارکیز را فشرد .
 از زمانی که لیلا مرده بود برای اولین بار بود که دست زنی را حتی
 برای یک لحظه لمس کند و در همان حال خانم مارکیز با التهاب
 تمام دست پدر را گرفته و فشار میداد و باو میگفت :
 از شما متشکرم و بیشتر سپاسگزارم که مرا بیاد فرزندانم انداختید .
 برجهای سکوت که باین نام مشهور شده بود در قله یک تپه قرار
 داشت . دیوار سرتاسری آن خیلی بلند بود ولی این دیوارها سقف
 نداشت . در معبد خارجی بوسیله یکی از کشیشهای خیلی جدی که لباس
 سفید بلندی پوشیده بود با احترام تمام باز شد و بزبان انگلیسی گفت :
 آقا ، پیغام حکمران کل را درباره شما دریافت کردیم . آقای ماکارد
 ما خیلی خوشحالیم که شما و پسران را به معبد مقدس مردگان راهنمایی
 می‌کنیم . اگر مایلید قبل از رفتن بآنجا دقیقه‌ای استراحت کنید .

— خیلی متشکرم بهتر است از همین حالا شروع کنیم .
 داوید با تعجب تمام درختهای کهنسال خرما را که دارای میوه‌های

رسیده و سنگین بود از نظر گذراند و پرسید اینها چیست و مرد پاری
با آهنگی آرام گفت اینها لاشخورهای مردگان هستند و می بینید که
سراپا ایستاده اند. آنها هر وقت که لازم و ضروری باشند فرود می آیند.
حتی اگر اجساد مردگان آماده باشند تا وقتی که باربران در کنار مردگان
باشند فرود نمی آیند. بعضی از این لاشخورهای سالخورده هستند بجای
خود جوانترها را بکار وامیدارند.

داوید چون در این باره مطالعات زیاد داشت مراسم آنها را
میدانست ولی ماکارد از دیدن آنها رنگ پریده و به پسرش گفت میخواهی
باز هم بمانی.
داوید گفت البته.

کشیش پاری که در پیشاپیش آنها میرفت بدون اینکه با حرکات
مخصوصی تظاهر کند شروع به سخن نمود و گفت:

این لاشخورها در آرامگاه مردگان شهرت دارند پس از اینکه مردگان
را در محفظه بدون سقف خوابانیدیم — زیرا ما مردگان را در تابوت سر
بسته نمی خوابانیم ما مثل شما غربیها مردگان را در تابوت نمی گذاریم
و تقریباً " این محفظه مانند تختی است که مردگان در آن استراحت
میکنند بدون اینکه لباس را از تن مرده در بیاوریم با تشریفات
خاص به اتفاق کشیشان و بستگان باطاق مردگان حمل میشوند کشیشان
از در خارجی تخت مرده را گرفته و در این معبد که مشاهده میکنید
قرار میدهند اما شما را نمیتوانم داخل معبد ببرم زیرا شما با دیانت
ما بیگانه هستید و از همینجا میتوانید تماشا کنید فقط باید بگویم
که این تشریفات باسانی انجام شده و در تمام این مدت آتش مقدس
شعله ور است و بطور مداوم این آتش در اینجا شعله میکشد.

داوید با صدای لرزانی پرسید:

برای چه شما مردگان خود را نمی‌سوزانید؟
 کشیش سری از روی تعجب تکان داد و گفت:
 آتش در نظر ما پاک و مقدس است نباید با بدن مرده آلوده شود
 آب هم مقدس است و پاک است و زمین نباید آلوده بآن شود زیرا
 آب سرچشمه زندگی و غذای انسانی است.

لحظه‌ای ساکت ماند و بدون اینکه دیگر جوابی بدهد مهمانان را
 بسوی باغ مشجری برد که در آنجا سکوت محض برپا بود و هیچ صدائی
 از خارج بداخل باغ نفوذ نداشت و حتی صدای پرواز پرندگان بگوش
 نمیرسید آنها را بطرف یکی از پنج برج هدایت کرد و گفت:

معمولا "ما در برجها را برای بیگانگان باز نمی‌کنیم اما شما
 چون مهمان حکمران کل هستید یکی از برجها را بشما نشان میدهم.
 این برج بدون سقف بود و آسمان آبی در بالای آن دیده میشد
 و دیوارهای آن سفید و کوچکترین لکه‌ای نداشت چند پله بالا رفتند و
 کشیش جلو در ایستاد و گفت:

از اینجا همه چیز را می‌بینید. خواهش میکنم وارد نشوید.
 نگاه آنها بدالانهای درازی افتاد که طبقه بندی شده رویهم‌فرار
 داشت و آخر آن به گودالی عمیق منتهی میشد در بین این راهروها
 فضای خالی بود که تخت مرده‌ها را در آنجا قرار میدادند.
 بعد از آن کشیش گفت برای مردان و زنان و کودکان یکسان است
 تعداد زیادی از این تختها مخصوص کودکان و بقیه برای مردان و زنان
 است برای اینکه بچه‌ها بیشتر از دیگران هستند و در شهرما زنان بیشتر
 از مردان می‌میرند.

مهمانان این جاها را نگاه میکردند و مثل اینکه خاطره آنها سبب
 شده بود دسته‌ای از لاشخورها از بالای ساختمان به پرواز در آمده به

طبقه پائین آمدند کشیش میگفت :

اجساد مردگان در این تخت که مشاهده میکنید گذاشته میشود اما قبل از اینکه اجساد را باین محل بیاورند ابتدا آنها را برهنه کرده و لباسها را پس از ضد عفونی کردن به صاحبان مرده میدهند . بعد از آن اجساد برهنه مادرزاد در این برج که دارای سقفی نیست مستقر میشوند و باربران فوراً از این محوطه دور میشوند در این وقت است که لاشخورها بوظایف مقدس خود میپردازند تمام گوشت بدن مرده را خورده و غیر از مشی استخوان پاک شده باقی نمیگذارند . در این مدت هیچ انسانی حق ندارد در اینجا بماند پس از آن طبیعت هم کار خود را انجام میدهد باین معنی که آفتاب استخوانها را سفید کرده و آب باران آنها را میشوید .

وقتی بیکی از این تختها برای آوردن مرده دیگر احتیاج دارند کشیش این تشریفات را انجام داده و کسانی که به آنها ناصر یا سالار میگویند با دستکشا و پنس نوک‌تیز وارد شده باین وسیله استخوانها را در این گودال مرکزی ریخته که در اینجا تبدیل به گرد و غبار میشوند هر آبی که در اینجا ریخته شود از راه مخصوص وارد گودالها خواهند شد و این گودالها طوری ساخته شده که تمام گرد و غبار و بقایای انسانی را با خود برده و از روی فیلتر ذغال و چوب فرو رفته و از راه گودالها بسوی دماغه میروند و در دریای عظیم از بین خواهند رفت .

داوید با صدائی وحشت‌زده پرسید آیا این گودالها ممکن نیست چیزی را در خود نگاهدارند؟

کشیش گفت هرگز چنین چیزی نمیشود از قرن‌ها پیش تاکنون دیده نشده زیرا واحدهای طبیعت کار خود را بخوبی انجام میدهند .

ماکارد در حال سکوت و وحشت در آنجا ایستاده و باین سخنان گوش میکرد و کشیش همچنان با نوای آسمانی خود به تفسیرات خود ادامه میداد .

ما معتقد به تساوی تمام مردگان در مقابل خدا هستیم و دراین جا بین فقیر و ثروتمند تفاوتی قائل نیستیم تمام تخته‌های مردگان مساوی و یکسان و مردگان همه در برابر آفتاب قرار میگیرند و باران و دریا در آخرین مرحله وظایف خود را انجام میدهند و همه به آرامگاه ابدی راه دارند .

داوید پرسید شما که مقابری ندارید که روز رستاخیز مردگان از قبرها بیرون بیایند .

معهدا ما معتقد به رستاخیز مردگان هستیم بموجب اعتقادات ما اجساد از عوامل طبیعت خارج شده و برای یک زندگی جدید افتخار آفرین میشوند ولی احساس انسانی نمیتواند این چیزها را درک کند . این کلمات آسمانی وحشت ماکارد را تخفیف داد مثل این بود که باین اعتقاد نزدیک شده است و عمر جاودانی را باور داشت . پرسید شما هم اعتقاد دارید ؟

— تمام انسانهای مذهبی به جاودانی روح ایمان دارند . ماکارد گفت این مهمترین مسئله است .

داوید از اضطرابی که به پدرش دست داده بود حیرت زده شد و تعجب او بیشتر شد وقتی که دید پدرش در موقع خارج شدن دسته‌ای اسکناس روپیه در دست کشیش گذاشت .

پدرش میگفت بسیار جالب بود در عمر خود امروز را فراموش نمیکنم .

قطاری که آنها را بسوی پاونا میرد بوسیله وحید آب و جارو شده و از هر جهت راحت بود و برای آنها پتو و لحافهای هتل و سبدهای پر از میوه و مشروب فراهم کرده بود پنجره‌ها به سبب گرد و غبار بسته ولی با این حال از لای در پودرهای برگهای خشکیده وارد آنجا میشد داوید راحت خوابیده بود. او فقط یک زیرشلاوری پوشیده بود و با این حال رانهایش از عرق گرما لیز شده بود.

ماکارد گاهی یک نیم نگاهی باو میانداخت و قلبش که لبریز از عشق و ناراحتی بود در وجود داوید لطف و طراوت لیلا را میدید این درست بود تمام لطف و ظرافتی را که داشت از مادرش بارث برده بود و معهذا با شانه‌های پهن و گسترده حالت زنانه مادرش را نداشت بلندی و هیكل قوی را از پدرش بارث برده بود. از لحاظ صورت داوید هیچ شباهتی به پدرش نداشت و رنگ‌مات او با پدرش یکسان بود.

ماکارد خوشحال بود از اینکه داوید خوابیده زیرا منظره جاده‌ها زیاد جالب نبود دشتها مثل فصل پائیز خالی و بیحالت و با اینکه در فصل تابستان بودند باد سوزانی از روی زمین خشک میوزید. منازل دهقانی گلی و خشک شده و درختی نداشت که دیوارها در سایه مانده و از سوزش آفتاب محفوظ باشد و در جاده‌ها مردمی لخت و نیمه برهنه دیده میشد چنان مناظر بدی داشت که ماکارد تاکنون ندیده بود. این افراد لاغر انسانی و قابل ترحم که بدنهای اسکلتي داشتند حیوانات را برای چرا برده از اینطرف بسوی دیگر میرفتند قابل تأثر بود. مردان و زنان و بچه‌ها زیر بارانی که باین زودی قطع نمی‌شد ایستاده بودند وحید میگفت باید چندین روز باران بیاید تا این دشتها برهنه از گیاهان سبز شوند گاهی هم تنه درخت را در زمین می‌کارند تا باران رحمت آنها را سیراب کند.

وحید میگفت زندگی هیچوقت تمام نمیشود .

ماکارد که از پنجره به بیرون نگاه میکرد این خاطرات را با خود نگاه میداشت وحید هم مسلمان بود و این اعتقاد را داشت و چیز عجیب اینکه در این شهر کفار که او مسیحی و یا لاقلا چیزی ایمان داشت دارای ایمان محکمی بود که بخود امیدواری میداد که لایلا برای همیشه زنده است . این مردم از ملل بسیار قدیمی بودند و مذهب آنها هم بسیار کهنه و قدیمی بود و شاید به خیلی چیزها معتقد بودند . مدت‌ها با تفکرات دست و پا میزد و حالت ترحم قلبش را لبریز ساخته بود چه بدبختی بزرگی برای این ملتهای فقیر که دارای تمام صفات انسانی هستند اما همیشه در مقابل قهر طبیعت متحمل رنج‌ها شده با گرسنگی باید بسازند و دشت‌ها و بیابانهای آنها بر اثر کم‌آبی لخت و برهنه است و باید ماه‌ها منتظر بمانند تا باران فرود آمده‌ماهیه حیات آنها را تامین کند و وسائلی ندارند که کالاهای خود را بجای دیگر انتقال دهند در حالیکه آمریکائیها با داشتن راه‌آهن و وسائل دیگر در ناز و نعمت غوطه‌ور هستند .

با یک سیلی مگسی را که بصورتش نشسته بود بهوا پراند و وحید که میدانست در اینجا حشرات زیاد است با داروهای حشره کش قطار را ضد عفونی کرده بود و با این حال مگسهای بیرحم وارد آنجا میشدند مثل این بود که این حشرات برای دست‌یابی به غذا از صحراهای بی‌آب و علف آمده و در این قطار باید آذوقه خود را بدست بیاورند برای چه باید این قطارها مسافرین را تکان دهند آیا نمی‌توانستند برای آسایش هندیان وسائل مدرن‌تری را فراهم سازند .

واقعا" که انگلیسیها مردمان عجیبی بودند پس اینها از چه چیز احساس غرور میکنند هیچ چیز در این جاده‌ها پیدا نمیشد . یک

مشت آمریکائی از جوانان تحصیل کرده و متخصص در امور زندگی مردم میتوانستند در فاصله چند سال منابع کاری برای این مردمان فراهم سازند - اما چگونه آنها را باید باین سو کشانید؟

آمریکائیهایی که در هند زندگی میکردند غالباً "نمایندگان مذهبی بودند اما کاری انجام نمیدادند بازهم مگسها را فراموش کرد و در حالیکه گرد و غبار بیداد میکرد بخواب عمیقی فرو رفت که لیلای آنرا تاریکی قبل از شفق صبح مینامید در حال نیمه خواب در افکار بزرگ خود دست و پا میزد این افکار چنان در او زیاد شد که یکدفعه قلبش را روشن کرد و از خود میپرسید کساتیکه این میسیونرها را به هند میفرستند برای چه بآنها تعلیم نمیدهند؟

در (پونا) وحید آنها را در یک هتل خوب جا داد اما ماکارد نمیتوانست آرامش خود را بدست بیاورد و با وجود اینکه نزدیک ظهر بود و هوا گرم میشد خود را به جاده شهر انداخت داوید با او نبود او در کلاچ لندن با یک جوان هندی بنام داریا ساپرو آشنا شده بود و قرار بر این بود اگر گذارش به اینجا بیفتد به ملاقات او بیاید و میخواست به دیدن او برود. در فاصله این مدت ماکارد کوچهها را با قدمهای محکم خود میپیمود و در آن محلی که این مرد بلندقد و خوش لباس را دیده بودند بدور او جمع شدند هرچه که میدید باعث تعجب او بود پائونا در مسیر دو شط قرار گرفته بود که تقریباً "بطور مار پیچ از کنار منازل آنها میگذشت، در پشت شهر تپه عظیمی دیده میشد و روی یکی از این تپهها که راهنما باو نشان داده بود یک راه آبی بوسیله یکی از خانوادههای دریانورد ساخته شده بود آبهای رودخانه و باران در چاهی جمع شده بود و آب این چاه بقدری زیاد بود که تا سطح تپه بالا آمده بود با این ترتیب این آب برای آبیاری

محصول کفایت میکرد و دیگر منتظر آن نبودند که بارانهای فصلی آنها را سیراب کند.

هنگام شب ماکارد به هتل برگشت. افکار او در اطراف چیزهایی بود که دیده بود او میتواندست در اینجا گیاهانی کاشته یا درختانی را پرورش بدهد ولی برای این کار مرکزی برای احداث یک مدرسه لازم داشت و برای چه با احداث این مدرسه نام زنش را روی آن نگذارد و این کار جاودانی میماند و نام آنرا تاسیسات لایلا ماکارد گذاشته بود.

داوید هم تمام بعد از ظهر آن روز را منتظر مانده بود و میگفت: پدر، چه منزل با شکوهی است باغهای سبز و خرم در کنار رودخانه من تاکنون مثل اینجا را ندیده‌ام یک زمین مرموی در ساختمان اصلی یک اطاق خواب غذاخوری مستقل بوسیله یک خیابان درختی به این ساختمان اتصال داشت. در اطاق دیگر خیلی بزرگ بود که بروی باغ باز میشد دیوارها با دیرک‌های چوبی و حکاکی شده ساخته شده بنظر نمیرسد که تمام خانواده‌ها میتوانند در آنجا زندگی کنند. سالن دارای سقف بسیار باشکوهی است که هرگز مثل آنرا ندیده‌ام و این بنا بوسیله صنعتگران پاونا ساخته شده است.

ماکارد که در حالت گیجی بود جوابداد:

تفاوتی با سایر قسمتهای شهر دارد. اینطور نیست؟ او در اینحال متوجه برق چشمان پسرش نبود. در آن روز زیاد با هم حرف نزدند و روزهای بعد هم هنگام گردش چیزی از این مقوله بمیان نیامد.

بازدید پاونا خیلی آسانتر از بمبئی بود آنرا با نقشه منظمی ساخته بودند همه جای آن به نواحی مساوی تقسیم شده بود دارای بناهای

زیادی بود و آثار تاریخی و پلهای بزرگی که گویا ثروتمندان هندی آن را ساخته بودند.

روز پنجم ماکارد خواست صحرای مجاور را بهبند مسئله آب برای او مشکلی بود زیرا او در نظر داشت منظره بناهای هندی را تغییر بدهد فکر میکرد زمینهای این محل را با کانالهای آبرسانی آباد کند یک سیستم آبیاری نه بوسیله باران بلکه بوسیله آبهای جاری امروزی بنظر میرسید در پاونا میتوان از جریان آبهای موتا و مولا استفاده کرد و برای این کار جریان برق میتوانست کارها را آسان کند رود گانژ میتوانست با نیروی برق تمام شمال شرقی هند را آبیاری کند. اما فقط بوسیله کانالهای ساختگی با استفاده از آبهای زیرزمینی دشتهای حاصلخیز را بارور میساخت.

اما چه کسی میتوانست این نقشه را پیاده کند غیر از خود هندیها دیگری قادر باین کار نبود بایستی اقدامی بر علیه ثروتمندان و حمایت از بینوایان انجام شود بازرگانان و پرنسهای ثروتمند برای بالا بردن بناهای عظیم و آثار تاریخی آماده بودند ولی هیچ کاری برای سبک کردن بارهای فقیران انجام نمیشد.

چیزی که برای این کار لازم بود یک مذهب عملی که بتواند سیستم آبرسانی را تأمین کند و خط آهن هم لازم بود که باهمدستی مردان کلیسا شروع بکار کند نیروی مذهب بهترین وسیله بود وقتی همه کار کردند گناهکاران نیز شرکت میکنند.

در روز پنجم ماکارد تصمیم خود را گرفت آنهم بوسیله یک دهقان هندوئی که فقط لباس بلند سفیدی در برداشته میتوانست همراه به همکاری دعوت کند. این هندو بنظر مرد پنجاه ساله بود ولی تشخیص سن مردان و زنان این شهر کار مشکلی بود در حالیکه این مرد بیش

از بیست و پنج سال نداشت او یک کوزه‌گری بود که نظیر آن در تمام نواحی هند دیده میشد به اتفاق وحید چون در آن روز داوید همراه دوستش داریا بود ماکارد او را میدید که بطرف زمین خم شده و با خمیری که برای ساختن کوزه بکار میرفت سرگرم کار بود در حالیکه کار میکرد سر بلند کرد و تبسمی باین مرد سفیدپوست کرد که همراه وحدی بود و معذرت خواست که نمیتواند کارش را رها کند.

ماکارد به وحید گفت بزبان خودتان باو بگو که من میل دارم طرز کار ترا به بینم وحدی با حالتی که با همشهریانش داشت سخن او را ترجمه کرد.

چیزی را که میخواست بسازد در فاصله چند دقیقه ساخته شد و آن یک ظرف معمولی بود که با گل و خاک مزرعه و مقداری آب آنرا ساخته بود و بعد آنرا جلو آفتاب قرار داد تا خشک شود.

ماکارد به وحید گفت از او بپرس آیا حاضر است وقت خود را بمن داده و ساعتی چند مزارع و روستاهای این قسمت را نشان بدهد. باو بگو در مقابل این کار بتو پول خواهم داد.

وحید گفتار او را ترجمه کرد و آن مرد با تکان دادن سر جواب مثبت داد چشمش با این تبسم روشن شده بود در حالیکه در پیشاپیش ماکارد میرفت او را بطرف منزلهای گلی خشک شده راهنمایی کرد که زنهای در این منزلها خودرا پنهان کرده بودند فقط مردها برای تماشای آنها از منزل خود بیرون میآمدند و کودکان با پاهای برهنه در حالی که غرق گرد و غبار بودند میدویدند.

در بین راه ماکارد گرفتار حادثهای شد که نزدیک بود جان خود را از دست بدهد کوزه فروش چند قدم جلوتر از او راه میرفت که ناگاه یک مار جلو او سرش را بلند کرد ماکارد بزودی این مار را شناخت

یک مارکبری بود او هرگز چنین ماری را غیر از روی کاغذ ندیده بود اما وضع بسیار خطرناکی بود سر نفرت‌آلود مار تکان می‌خورد و معلوم بود که حیوان از ترس و وحشت میلرزید وحید قدمی به عقب رفت ولی ماکارد فریاد کشید .

صبر کنید من او را خواهم کشت .

بعد عصای سنگین خود را بلند کرد و جلو راهش را گرفت وقتی در فاصله چند سانتیمتری کبری قرار گرفت هیچ حرکتی نمی‌کرد و می‌خواست با سر آهنی عصا مار را بکشد . اما کوزه فروش سری تکان داد و جلو آمد دستهایش را بلند کرد و کف مشت‌ها را روی هم قرار داد و با انگشتان پیشانی خود را می‌مالید . مارکبری در این وقت پیچ و تاب می‌خورد اما کم‌کم حرکات او کم شد خود را حلقه کرد و درحالی که کوزه فروش در حال دعا خواندن بود مار کبری سر را پائین‌آورد به خود پیچید و از آنها دور شد .

مرد هندو صبر کرد تا مار بیکی از سوراخ‌ها فرو رفت بعد روی خود را به طرف ماکارد گرداند وحید هم که دید خطر رفع شده آهسته بطرف آنها نزدیک شد و مرد کوزه‌فروش بزبان خودشان به وحید گفت وحید کلام او را اینطور ترجمه کرد و گفت :

صاحب او میگوید که مار یک خدا است کشتن یک مار گناه بزرگی است .

ماکارد اخمی کرد و نمی‌خواست این حرف را بیاور کند شاید او راست میگفت به همین جهت بود که در مقابل دعا خواندن بخود پیچید و بسوراخ فرو رفت .

بعد از آن ماکارد به وحید گفت من بمنزل میروم چیزی باین مرد بده در حالیکه به منزل میرفت هم‌ماش در فکر این مار کسنده بود که

در مقابل قیافه مهربان کوزه فروش اطاعت نمود و معلوم بود که او میدانست مار را نمی‌کشد اما ماکارد چون از مذهب او نبود برای او خطر داشت .

ماکارد باطاق خودش رفت و اجازه نداد که وحید وارد اطاقش بشود و باو گفت من میخواهم استراحت کنم برو شامت را بخور هر کاری میخواهی بکن .

وحید اطاعت کرد زیرا میدانست این مرد خشن کسی است که باید از او اطاعت کند .

ماکارد روی یک صندلی حصیری نشست داوید هنوز به منزل نیامده بود و او تنها بود با خود میگفت مذهب من این حکم را میکند که یک مار میتواند بدون دفاع مرا بگذرد از این جهت دیگر تعجب نمی‌کرد که مردم روی زمین نشسته و با اعتقاد خود منتظر بودند باران ببارد .

چنان خشمگین بود که دسته صندلی را فشار میداد ناگهان منظرهای جلو چشمانش مجسم شد و با خود گفت زمین خشک سبز خواهد شد گرسنگان سیر شده و فقیران ثروتمند خواهند شد و او به آسمانها خواهد رفت .

فصل دوم

چند هفته بعد با قدمهای محکم وارد منزلش شد و کلاه و عصا و دستکش را به ناظر خرج هتل مسکونی خود داد آقای اندربی ناظر هتل طبق معمول در برابر او تعظیم کرد و گفت:

سلام آقای ماکارد امیدوارم که در این سفر بشما خوش گذشته. خیلی عالی بود.

ماکارد روبه پسرش کرد و پرسید داوید تو چطور؟

— بلی پدر خیلی خوب بود.

داوید کاملاً "سخنان پدرش را می فهمید و میدانست او چه میخواهد بگوید و نباید از مادرش سخنی بگوید منزل غیر از اینکه هوای گرمی داشت خالی بود فقط چند گلدان در اطاق بزرگ گذاشته بودند. داوید تمایلی به محبت پدرش داشت. ماکارد از او پرسید حالا نقشه تو چیست:

داوید با صدای آرامی گفت:

هنوز نمیدانم گمان میکنم که فعلاً "باید برای استراحت بروم اگر بمن احتیاجی نداشته باشید.

— نه فعلا " کاری ندارم اگر تو خودت قصد مخصوصی نداشته باشی اکنون به دفترم میروم و شب برای شام برمیگردم .
— بسیار خوب پدر .

هنوز کمی زود بود در کشتی صبحانه را خورده و داوید چیزی نمیخواست جز اینکه مدتی تنها مانده و با خیال آرام فکر کند او میخواست حتی المقدور از حضور تسلط آمیز و سنگین پدرش کمی دور باشد . مادرش باو یاد داده بود که ارزش پدرش را بشناسد و به او فهمانده بود که نباید این نزدیکی و صمیمیت تغییر یابد اخلاق ملایمی که مادرش داشت زندگی مشترک آنها را عادی کرده بود او دارای هنری بود که میتوانست با شوهرش توافق داشته باشد و محبت او بقدری بود که هر سه نفر را بهم پیوسته بود اتمسفر خلاقه زندگی آنها را مادرش در دست داشت داوید هم میخواست به یادگار مادرش همین همبستگی را حفظ کند معهذا پدرش سعی میکرد استقلال خود را حفظ کرده و با همان ملایمت زندگی را ادامه دهد .

آقای اندربی به داوید گفت آیا میل دارید که شام را در سالن برای شما سرو کنم ؟

— آه آقای اندربی من تا آمدن پدرم در این اطاق میمانم زیرا میخواهم عکسهای را که از هند آوردهام ترتیب بدهم .

بعد از رفتن او داوید از پلههای مرمری که آنها را بهتر از آسانسور میدانست بالا رفت و بیادش میآمد که هر وقت مادرش پس از آرایش به تئاتر میرفت با او از این پلهها پائین میآمد وقتی خیلی کوچک بود اول بروی پله میپرید تا بتواند قامت مادرش را با لباس بلند که از پله فرود میآمد تماشا کند هر وقت مادرش در سالن بود روی نوک پا راه میرفت که او را ناراحت نکند .

داوید. در آپارتمان طبقه دوم در جناح راست ساختمان سکونت داشت وقتی مادرش زنده بود شادی و نشاط در این ساختمان بچشم میخورد او گاهی پیانو میزد یا آواز میخواند و در وقتی که صدای پارس سگهایش را که دوست داشت می شنید برای آنها ترانه میخواند وقتی وارد اتاقش شد که مبلمان در ردیف چیده شده بود و روی یک مبل نشست و چشمان خود را بست.

هندوستان یا شاید داریا دوستش در او اثر عجیبی بجا گذاشته بود ولی نمی توانست برای پدرش توضیح بدهد برای چه بی اختیار به سوی او کشیده میشد این علاقه از وقتی بوجود آمد که برای اولین بار او را در لندن ملاقات کرد ولی در آن روز فرصت زیاد نداشت که با او حرف بزند و داریا هم در آن زمان خیلی کم حرف بود داوید میل داشت که با همان کشتی به اتفاق او به هند برود تا بیشتر از حضور او لذت ببرد ولی داریا قبلاً "یک کابین در کشتی فرانسوی گرفته بود و نمی خواست آنرا تغییر بدهد و بدون اینکه توضیحی بدهد به او گفته بود من هیچ وقت با کشتی انگلیسی مسافرت نمی کنم.

معهداً هیچ وقت نسبت به انگلیسیها نفرتی از خود نشان نمیداد. در مدت اقامت در بمبئی یا اگر هر وقت تنها میماند یا با او مسافرتی به پونا میکرد داوید همیشه به داریا فکر میکرد وقتی میخواستند از بمبئی بیایند باو نوشته بود که بیاد داشته باشد که باو وعده کرده بود نزد او بیاید و از داوید دعوتی دریافت کرد که یکی از بعد از ظهرها را با او در منزل باشد.

این بعد از ظهر بقدری برای او ارزش داشت که بعد از مرگ مادرش به منزله بهترین تسلی بعد از مرگ او بود و در هر مسافرتی که با پدرش میکرد آرزو داشت که داریا نیز همراه آنها باشد ولی چون

دیدید پدرش زیاد روی خوش نشان نمیدهد از این صرف نظر میکردام
ملاقات با داریا مثل این بود که قلب و روحش را نشاط تازه‌ای میداد
و معه‌ذا وقتی با داریا بود صحبت‌های اساسی بین آنها بمیان نمی‌آمد
داوید احساس میکرد که او را دوست دارد و داریا هم او را به‌باغ‌های
باصفا‌ئی همراه خود میبرد و بعضی کارهای هنری را باو نشان میداد
داریا این کارها را از روی خودخواهی انجام نمیداد زیرا در زمانی که
کارهای هنری را بازدید میکردند سکوت زیاد بین آنها حکمفرما بود
فقط خوشش می‌آمد چیزهایی را که خودش دوست داشت باو نشان بدهد
برای اینکه در شادی با هم سهیم باشند چون در باغ گل‌های بسیار
زیبائی دیده میشد داریا از او خواهش کرد که روی نیمکت مرمی نشسته
تا بهتر بتوانند گلها را تماشا کنند.

باو میگفت هیچ متوجه شده‌اید وقتی آفتاب در جای غروب است
غنچه‌های گل پژمرده شده و برگ‌های گل میلرزد کسی حرکت آنها را
نمی‌بیند ولی در عین حال مثل این است که قلب گلها بسته میشود.
داریا برای داوید بیان کرده بود که دو برادرش با زنها و بچه‌هایشان
در منزل پدر و مادرش زندگی میکنند و یکی از خواهرها که بشوهر رفته
بود برای دیدن آنها بمنزل پدرش می‌آمد در یکی از روزها سئوالی از
داوید کرد که از یک هندو آنها در هند بسیار عجیب بود از او پرسید:
داوید میتوانم بیرسم مذهب تو چیست؟

برای او این سئوال مثل اینکه بیرسد نژاد تو چیست خیلی عجیب
نبود.

داوید لحظ‌های در جواب تردید نمود بعد گفت میتوانم بگویم
که مسیحی هستم و در هر حال بیکی از فرقه‌ها وابستگی دارم.
داریا با بی‌قیدی گفت من تاکنون از مسیحیت چیزی نفهمیده‌ام.

داریا بعد از گفتن این حرف کلی را چید و در دستش نگاهداشت و داوید در جواب او گفت :

منهم زیاد در باره مسیحیت چیزی نمیدانم ولی مادرم بخدا اعتقاد داشت و نماز میخواند و اصرار داشت که در من ایمان بوجود بیاورد .

داریا دارای خصوصیتی بود وقتی در لندن بودند انگلیسی را خیلی محلی حرف میزد ولی در کشور خودش با اینکه انگلیسی خوب حرف میزد با لهجه هندی این زبان را مخلوط میکرد . پرسید در کشور شما وجود خدا را اعتقاد دارند؟
— البته

داوید میخواست با صداقت تمام در این مورد حرف بزند و دلش میخواست با داریا دوست صمیمی باشد یک نوع دوستی خالص که با قلب باز با هم صحبت کنند زیرا هر دو به نژادهای گوناگون وابستگی داشتند ولی مثل این بود که داریا زیاد از نام ماکارد خوشنمیآمد و با اینکه داریا پدرش را متمولتر میدانست داوید عقیده داشت که ثروت پدر داوید زیادتر از ثروت او نیست .

داریا میگفت به عقیده من کسی که مذهب داشته باشد انسان را بهتر میشناسد .

داوید با تعجب کمی باو گفت من گمان نمیکنم آنچه بمن مربوط است اگر این عقیده، درست باشد کلمه مذهب نزد ما بطور دیگر تعبیر میشود .

داریا گفت خواهش میکنم در این مورد توضیح بیشتری بمن بدهید .
— در کشور ما مذهب بدان معنی است و باید اینطور باشد که انسان بتواند ب دیگران مهربان باشد و کاری برای دیگری انجام دهد و از

این رو میتوانم بگویم کسیکه مسیحی صادقی باشد نباید در بدبختی‌هاییکه در کشور شما وجود دارد بی تفاوت بماند ما سعی داریم دردهای مردم این کشور را تسکین بدهیم این یکی از وظایف یک مرد مسیحی است.

داریا بدون اینکه رویش را بگرداند پرسید و دیگر چه؟

— می‌خواهم بگویم که کلیسا باید عهده‌دار این کار باشد.

— آیا فکر میکنید که روح و قلب با مذهب ارتباطی داشته باشد و

به معنی دیگر روح مربوط به خدا است.

— این یک مسئله یا اعتقاد شخصی است.

— ولی برای ما اهمیت این موضوع چیست؟

داوید گفت من با پدر و مادرم به کلیسا میرفتم وقتی کوچک بودم نماز و دعا میخواندم ولی اکنون این کار را نمیکنم یعنی بعد از مرگ مادرم در باره همه چیزها بیشتر فکر میکنم اما نمیدانم چگونه دومرتبه نماز و دعا را از سر بگیرم دیگر نمی‌خواهم مثل یک بچه دعا بخوانم و امروز که بزرگ شده‌ام نمیدانم چگونه مثل بزرگترها دعا بخوانم به معنی دیگر به تاثیر نماز در زندگی اطمینان و ایمان زیاد ندارم و معه‌ذا بخدا اعتقاد و ایمان دارم و نمیتوانم بگویم که اعتقاد ندارم بدون خدا جهان برای من قابل تفسیر نیست.

داریا متفکرانه گفت تمام اینها مربوط به مذهب نیست.

داوید پرسید پس بنظر تو مذهب چیست؟

داریا گفت من جواب این سؤال را نمیتوانم بدهم بنظم آثارش در هیچ جا دیده نمیشود و معه‌ذا در هر جا صحبت از مذهب است هیچ به شهر بنارس رفته‌اید؟

— نمیدانم بعد از مرگ مادرم رفتار پدرم و تصمیماتی که میگیرد

بطوری خودخواهانه است که هرگز موفق نشده‌ایم در گفتگوها با هم

توافق حاصل کنیم .

— نباید بگوئید که مادران مرده، در مدتی که در لندن اقامت داشتیم در باره روح مطالبی در روزنامه‌ها خواندم و شاید به همین سبب بود که با هم آشنا شدیم . اما باز میگویم مادران مرده او زنده است یعنی دو مرتبه زنده میشود .

— ما هم به بازگشت روح ایمان داریم .

داریا با اشتیاق تمام میگفت مقصود من این است که او درحقیقت زنده است و نباید در این خصوص اندوهی بخود راه بدهید و حتی میتوانید او را ملاقات کنید اگر خودتان بخواهید میتوانید او را ببینید . داوید میدانست مقصود او چیست اما او نمیخواست قبول کند که ممکن است او در قالب دیگر بدنیا برگردد زیرا او را نمیتوانست به این شکل بشناسد .

داوید خیلی مایل بود در باره مسیحیت با داریا صحبت کند . اما نمیتوانست زیرا اطلاع زیادی از مذهب نداشت و هرچه را هم که در این خصوص میدانست از دیگران شنیده بود و اعتقاد شخصی نداشت که با و چیزی بگوید از او پرسید آیا شما میتوانید در باره مذهب خودتان چیزی بگوئید ؟

داریا گفت مذهب ما از یک سرچشمه واحد نیست و مذاهب گوناگونی در آن داخل شده بقدری درهم است که اساس مذهب از بین رفته و معهذا یک چیز واحد از آن بیرون آمده یک روز شاید بتوانم بطور تفصیل در این باره صحبت کنم اما حالا خیر .

از جا برخاستند زیرا هوا زیاد خنک شده بود و با تأسف گفت نمیدانم چه وقت دیگر میتوانم شما را به بینم آیا ممکن است باز هم شما به هند بیائید ؟

داوید گفت و شما ممکن است روزی به آمریکا بیائید من از همین حالا شما را به منزل خودمان دعوت میکنم .

— اگر بیایم البته بمنزل شما خواهم آمد ولی در این مدت میتوانیم نامه بنویسیم البته این یک وعده توخالی بود و مدتی در پیاده‌رو با هم قرار گذاشتند و داوید احساس میکرد که داریا دستش را به گرمی نمیفشارد ولی در هر حال دست دوستانه‌ای بود یک چنین حرکتی بطور کلی در آمریکا عجیب و غیرعادی بود داوید بارها با هندوهای جوان برخورد کرده و دستشان را بدست فشرده بود و این نوع دست فشردن علامت دوستی ساده بود این جوان هندو او را بدوستی میپذیرفت و مثل دو برادر با هم دوست بودند اما داوید متاسفانه برادر نداشت و با قلب فشرده کلامی بر زبانش نمی‌آمد .

وقتی بدم در رسیدند همیشه سکوت میکردند نگهبان در را برای آنها گشود داوید بطرف داریا برگشت و دست آزادش را روی دست او گذاشت و باو گفت :

من ترا هرگز فراموش نمیکنم .

با هم قرار ملاقات بعدی را گذاشتند ولی این ملاقات تجدید نشد در همان اوقات که ماکارد ناگهان تصمیم گرفت به آمریکا برگردد داوید از مدتها پیش این سفارش را از مادرش بیاد داشت که هیچوقت نباید با خواسته پدرش مخالفت کند .

مادرش گاهی میگفت پدرت یکی از نوابغ است و ما از افراد عادی هستیم داوید این شرایط را باید همیشه در نظر داشته باشیم .

بناب سفارش مادرش در این مدت در خانه هیچ سر و صدائی راه نمیانداخت زیاد سؤال و جواب نمیکرد وقتی پدرش را میدید که سرگرم کارهای خودش است زیاد اصرار نداشت باو سلام داده یا شب بخیر

بگوید و در این حال سکوت پدرش اوقات خود را در شرکت‌های نفتی خویش میگذراند کمپانی‌های نفتی یا غیره همیشه با او جروب‌بحث داشتند اما داوید هرگز خود را در کارهای آنها شرکت نمیداد.

او مردی پرکار و خود را خلاق زندگی میدانست و داوید گاهی از خود می‌پرسید آیا این قدرت تصور که در پدرم میبینم او را بکجا خواهد کشید از ناراحتی‌آه میکشید زیرا خود را در این دینامیک‌انسانی ناتوان میدانست ناچار کتابی را از کتابخانه بیرون کشید که با مطالعه آن خود را سرگرم کند این یک کتاب مقدس بود که مادرش آنرا همیشه با خود نگاه میداشت روزی که مادرش مرد دوستان آمدند و او را به اتفاق پدرش ب‌خاک سپردند و بعد از آن همیشه او عادت داشت در اطاق با نوک پا راه برود مبادا پدرش ناراحت شود کتاب را روی تخت او دید و روی خود را گرداند داوید وقتی در اطاق خودش بود این کتاب را که یادگار مادرش بود مطالعه میکرد و بعد از خواندن دو مرتبه آنرا در قفسه کتابها جا میداد.

این کتاب را برداشت اما افسوس که اثر حرارت دست مادرش که بارها آنرا بدست گرفته بود دیگر وجود نداشت همینطوری صفحه‌ای را باز کرد او دوست داشت هر جا را که باز میکند آنرا یادداشت کند در این صفحه نوشته بود.

اگر انسانی دو مرتبه بدنیا نیاید نمیتواند بارگاه عظمت خدا را به بیند.

این جملات را آهسته خواند مربوط به رستاخیزی بود که داربا گاهی بآن اشاره میکرد آیا معنای این جمله در هندو در این کشور چه بود؟

در اینوقت ماگارد از دفترش بمنزل برگشت او دیگر عادت داشت

که بدون لایلا وارد این اطاق میشود و در غیبت خود در کارهای روی هم ریخته فرو میرفت و همین سرگرمی بود که او را به گرفتن تصمیمی و میداشت همکارانش هم میدانستند که نباید با او سخت گیری کنند زیرا گاهی اتفاق میافتاد که اگر کاری را دوست نمیداشت آنرا به کناری میانداخت.

جوابهای همیشگی او این بود که من به مستخدمین خود پول میدهم که کاری را انجام دهند نه اینکه چیز تازه ای را بمن ارائه دهند. در دفتر بازرگانی خود روی پلاکاردها نوشته بود هر مسئله ای را که به نتیجه نمیرسید خودتان نتیجه آنرا پیدا کنید کارکنان او وظیفه ای داشتند و هر وقت که نمیخواست آنها را جواب میکرد ماکارد نه با کسی شوخی میکرد نه خشونت بخرج میداد و نه کسی را مسخره میکرد یک روز دو مستخدم خود را دید که با هم شوخی میکردند و سروصداه انداخته بودند بدون حرف آنها را بیرون کرد و میگفت:

برای خندیدن وقتی و نخندیدن وقت دیگر است.

او کتاب مقدس را خوب میدانست و مایل بود بزبان کتاب مقدس حرف بزند او میل داشت در باره هرچیز فکر کند بعد جواب بدهد. در تمام کارخانه ها و مراکز صنعتی نمایندگانی داشت طلاهای او در همه جا کار میکرد راه آهنها و کشتیها کالاهای او را حمل و نقل میکردند و هزاران کشتی با او معامله داشت هزاران موسسه تجاری با او ارتباط بازرگانی برقرار ساخته و هزاران کارگر و کارمند او را میشناخت هزاران مرد را استخدام میکرد در حالیکه قیافه آنها را ندیده و مدتها در معادن برای او کار میکردند و نتیجه فعالیت های آنها باو گزارش میشد. روزهای خود را در دفتر خود میگذراند و از آنجا فرمان او به کیلومترها ابلاغ میشد و کالاهای مختلف از قبیل انواع رنگها و یا قالیها

و همه نوع کالاها در کشتیها بارگیری میشد و بعد نتیجه اعمال آنها را کارفرماها با و گزارش میکردند.

در خارج از محیط کارش به هیچ چیز غیر از زنش فکر نمیکرد. شب وقتی به خانه میآمد در عالم خیال منتظر میدید بود که زن زیبایش در انتظار او است و تا آنروز هیچ زنی را بقدر او دوست نداشت و بعد از زنش هیچ زنی نتوانست قلب او را تسخیر کند.

همیشه آرزو داشت که او را در انتظار خود به بیند و در تمام مدتی که با این زن زندگی کرد بر او تسلط نداشت این زن همیشه مستقل بود و هرارادهای که داشت جامه عمل بخود میپوشید وقتی با او طرف صحبت میشد توجه داشت که او چه میخواهد زیرا خواسته او هرچه بود چیزی بود که خودش میخواست.

او هرگز نمیگذاشت که ماکارد دنباله حرفش را بگیرد کلمه برای چه هرگز بین آنها مطرح نمیشد جوابش این بود برای اینکه، همینطور بود که بعد از سالها زندگی عادت کرد که در برابر او مطیع باشد و با این ترتیب روابط آنها دوستانه و بدون هیچ ایرادی ادامه داشت. از همه اینها گذشته ماکارد عاشق او شده بود و رفتارشان تا آخر کوچکترین تغییری پیدا نکرد و این زن کاملاً" میدانست که بر او تسلط دارد.

بعد از مراجعت او از هند احساسی در او بوجود آمده بود که امیدداشت باز او را خواهد دید. در بحبوحه سرگرمی کارها و معاملات بازرگانی اتفاق میافتاد که ده دقیقه از کار دست میکشید و گاهی به یک ساعت میرسید و در آن انزوای وحشتناک تصور میکرد که او زنده است میتواند در تمام روز کارهای خود را فراموش کند بعد از مرگ او به هیچ جا از دفترش نمیرفت و در این انزوا بیاد او بود.

لیلا باو میگفت من قلعه بزرگ کار را دوست ندارم و نمیخواهم
تو مثل یک پادشاه در بالای تخت زندگی کنی من برای این دنیا
نیامده‌ام که همسر یک پادشاه باشم .

گاهی اینطور بنظرش میرسید که صدای پای او را میشنود حتی
میتوانست قسم یاد کند که صدای خنده او را شنیده . او تنها بود و
سرگرم مطالعه معاملهای باآفریقای جنوبی بود . ناگهان سر راست کرد و
مثل این بود که صدای خنده او را میشنود . اطاق خلوت بود و حتی
ممکن بود حضور روح او را احساس نکند و معهذا کسی چه میداند این
صداها از کجا میآید . آیا روح او در این جهان مانده بود؟ او باور
نداشت که کسی بتواند با مردگان معامله کند اما اطمینان داشت که او
زنده است منتها با یک دیوار از او جدا شده دیواری که او نمیتوانست
از آن بگذرد .

چه کسی در این جهان میتواند ضخامت این دیوار را بداند؟
از آن روزی که در هتل بمبئی حافظه‌اش بنای فعالیت گذاشت
خودش هم نمیدانست یک‌الهام غیبی بود یا چیز دیگر - از آن روز
بود که برای یکبار چهره او را همانطور که دیده بود در نظرش مجسم
شد و از آن روز به بعد چنین اتفاقی واقع نشد و دانست که هرگز
نمیتواند به لیلا نزدیک شود سعی میکرد که حدس بزند از او چه میخواهد
اما از او دور بود به همین جهت بود که ناگهان از بمبئی به قصد
آمریکا خارج شد و هنگامیکه وارد آمریکا شد باز هم در یکی از روزها
حضور او را در دفتر خود احساس کرد و در آنجا دراز کشید و در
حالیکه مشغول خود را گره کرده بود اینطور احساس میکرد که باو خیلی
نزدیک است اما نمیتوانست این حقیقت را باور کند عرق سرد از صورتش
جاری شد زیراگمان برد که او را دیده است او را نزدیک خود احساس

میکرد ولی آیا این حالت یکی از الهامات قلبی نیست لرزشی سخت سراپایش را فراگرفت و عرق در پیشانی‌اش سرد شد سرش را بروی شانه خم کرد در حالیکه در پرتگاه ناامیدی گرفتار شده بود شروع بدعا کردن نمود.

صدای بلند ناله کشید خدایا این چیست؟ چه کسی میتواند آن را برای من توضیح بدهد؟ او از من چه میخواهد و گوشهایش شنید که خودش فریاد میکشد.

لیلا از من چه میخواهی؟

در حال سکوت منتظر ماند ولی هیچ صدائی بگوش نرسید مگر وقتی که صدای خود را شنید که مشغول دعا خواندن است.
آری از من چه میخواهی؟ تو میدانی که من هرچه دارم مال تو است.

این کلام را چند بار تکرار کرد این صداها از اعماق وجود او بیرون میآمد ولی ایسن طور احساس میکرد که صدای کسی دیگر از دهانش خارج میشود.

این حالت بیش از یک لحظه طول نکشید اما همین لحظه کافی بود که تمام وجود او را درهم بریزد و بطور کلی حالت او را تغییر دهد.
حالت وحشتی او را فراگرفت و بخود گفت آیا آلت دست تصورات خود شده‌ام؟

معهدا از خودش خجالت میکشید که بخود بگوید و اگر درهمین حال یکی از کارمندان وارد دفتر میشد شاید حالش طبیعی میشد.

از خود میپرسید آیا لیلا توانسته از این دیواری که بین ما قرار دارد بگذرد؟

و یا اینکه لااقل خود را در حافظه من جا داده است آیا با

این تظاهرات می خواهد باو بگوید که اگر می خواهی بمن ملحق شوی و از این دیوار بگذری ابتدا باید بحساب های خود رسیده ثروت و دارائی خود را در این موسسه بزرگ تمرکز بدهی .

شاید این مسئله درست باشد و او مرا بسوی خود می خواهد .
ماکارد دارای روحیه فعالی بود اما مثل بسیاری از انسانها منتظر معجزه ای بود او میخواست حقیقت این توهمات را بداند بسیاری از این تفکرات در قلمرو تخیلات اوجا گرفته و این تخیلات بصورت واقعی در می آمد و بارها این کلام از او شنیده میشد .
لیلا همه اینها متعلق به تو است .

انعکاس این سخنان در وجودش فرو میرفت ناگهان دست خود را روی دگمه زنگ قرار داد . مردی میان سال وارد شد . او منشی دفتر بود از روز اول بخود عادت نداده بود که بجای مرد زنی را بعنوان منشی انتخاب کند و هیچوقت نمیخواست در کارهای خود با زنی تماس داشته باشد .

سر بلند کرد و به منشی خود گفت :

توماس برو به بین آیا دکتر بارتون در منزل خودش است از او بخواهید آیا حاضر است امروز غذا را با من صرف کند ؟

توماس خارج شد و چند دقیقه بعد برگشت و گفت دکتر بسیار خرسند است که امروز غذا را با شما صرف کند آیا ناهار را در سالن پذیرائی فراهم کنم ؟
بلی .

وقتی تنها میماند دستور میداد که غذای او را در یک سینی بدفتر بیاورند . بعد از یک کنفرانس که در دفترش انجام میشد نمایندگان وابسته بازرگانی را نزد خود میطلبید و یا در سالن بزرگ از آنها

پذیرائی میکرد ولی در پشت بام این ساختمان یک اطاق کوچکی داشت که همیشه درش بسته بود از چهار طرف شیشه داشت و از آنجا میتوانست از دور رودخانه‌ها و اقیانوس را تماشا کند - فقط دوستان نزدیک با او در این اطاق پذیرائی میشدند. لیلیا چند بار باین اطاق آمده و آن در مواقعی بود که خودش سرگرم کار بود و نمیتوانست از دفترش بیرون بیاید. آنها عادت کرده بودند که بعد از صرف غذا روشنائی را خاموش کرده و در تاریکی نورهای درخشان شهر را تماشا میکردند.

در آن روزها بود که باو میگفت لیلیا تمام ثروت من مال توست تو هر کاری میخواهی بکن و یا اینکه آنرا تبدیل به یک گردنبند برلیان کرده بگردن خود بیاویز.

اما بعد از مرگ لیلیا هرگز وارد این اطاق نشده بود. وقتی توماس بیرون رفت صندلی خود را که روی آن نشسته بود چرخاند و در برابر چشم‌انداز دریا قرار گرفت گاهی در آسمان آبی بجاهای دور رفت با خود میگفت آیا در این دریای بیکران طبیعت او را خواهم دید.

دکتر بارتون سخنان او را با دقت گوش میداد و باو میگفت قصد این دارم که ثروت بیکران خود را در یک نقطه متمرکز ساخته و بنفع عمومی آنرا بکار بیندازم.

دکتر بارتون بعد از گوش دادن به نقشه‌های او گفت این اقدام بسیار بزرگی است.

بعد از آن غذا را در سکوت تمام صرف نمودند ماکارد عادت داشت غذای خود را با سرعت صرف کند.

- آیا شما نقشه مرا تأیید میکنید؟

- دکتر بارتون گفت هنوز من جزئیات آنرا نمیدانم ولی آنچه که گفتید بسیار عالی و با شکوه است.

این نقشه نتیجه مسافرت من به هند بود هندیان احتیاج به یک مذهب عمیق دارند و ایمان آنها میتواند مردم هند را بجای اینکه مثل حیوانات زندگی کنند افراد انسانی برجسته ای بوجود بیاورد بنظر من مسیحیت عملی این نتیجه را حاصل میکند. دکتر بارتون هم عقیده داشت اگر آنها رو به مسیحیت بیاورند معابد مختلف آنها خالی شده و مسیحیت بآنها انرژی تازه ای خواهد داد.

ماکارد میگفت من از هندوستان حرف میزنم ولی بفکر مردم تمام جهان هستم من قصد دارم یک مرکز بزرگ و وسیع مسیحیت را بنا بگذارم که از آموزشگاههای آن کشیشان و افراد خدمتگذاری بیرون آمده و در جهان پراکنده شوند و یک آئین پاک مسیحیت را بنیان بگذارند و میخواهم نام این موسسه و دانشگاه مذهبی را لیلاماکارد بگذارم و این بیادگار لیلای زن من تاسیس خواهد شد میخواهم سطح تحصیلات این دانشگاه بقدری بالا و در آخرین حد خود باشد و همه بتوانند برای راهنمایی مردم خدمات بزرگ انجام دهند و دعوت امروز شما بیشتر باین جهت بود که مرا دریافتن یک پیلاق بسیار وسیع راهنمایی کنید که بهترین شاگردان مذهبی در آنجا تربیت شوند و باین ترتیب باشد که اگر بگویند من دیپلمه فارغ التحصیل موسسه ماکارد هستم باین معنی باشد که نه تنها در تکنیک یک مقام اول را داشته باشد بلکه افرادی برجسته و روحانی از آنجا بیرون بیایند که بتوانند دنیای مسیحیت را در جهان معرفی نمایند.

در این وقت یک گارسون برای جمع کردن میز وارد شد و بعد از آن رئیس هتل بهترین دسر بعد از غذا را روی میز فراهم کرد.

— برای ما شیرینی سیب و پنیر بیاورید.

— اطاعت میکنم

ماکارد میگفت اول باید محل مناسب آنرا پیدا کنیم تا بتوانیم در آن محوطه بنای بسیار عظیمی را بالا ببریم .
دکتر که تحت تاثیر این سخنان قرار گرفته بود گفت آیا به بودجه هنگفت آن فکر کرده‌اید .

— من به پول آن فکر نمیکنم مقصودم نتیجه کاراست .
دکتر بارتون گفت :

بسیار جالب توجه است شما مرد بزرگی هستید و پیش‌بینی میکنم که بانقشه‌خود دنیا را میتوانید اصلاح کنید . چه خوب بود ثروتمندان جهان برای اصلاح این دنیا با هم متحد شوند آنوقت بجای این دنیای تاریک مشعل فروزانی خواهند افروخت با حالی تفکر آمیزشیرینی را بدهان گذاشت و در همان حال دکتر بارتون پیش خود فکر میکرد که اگر این موسسه عظیم برپا شود ماکارد او را بریاست کل این موسسه انتخاب خواهد کرد و چون این موسسه را میخواهد بنام زن از دست رفته‌اش بوجود بیاورد باهمیت این اقدام بزرگ خود متوجه خواهد شد و این اولین قدمی بسوی خودخواهی است .

و باز هم دکتر بارتون با خود میگفت از همه بیشتر ماکارد از این اقدام بزرگ بهره‌مند خواهد شد زیرا چون این موسسه را بنام زنش بنیاد گذاشته هرگز او را فراموش نمیکند زیرا نشاط زندگی او فقط یادآوری خاطرات زنش است و همیشه خوشحال و خرم خواهد زیست چه چیزی بهتر از خاطره زنش میتواند او را بخنداند .

تفکر دکتر بارتون درست بود و هر وقت ماکارد روی یکی از مبله‌های این موسسه قرار میگرفت شعله ازچشمانش میدرخشید زیرا قیافه زنش را در آنجا میدید .

ماکارد بعد از تفکر زیاد دستش را روی میز گذاشت و گفت :

بسیار خوب بارتون اگر چنین بشود کار شما در اینجا است و همکاران زیادی به گرد شما جمع میشوند .

— بلی منم همین فکر را میکنم زیرا شما هنوز نمیدانید که چه کسانی برای رقابت در این موسسه شرکت خواهند کرد .
ماکارد سر بلند کرد و گفت :

من میدانم که تاکنون کسی به فکر چنین نقشه‌ای نیفتاده نقشه من بینظیر و عظیم و بی‌سابقه خواهد بود از آنجا مراکزی برای تربیت روحانیون بوجود می‌آید شاگردان موسسه ماکارد باید بدانند که وظیفه آنها روشن کردن جهان تاریخ است نه اینکه سالها در یک صومعه خود را زندانی سازند .

بارتون سعی کرد شوخی کند گفت :
بنظرم در اینجا اشاره شما بمن نبوده .
— البته که نه ، در کشور ما راهنمایان مذهبی بیشتر مورد احتیاج است زیرا ما باید روح مردم را عوض کنیم . از همه گذشته شما جوان نیستید زیرا موسسه ما را جوانان باید اداره کنند .

دکتر بارتون احساس آرامش نمود و احساس کرد که ماکارد در حال طبیعی نیست ناچار از جا برخاست .

ماکارد گفت دوست عزیزم قول میدهم که درکمال قدرت کارهای شما را در جریان خواهم گذاشت .

بارتون دست او را با محبت فشرد و از جا برخاست .

تابستان بسیار گرمی بود و ابرها آسمان را پوشانده بودند منزلهای بزرگ خیابان اصلی همه بسته و صاحبان منزل همه به مناسبت فصل گرما به ییلاقها خورد و نیوپورت یا سواحل انگلستان جدید رفته بودند .

داوید بهتر دانست که از رفتن به سواحل آرام دریا که همه ساله با مادرش آنجا میرفت صرفنظر نماید و بیادش میآمد که در آنروزها پدرش همه روز صبح برای صرف صبحانه با مادرش بیکی از نقاط خلوت میرفت پدرش وقتی زیاد کار داشت و با اینکه مجبور بود ساعتها از این بیلاق دور باشد در ظاهر خود را خوشحال نگاه میداشت و بفکر فرو میرفت و هرگز هم پدرش عادت نداشت افکار و اندیشه‌های خصوصی را با او در میان بگذارد و داوید هم چون عادت پدرش را میدانست باو چیزی نمیگفت و تازه اگر هم میخواست چیزی بگوید حرفی با پدرش نداشت.

اما باید گفت آنها بدبخت و ناراحت نبودند مادرش هم خلوت و تنهایی را دوست داشت و در افکار مالیخولیائی خویش فرو میرفت و روزهای او به آرامش یکنواخت میگذشت.

بارها اتفاق افتاده بود که پدرش کارهای خصوصی داشت یا میخواست درباره چیزی تصمیم بگیرد ولی داوید بکارهای او دخالت نمیکرد هیچ کس هم از او انتظاری نداشت مادرش بارها گفته بود که داوید از هیچ جهت با پدرش شباهت ندارد و ضرورت نداشت که داوید خود را در کارهای پدرش داخل کند و به معنای دیگر این خانواده سه نفری هر کدام برای خودشان زندگی میکردند پدرش در کارهای خود غرق بود مادرش همیشه با تفکرات رویا آمیز خود دست و پا میزد و داوید هم تقریباً "از این دو نفر جدا بود گاهی مادرش از روی شوخی یا جدی میگفت:

پادشاه داوید باید بدانی که تو در کارهای خود مختار باشی و نباید با کار پدرت کاری داشته باشی.

و حقیقت این بود که مادرش همیشه او را شاه داوید خطاب میکرد

و در ضمن آن به داوید سفارش میکرد که باید همیشه از خواسته‌های پدرت اطاعت کنی تو نباید از این حرف که میزنم دلخور شوی و یک بار دیگر باو گفته بود که پدرت شخص فوق‌العاده‌ای است و روزی خواهد رسید که او صاحب دنیا خواهد شد. این را هم بتو میگویم که وقتی دیدم پدرت بقدر کافی ثروتمند شده میخواستم او را وادارم که از کار کناره‌گیری کند ولی بعدها دیدم که هرچه قدرت او بیشتر باشد زودتر میتواند صاحب دنیا شود هریک از آرزوهای او عملی شود او را بسوی عظمت بالاتر خواهد رساند. دنیا برای او مانند تئاتری است که اولین نقش هنرپیشه را او بر عهده دارد و میتواند نقش خود را در تئاتر دنیا ایفا کند.

وقتی این حرفها را میزد در حقیقت خیلی خوشحال بود و میخندید و میگفت:

داوید بطور تحقیق میگویم که او مرد فوق‌العاده‌ای است پدرت از آنها نیست که در حقارت یا مسکنت زندگی کند ممکن است گاهی مثل یک تیکه سنگ خشن و بیرحم باشد ولی من اطمینان میدهم اگر با کسی خشونت کرد و او را از پا در انداخت تمام سعی و جدیت خود را برای نجات دادن او بکار خواهد برد و هرگز کسی را از خود کوچکتر و حقیرتر نمیخواهد ببیند او آرزومند است که در مقابل بدبختیهای مردم بپا خاسته و دنیائی را سرشار از خوشبختی نماید. او هرگز نمیتوانست بدبختیهای مردم هند را در زیر سلطه انگلستان به ببیند. تصمیم گرفته بود که مردم هند را از صاحبان هند بزرگتر و خوشبخت تر سازد. مقصد نهائی او این است اما تاکنون راهی برای آن پیدا نکرده است.

مادر داوید همیشه میخواست که ماکارد را بسوی خدمت بانسانیت

بکشد و داوید در این سالها در مواقع تنهائی از خود میپرسید آیا میتواند مثل پدرش کارها را به عهده گرفته و پدرش را در برابر مردم بزرگ نکند و بگوید من میتوانم جای پدرم صاحب دنیا شوم. در سفری که با پدرش به هند رفته بود صحنه‌های رقت‌انگیزی از مردم هند میدید که در صورت ظاهر انسان معمولی بودند ولی همگی در منجلاب بدبختی دست و پا میزدند آیا او اگر بخواهد نمیتواند با فعالیت‌های خود بدبختی‌های مردم هند را از بین ببرد.

یک روز صبح هنگام صرف صبحانه از داوید پرسید:

داوید ترا چه میشود برای چه همیشه در فکر هستی؟

— چیزیم نیست اما چند ماه است که در فکر افتاده‌ام که برای خود یک سرگرمی پیدا کنم دلم میخواهد کاری بکنم که مفید باشد.
— آیا دلت میخواهد به (من) بروی؟

— نه متشکرم ترجیح میدهم اینجا در کنار شما باشم.

ماکارد جوابی نداد البته او از حرف‌های پسرش خوشحال بود و وجود او تا اندازه‌ای کانون خانوادگی را گرم میکرد ولی نمیخواست به خود عادت بدهد که باو تکیه کند او هنوز در باره نقشه بزرگی که در نظر داشت چیزی باو نگفته بود ولی ناگهان بفکر افتاد که چیزی باو بگوید داوید این نقشه را جاهلانه تشخیص داد. او چه میداند جوانان چه فکری میکنند از آن گذشته کفر و بی‌خدائی در تمام کشورهای جهان گسترده شده حتی در دانشگاه‌ها هم رخنه کرده ولی پدرش هرگز در باره این مسائل چیزی از او نمی‌پرسید حتی هنوز از میزان عقاید مذهبی پسرش اطلاعی نداشت.

پدرش گفت میتوانی با دکتر بارتون در انجام نقشه‌های من همکاری

کنی.

داوید مثل آدمهای گیج پرسید در چه کاری؟
 ماکارد چیزی به او نگفت ولی خودش در این افکار از پدرش پائین تر
 بود البته کشیشان را دوست داشت و بیشتر از این توجهی به آنها
 نداشت او میخواست عضویت محافل علمی را داشته باشد و دکترها و
 دندانسازها را بیشتر از کلیسا دوست داشت. با دکتر بارتون هم زیاد
 موافق نبود وقتی که مادرش را بخاک سپردند خواندن دعا و مراسم
 مذهبی را عضو اصلی اساسی زندگی نمیدانست.
 ماکارد باو گفت:

من قصد دارم به یادبود خاطرات ما در دانشگاه مذهبی یا یک
 موسسه عالی برای تربیت روحانیون برپا کنم. اکنون بارتون در جستجوی
 محلی برای این ساختمان است و میتوانیم از بهترین معمار و مهندس
 ساختمان کمک بگیریم من باو گفتم تمام شخصیت‌های مورد نظر را در
 دفترم دعوت کند و فکر میکردم که تو از این اقدام پشتیبانی خواهی
 کرد و میتوانی در این کارها با او همکاری کنی اگر تو واقعا " موافق
 باشی وجود تو برای او مؤثر است اگر این کار را بکنی از تو راضی
 خواهم بود.

داوید ساکت و حیرت زده ماند. یک فاکولته مذهبی برای ساختن
 مردان مذهبی، او گمان نمیکرد که مادرش اگر زنده بود این نقشه
 موافقت میکرد مادرش همیشه با شوخی این حرفها را میزد اما آرزو
 داشت که شوهرش مرد بزرگی باشد معه‌ذا داوید مادرش را خوب میشناخت
 و اگر ماکارد باو چنین پیشنهادی میکرد با قیافه کشیده حاضر بود در
 این کار شرکت کند مانند روزی که پدرش یک گردن‌بند بسیار قیمتی از
 الماس باو داده بود در حیرت سختی فرو رفت و با خود گفت این کار
 فوق‌العاده‌ای است فقط از او پرسید:

پدر به چه دلیل میخواستی یک فاکولته مذهبی بنا کنی؟
 ماکارد سعی داشت که پسرش مقصود و نقشه اصلیش را بدانده
 او گفت:

وقتی در هند اقامت داشتم این فکر به مغزم راه یافت وقتی
 مشاهده کردم که بین زندگی مردم هند و زندگی انگلیسیها
 و صاحبان آنها تفاوت دلخراشی موجود است و مردم هند
 در نهایت بدبختی و فقر مثل حیوانات زندگی میکنند بخود گفتم این
 کار باید دلیلی داشته باشد. برای چه باید هندیان گرسنه بمانند و
 با پای برهنه در لجنزارها برای کسانی کار کنند که سرزمین هند متعلق
 بآنها است اما صاحبان بیرحم این تیره روزان را بزنجیر میکشند تو
 نمیدانی زبان مذهبی هندوان دارای چه حقیقتی است؟ دلیلش این
 است که ساکنین هند دارای مذهب و اعتقادی هستند که آنها را رو
 به بدبختی کشانده و غیر از مثنی خرافات بی ارزش و بی معنی چیزی در
 دست ندارند در اعیاد خودشان با مراسم خنده آوری در رودخانه گانژ
 غوطه میخورند و دیگران در کاخهای مجلل دسترنج آنها را به عارت
 میبرند و اگر دارای مذهبی مانند مذهب مسیح باشند راه آزادی
 برویشان باز میشود. ما در کشور خود ستمگران را از کشور و جایگاه
 خویش رانده و ایمان ما در این پیشروی نقش مهمی داشته است انسانها
 در روی زمین نباید با هم تفاوت داشته باشند اگر کسی آنها را رهبری
 کند میتواند مانند ستمگران خوشبخت باشند و دیگر کسانی یافت
 نمی شوند که لقمه نانی را از دهانشان بربایند.

این حقیقت درست است؟ در حالیکه میدانم کاملاً درست
 است من که یک فرد مسیحی هستم وظیفه دارم مال و ثروت خود را

بین سایر مردم بدبخت تقسیم کنم و با این نقشه بینوایان تمام دنیا از آن بهره خواهند گرفت زیرا کسی که خدا را پشتیبان خود قرار دهد پیروز خواهد شد. من اطمینان دارم که اگر مادرت با ما به هند آمده بود این اقدام مرا می‌پسندید. این نتیجه منطقی فکر من است طریقه‌ای که میتواند این اندیشه و نقشه بزرگ را بکرسی بنشاندانسانهای از جان گذشته هستند که میتوانند این کار را عملی سازند این کاری که من قصد دارم در این فاکولته مذهبی به نتیجه برسانم.

— میفهم چه میگوئی.

داوید سخنان پدرش را با دقت تمام گوش داد روح زنده و فعالش که همیشه برای کارهای بزرگ آماده بود سرشار از نشاط و آرامش شد و خیلی از خود تعجب کرد که هیچ ناراحتی نشان نداد با وجود اینکه پدرش همیشه عادت داشت آمرانه و خشن حرف بزند این بار سخنان او در دلش نشست و یکبار مانند این بود که از خواب مستی هوشیار شده او در باره پدرش خیلی بد قضاوت میکرد و اکنون کلماتی از او میشنید که انتظار شنیدن آنها نداشت. پس پدرش آنطور که فکر میکرد از انسانهای بینوا و تحت ستم نفرت نداشت و کسانی که مثل حیوان بزمین چسبیده عرق میریختند آنها را دوست داشت و برخلاف آنچه که در باره او فکر کرده بود معتقد به برقراری مساوات بین انسانها بود و عقیده داشت که آنها هم مثل دیگران حق دارند از مزایای یک انسان کامل بهره‌مند شوند.

در جواب او گفت:

میخواهم در این مسئله بیشتر فکر کنم اتفاقاً این اقدام مورد علاقه من است و میدانم که انجام این اقدام بزرگ محتاج فداکاری و فعالیت زیادی است.

پدرش با شوق و علاقه زیاد گفت من در نظر دارم فاکولته ماکارد را بمنزله یکی از بزرگترین مراکز جهانی قرار دهم که با فعالیتهای مسیحیت بتواند از دردها و رنجهای مردم بیچاره جلوگیری کند .
جمله او جوابی نداشت و میبایست هرچه زودتر به دفتر برگردد با محبت تمام گفت خداحافظ پسرم درباره این موضوع زیاد فکر کن .
من روی تو زیاد حساب میکنم .

داوید چیز، نگفت ولی تبسمی کرد از آن تبسمهای دلنشین که بین او و مادرش رد و بدل میشد لایلا قسمت مهم اخلاق و رفتارش را در این جوان بیادگار گذاشته بود معهذا هرگز در زندگی رضایت نداشت زیرا به مادرش رفته بود و نمیتوانست راضی بماند و رضایت او از این قرار بود که ای گاش مادرش زنده بود و بخود امیدواری میداد که هرروز او را خواهد دید اما جای او خالی بود و مثل پدرش امیدوار شده بود که باز هم میتواند او را به بیند ماکارد از همین تبسم امیدوار شد زیرا تبسم لایلا را در مقابل خود میدید دستش را برای خداحافظی بلند کرد و از در خارج شد .

بعد از رفتن او داوید یک فنجان دیگر قهوه برای خود ریخت مادرش باو یاد داده بود که اعضای خانواده باید با هم غذا صرف کنند ولی اکنون این مقررات از بین رفته بود و رئیس هتل چون میدانست اطاق خالی است تا زنگ نمیزد بالا نمیآمد .

داوید متفکرانه قهوه اش را مینوشید و از پشت پنجره باغ و درختان را نگاه میکرد گلها در صف معین شکفته شده بودند و در ته باغ چشمانش روی مجسمه ای خیره شد . مجسمه مرمری زیبایی بود . دختر جوانی کوزه را به پشت گذاشته بود و در فنجانی آب میریخت مادرش این مجسمه را دوست داشت و آنرا سمبول زندگی انسان قرار داده بود . یک روز با

هم کنار رودخانه‌ای آمده بودند که این رودخانه شهر را سیراب میکرد و مادرش که از هر چیز سمبولی میساخت گفته بود:

اب مصرفی این منزل سرچشمه‌اش از همین رودخانه فراهم میشود و سایر آبادی‌های اطراف را همین رودخانه سیراب میکند این قانون زندگی ما است.

بیادش می‌آمد که در یکی از روزهای تابستان که هوا ابری و گرد و غبار همه جا را در خود پوشانده بود گونه‌های سرخ و چشمان سیاهش در این هوای گردآلود میدرخشید در همان روز بود که میگفت آیا یک سرچشمه ابدی در جهان یافت میشود که انسانها را زنده نگهدارد و یا به چه دلیل این سرچشمه حیاتی برای بعضی افراد کوتاه است. آیا دلیل آنرا کسی میداند در همانجا بود که اولین درد زندگی را یافته بود و لحاظی بعد که بسوی منزل برمیگشت در افکار رویائی خود فرو رفته و در همان حال از این قبیل سئوالها از خودش میکرد که برای هیچکدام آنها جوابی نداشت.

داوید بعد از مرگ مادرش خود را تنها دید و آرزو میکرد که در جمع دیگران باشد ولی رفقا و دوستانی را میخواست که افرادی فهمیده و با هوش مثل خودش باشد و از جوانان ولگرد و بی‌برنامه دانشگاه خوش نیامد و از کسانی هم نبود که با زنهای جلف و ژستهای بی‌سر و ته خود را سرگرم کند.

او میخواست در جمع بزرگان و دانشمندان بر دانسته‌های خود بیفزاید ولی این مراکز را در کجا و چگونه بدست بیاورد. در باره نقشه پدرش شروع به مطالعه نمود ابتدا آنرا بزرگ و فوق‌العاده دید و از خود میپرسید آیا پدرش میداند که این کار بسیار مهم و فوق‌العاده است؟

یک موسسه یا مدرسه مذهبی بسیار نامحدود و دارای رشته‌های زیادی است اگر جوانان با حرارت و افراد کنجکاو در چنین مرکزی اجتماع کنند معلوم نیست اینهمه افراد متضاد چه کاری صورت خواهند داد .

اندیشه‌های خود را در عالم تخیل بکار انداخت که جوابهای بسیار عمیق و پراکنده‌ای رویهم انباشته شد و رابطه جدیدی بین مردم و خدا بوجود آمد که می‌توانست وجود خدا را اثبات کند . وقتی این سؤال درهم را از خودش می‌کرد به نظرش می‌رسید که صدای مادرش را می‌شنود و این صداها ی غیبی از فاصله و فضاها ی دور بگوشش می‌رسید . مادرش که در عمر خود تحصیلی درباره مذهب نکرده و از دلایل منطقی سر در نمی‌آورد وجود خدا را با رابطه عالم خلقت قبول داشت . یکی از پرسشهای او این بود این خلقت عظیم و این زمین گسترده با وسائل شادی بخش از کجا آمده . بدون تردید کسی باید آنرا بوجود آورده باشد .

یک روز بعد از تفکر زیاد به پسرش گفته بود اتفاقاً " باور کردن آن از افکار مطلق آسمانی‌تر است .

داوید فنجان قهوه‌اش را خالی کرد و از جا برخاست که بدکتر بارتون تلفن کند .

— سلام دکتر بارتون من داوید ماگارد هستم .

— آه سلام داوید میل دارید اینجا بیایید .

— پدرم درباره این اندیشه بزرگ با من صحبت کرده . بمن پیشنهاد می‌کرد که به شما کمک کنم .

— البته لازم است (صدای کشیش تبدیل به صدای حرفهای خودش

شد) من چندین محل را برای بنای این ساختمان مطالعه کرده‌ام . این

اولین قدم است. اینطور نیست. محل ساختمان در درجه اول حائز اهمیت است. باید محلی را در یک ناحیه خلوت و نزدیک ایستگاه خط آهن بدست بیاوریم خواهش میکنم نزد من بیائید. موضوع مهمی است لازم است در این خصوص کمی با هم صحبت کنیم.

— بسیار خوب خواهم آمد.

گوشی را بجای خود گذاشت و آهسته از پله‌ها بالا رفت.

سکوت مرگباری همه جای منزل را فرا گرفته بود بطوریکه هرچه زودتر میخواست از آنجا خارج شود منزل دکنر بارتون خیلی گرم و معطر بود مثل اینکه در آنجا گیاهان معطری را سوزانده‌اند. بوی مخصوص کتابهای جلد چرمی که در قفسه‌ها چیده بودند با هوای دل‌انگیز گلدانهای گل سرخ در دم پنجره با هم آمیخته بود دکتر که میدید داوید به اثاثیه و مبلمان منزل خیره شده گفت:

زنم با سلیقه و میل خود منزل را ترتیب میدهد.

— این گلها مرا بیاد مادرم انداخت.

دکنر با هیجان مخصوصی گفت راست است ما هم کمبود مادران را همیشه احساس میکنیم. ولی فکر کردن بگذشته بیفایده است.

— اما برای ما خاطره او همیشه زنده است.

دکنر با قلبی افسرده گفت البته همینطور است میخواهید شروع به کار کنیم. فرزندم اگر بخواهید به مادران فکر کنید من نمی‌خواهم با این یادآوریه‌ها شما را متاثر سازم اما...

— اما نه فقط دیدن این گلدانها مرا بیاد مادرم انداخت داوید صندلی خود را پیش کشید و برگ کاغذی را که دکتر روی میز گذاشته بود آنرا برداشت.

دکنر بارتون میگفت داوید من هنوز تصمیم قطعی نگرفتم این

قطعه زمینی است که ده هزار دلار قیمت دارد و میتوانیم روز جمعه برای دیدن زمین برویم او مرا برای گفتگو به منزلش دعوت کرده است این مسئولیت بزرگی است که باید انجام دهم .

— بسیار خوب خواهیم رفت اجازه میدهید این کارت نقشه را بردارم .
— آه البته .

دکتر بارتون خیلی خوشحال بود از اینکه هرچه زودتر خود را از مزاحمت این جوان تودار و مرموز خلاص کند در حالیکه مجبور بود در مقابل او مهربان باشد زیرا پسر ماکارد بود و بایستی ظاهر را حفظ کند و از خود میپرسید برای چه ماکارد این پسر را نزد او فرستاده آیا میت رسید که او نتواند با علاقه تمام این کار را به نتیجه برساند؟ ساعت خود را از جیب بیرون آورد و گفت :

یک قطار سه ربع دیگر حرکت میکند و میتواند شما را به این زمین برساند . در ایستگاه راه آهن یک کالسکه با اسب کرایه میکنید بعد از یک ساعت به محل زمین خواهید رسید . یک زن پیری نزدیک آنجا زندگی میکند نام او میلر کریک است و در برگشت یک قطار در ساعت پنج شما را برمیگرداند .

داوید کارت را برداشت و بآن نگاهی کرد در حالیکه بخوبی دریافته بود دادن این کارت علامت مرخصی او است بطور آشکار معلوم بود .

کارت را تا کرد و در جیب خود قرار داد از دکتر پرسید در باره نقشه پدرم چه فکر میکنید؟

دکتر از این سخن دچار تعجب شد و گفت بنظر من یک فکر فوق العاده مهمی است یک مرکز بسیار عالی و با کیفیتی بی نظیر جوانان را برای کلیسا آماده میکند .

— مثل اینکه پدرم در باره میسیونرهای عملی تکیه دارد .
 دکتر با شتاب تمام گفت البته او حق دارد . کلیساها بصورت یک
 کلیسای میسینوری در آمده و مردم را بسوی مسیحیت میکشاند باید
 در دنیا رفت و مردم را به این سو کشاند یک نوع نفوذ پیشرو که روح
 مردم را تقویت کرده و انجیل را تعلیم داده و آنها را برای ایمان
 آوردن و رستگاری آماده میکند . ما در زمان بسیار عظیمی زندگی میکنیم
 و اگر کشور ما بتواند مردم را بسوی مذهب بکشاند در هیچ جا با شکست
 روبرو نمیشویم .

داوید به دسته صندلی تکیه کرده و دستها را به جیب فرو برده بود
 و چشمان خود را به چشمان دکتر خیره کرده بود البته اکنون که زمین
 محل ساختمان معلوم نشده مباحثه در باره آن بیفایده بود بعدها در
 باره آن صحبت میشد و با پدرش در این باره صحبت نموده و ادامه
 خواهد داد . برای او بسیار تعجب آور بود که میدید دکتر بارتون مثل
 یک دشمن یا رقیب سرسخت نگاه میکند در حالیکه او به هیچ وجه مایل
 نبود بین او و پدرش را برهم بزند .
 از جا برخاست و گفت :

بسیار خوب اگر قرار باشد که با این قطار حرکت کنم لازم است
 زودتر بروم .

دکتر بارتون با حالی مضطرب باو خیره شده بود و گفت آیا در
 مراجعت گزارش آنرا بمن خواهید داد؟ زیرا من خود را در برابر پدرتان
 مسئول میدانم .

— البته زیرا پدرم مرا برای کمک بشما فرستاده است .
 دوستانه دست یکدیگر را فشردند و او با شتاب از فضای اتمسفر
 بسته خود را به هوای خنک خارج رساند .

یکی از روزهای خوب و استثنائی بود که شهر را زیبا نشان میداد از طرف اقیانوس باد میوزید و دودها و ابرها را پراکنده میساخت خیلی زود خود را به ایستگاه رساند تا یک ساندویچ بخرد روی زمین غذای خود را صرف کرد. در این ساعت ترن تقریباً خالی بود درگوشهای نشست و به عابرین و کوچه‌ها نگاه میکرد خانه‌های مجلل و همچنین منزلهای کوچک که مانند شهر بمبئی مردم روی هم انباشته شده بودند از نظرش میگذشت.

از خود میپرسید برای چه پدرش میخواهد میسیونرهای مبلغ را به هندوچین بفرستد درحالیکه در چند قدمی شهر خودمان کافران تعدادشان بیشتر از آنجا است.

او علت آنرا میدانست پدرش همیشه میگفت که تنبلی بیش از هر چیز باعث فقر و مسکنت است و در یک کشور ثروتمند مردمان ولگرد و تنبل بیشتراند یا او خودش که فرزند یک سرمایه‌دار بود رنج و آزار فقرا را ندیده و یا در بین همین مردم بزرگ شد تا توانست ثروتی برای خود فراهم کند آنچه را که در جاهای دیگر امکان پذیر بود آیا نمیتوان در یک شهر آزاد انجام داد؟

داوید از خود میپرسید آیا من چنین کاری میتوانم بکنم؟
خیر اگر در این قانون بدبختی بدنیا نیامده بود نمیتوانست چنین کاری بکند او در آنحال در اعماق کلبه‌ها بچه‌های کثیف و زنهای بی‌نوا را میدید. مردانی صورت نتراشیده که مبله‌های آنها زوار در رفته است و نمیتوانستند خود را از این مسکنت آزاد کنند.

این مردمانی که سرنوشت آنها را زیرلگدهای خود خورد کرده نمیتوانستند خود را نجات بدهند.

این مسئله را بکنارزد زیرا که نمیتوانست نتیجه‌ای از آن کشف کند

و کم‌کم آلودنکها از نظرش دور شدند مناظر دیگر بسیار جالب‌تر از شهرهای هند بود. بجای مزارع خشک و برهنه توده‌ها گرد و غبار در زیر آفتاب سوزان مزارع سرسبز را میدید درختان و گیاهان و مزارع پشت سرهم انبارهای پر از گیاهان و زمینهای وسیع که بچه‌ها به آزادی بازی میکردند.

برای چه یک مذهب عملی نباید باین آلودنکها خاتمه بدهد؟ ولی او میدانست که پدرش چه خواهد گفت؟ اگر این تقسیم‌بندیها را بهم بزنند تقسیمات دیگر بجای آن سبز خواهد شد.

داریا و پدرش بهم شباهت زیاد داشتند با اینکه در ظاهر باهم فرق داشتند. داریا میگفت آلودنکها را نباید حساب کرد در اینجا هر کدام سرنوشتی دارند اما سکناى انسانها موقتی است و آلودنکها یا کاخها با هم یک ارزش داشتند برای اینکه مقدسین باید در آنجا پناه بگیرند جوابی را که از خود گرفته بود برای او کافی نبود و شانه بی‌اعتنائی را تکان داد.

اما شما داریا شما در یک قصر زندگی میکنید و برای شما آسان است که بگوئید آلودنکها و کاخها باهم فرقی ندارند.

در حال خنده میتوانست چنین اعتراض کند.

بلی من در یک کاخ بدنیا آمده‌ام و در همانجا که بدنیا آمده‌ام زندگی میکنم این تفاوت موجود بین کاخ و آلودنک تا وقتی که من با خدا پیوسته‌ام مفهومی ندارد.

داوید خوب میدانست که پدرش نمیخواست فقر و مسکنت که به عقیده او از فقدان انرژی و کاربوجود آمده و این قانون عدالت است زیرا کسی که کار نمیکند نباید خوشبخت باشد. پدرش فکر میکرد که مذهب تحقیقی تمدنی را بوجود می‌آورد که هرکس بقدرکارخود سهمی

از آن خواهد برد مردان مثل خودش میتوانند بالا بروند و کسانی که از امکانات استفاده نمیکنند مثل تو در دریا محو میشوند و باید زیر دست دیگران کار کنند .

انجیل پدر من چنین میگوید خداوند در طرف اقویا است .
و اگر در این مورد حق با پدرش باشد چه کسی میتواند برخلاف آنرا ثابت کند شاید حقیقت آنرا درست کند قوی‌ترین مردم در جنگ پیروز میشوند و سریع‌ترین مردم در مسابقه جلو خواهند بود .

فصل سوم

بعد از ظهر وقتی داوید از تپه‌ها بسوی هودسون دور از شهر میرفت هوای خوبی بود داوید ترجیح داد که کالسکهای کرایه نکند ولی پیاده روی او را گرم میکرد و هوا مثل صبح خنک نبود. آفتاب او را میسوزاند بطوریکه دلش میخواست آب‌تنی کند.

محلی را که دکتر بارتون انتخاب کرده بود مورد پسندش بود یک تپه کوچک محدود از کوهستانها که از دور رودخانه دیده میشد. در آنجا سکون و تنهایی حکمفرما بود.

داوید در آنجا روی علفها ساندویچ خود را خورد و پشت خود را به تپه‌ای تکیه داده بود پاها را دراز کرده و مشغول مطالعه ساختمانها بود که اطراف آنها باغها احاطه کرده بود بنظرش رسید که مجموعه آنجا حالت صومعه‌ای را بخود خواهد گرفت که کاملاً با کوچه‌های پر از جمعیت بمبئی و نیویورک تفاوت دارد و ناگهان حالش برگشت وقتی به فکرش رسید که این فاکولته بنام مادرش بنا خواهد شد.

خداوند چگونه انسان را می‌آمزد؟ و چگونه میتواند دوباره او را زنده کند؟ میتوان آنها شبیه رابطه زمین و آسمان به نظر آورد که

مقام اولویت در قله آن ظاهر میشود ولی دروسی که در این زمینه تعلیم میشود آیا برای زندگی مفید خواهد بود. یا گمان داشت تجربیات خود را تجزیه و تحلیل کند تجربیات مذهبی او چیز بسیار مهم و با ارزشی را نشان نمیداد.

بعد از تحصیل در مدارس آنچه را که خوانده باید عمل کند و یا اینکه بدانشگاه برود و با وصف این حال هرگز حضور خدا را در آنجا احساس نکرده بود با اینکه از سن هفده سالگی در این محیط تربیت شد و همه کس هم میتوانست در این شرایط باشد. او میدانست که کسی چون یاغی بر علیه طبیعت نیست و انگی میموردی هم برای یاغی بودن وجود نداشت و زندگی او تا زمان مرگ مادرش خوب و طبیعی بود.

بعد از ظهر روی علفها دراز کشید دست را زیر سر گذاشت و چشمان را بسته بود و در آنحال به مادرش فکر میکرد. غیرممکن بود که بتواند فکر کند او در هر شرایطی که باشد زندگی نمیکند. او در وقت مردن بسیار خوشحال و زنده بود اگر در آنحال بروی او خم میشد آسان بود از اینکه احساس میکرد او زنده است بنابراین اکنون هم در آن جهان باید زنده باشد.

در ایامی که زنده بود از روی غریزه و شناسائی که به پسرش داشت همیشه افکار او را میدانست یک چنین مفهومی شاید از حالت تله پاتی که مدتها است در باره آن حرف میزدند بالاتر بود. آیا بچه شکل بود؟ کسی نمیدانست خود را باین راضی میکرد که از راه ایمان هم نمیتوانست چیزی بداند. وقتی که انسان هیچ وسیلهای برای دانستن ندارد و نمیتواند حقیقت را بشناسد معقولترین فرضیه این است که همه چیز را انکار کند.

علم هم تا آن قدر محدود است زیرا فعالیتهای فیزیکی و شیمیایی او بجائی محدود میشود. پس باید یک راه را انتخاب کرد. باد خوابید آفتاب هرچه بیشتر سوزان میشد. خوابید و یکساعت بعد بیدار شد در حالیکه سخت تشنه بود باز هم مدتی محل را دور زد و مطالعه نمود. انتخاب دکتر بارتون را پسندید رودخانه از فاصله دور چون نواری نقرمائی اطراف تپه را روشن میکرد تا دره مجاور فاصله زیادی بیش از دو یا سه کیلومتر نداشت راه آهن از کنار رودخانه میگذشت.

از آنجا بطور مستقیم بطرف جنوب میتوانست خود را به ایستگاه برساند راه باریکی را پیدا کرد و از آنجا براه افتاد و از بین تپه‌ها بطوری میان‌بر زده زودتر برسد یک چمن بسیار وسیع در اطراف منزل با شکوهی قرار داشت داوید مبل و صندلیها را میدید بنابراین منزل مسکونی بود تراس بزرگی روبه پائین آمده به باغی منتهی میشد داوید نزدیک شد در بزرگ ورودی باز بود اما از ساکنین آن خبری نبود. درحالی که به تپه دره و رودخانه نگاه میکرد گفت چه محل باصفائی است یک طاووس بالای درختی بود تا او را دید شروع به فریاد کردن نمود و بدنبال آن صدای زنی را از داخل خانه شنید:

آه پیلات ساکت باش.

داوید دختر جوان زیبایی را دید با موهای مشکی و باریک انداز و قدبلند. دختر جوان بطرف او آمد بیلچهای در دست داشت که گلی بود وقتی داوید را دید گفت:

سلام آقا. چه میخواستید؟

من رودخانه را جستجو میکنم و میخواهم آب تنی کنم.
با دست جاده را نشان داد و گفت از این راه بروید در آنجا

چند پله چوبی خواهید دید از آنجا میتوانید خود را به آب بیندازید .
اگر از پله‌های چوبی پوسیده احتیاط میکنید بروی تخته سنگها بروید .
- متشکرم

داوید از دیدن این دختر پاهایش سست شد فقط گفت چه خانه
قشنگی دارید .

دختر جوان چند قدم جلوتر آمد و گفت :
- بلی منزل ما قشنگ است . بعد از مرگ پدرمان فقط تابستانها
اینجا میائیم ما از اول بهار به اینجا میائیم مادرم هم با من است
برای اینکه باید به گلهای باغ برسیم کار ما حالا تمام شده در ماه
ژوئیه هستیم .

داوید کمی جسارت ورزید پرسید برای چه باغبان ندارند این کار مشکل
است اگر من تنها بودم این کار را نمیکردم آیا همسایهای ندارد به
شما کمک کند ؟

- خیر .

مثل این بود که حضور داوید را در نزدیکی خود فراموش کرده
بود و از ناراحتی لب زیرین را می‌مالید . او دهان قشنگ قوسی شکل
و خیلی کوچک رنگی زنده و چشمان زیبا موهایش را به پشت سر بسته
دستش که بیلچه را گرفته بود بسیار کوچک وآلوده به گل بود .

دختر بناگاهان گفت این ملک در حال فروش است .

این تنها کلامی بود که توانست بگوید و معلوم بود که این
منزل را دوست دارد .

- خیلی متاسفم .

در حالیکه بیلچه را بزمین میانداخت گفت بلی کاری نمیتوان
کرد . ما میدانیم که نمیتوانیم این منزل را خوب نگاه داریم مادرم

خانه را ومنهم به باغ میرسم اما از عهده اداره این منزل برنمی آئیم در سابق شش خدمتکار داشتیم و کارها کاملا" روبراه بود . برای اینکه جلو اشک خود را بگیرد گفت منهم این فکر رامیکنم ما هم یک ملک باین شکل در (مان) داریم ولی بعد از مرگ مادرم احساس میکنم که نمیتوانم آنجا بروم .

در این حال فکری به مغز او رسید اگر این منزل برای فروش است چرا پدرم اینجا را نخرد در هیچ جا چنین محل مناسبی به دست نمی آید درختهای زیبای بزرگ باغهایی که میتوان در آن ساختمان کرد این ساختمان حالت وحشیانه ندارد همه جای آن زنده و مطبوع است . داوید گفت :

گوش کنید شاید بنظر شما جوان جسوری هستم اما مسئله برسر این است که پدرم در جستجوی زمینی است که میخواهد در آنجا یک فاکولته مذهبی دایر کند البته بیادگار مادرم بنظرم میرسد که ساختمان شما بسیار مناسب است اگر واقعا" تصمیم به فروش آن داشته باشید . دختر جوان نگاهی عمیق باو انداخت و گفت آقا حقیقت را بگویم من خیلی میترسم من تقریبا" خدا را ستایش میکردم اما اکنون که ناامید شده ام از او رو برمگردانم هیچ کاری نمیتوانم بکنم من هیچ هنری یاد نگرفته ام که زندگی خود را اداره کنم همین حالا بود که فکر میکردم و به خدا میگفتم اگر مرا در زندگی کمک نکند هیچوقت ایمان خود را به خدا نگاه نمی داشتم و هرگز برای او دعا نمیخوانم درهمین وقت بود که طاووس صدا کرد و به نزد شما آمدم .

دختر جوان در حال گفتن این سخنان میلرزید و داوید هم به خود میگفت :

پس منهم میتوانم بگویم که خداوند منظور مرا حاصل کرد زیرا

محل خوبی که پدرم میخواست پیدا کردم .
 ترس دختر جوان ریخت و دانست نباید زیاد احتیاط کند باو
 گفت :

خواهش میکنم داخل شوید بنظرم مایلید که خانه را بهبینید در
 اینجا بیست اطاق دارد و همه آنها بزرگ است .

— بنابراین خود را معرفی میکنم داوید ماکارد .
 — و منم اولیویه دسارد نام دارم . دست گلش را بطرف او دراز
 کرد و آنرا فشرد و گفت مادرم از دیدن شما خوشحال خواهد شد ما
 هیچوقت کسی را به منزلمان دعوت نمیکنیم .
 جلوتر از راهرو آجری براه افتاد از هشتی با شکوهی گذشتند
 وارد هال بزرگی شدند که جلو آن تراس بزرگی دیده میشد و از روی
 تراس رودخانه را میدیدند .

در حالیکه اطاق را نشان میداد گفت :
 خواهش میکنم اینجا منتظر باشید من بدنبال مادرم میروم وارد
 اطاقی شد یک موزه بسیار عالی پر از رودیواریها و مبلمان همه جا
 مرتب و منظم بود و کوچکترین اثر گرد و غبار روی مبلمان دیده نمیشد
 و گلدانی از گل یاس روی میز بود .

روی یکی از مبلمان نشست و منتظر ماند در همه جا پنجره های
 وسیعی بود یک تابلوی نقاشی واتو در روی بخاری مرمی بود و معلوم بود
 که هر روز به نظافت این منزل میرسیدند داوید هرچه بیشتر نگاه
 میکرد از این منزل بیشتر خوش میآمد .

صدای پای اولیویه را شنید در حالیکه دست مادرش را گرفته بود
وارد شد زنی کوتاه قد با موهای خاکستری ولی قیافه‌ای خسته داشت
گفت این مادر من است .

— خانم احترامات خود را تقدیم میکنم .
داوید دست او را فشرد دستی ورم کرده و مرطوب و فکر کرد که
ممکن است مشغول شستن ظرف بوده است .

— خیلی معذرت میخواهم که دستهایم خیس بود .
داوید تصمیم گرفت که به اصل موضوع بپردازد . ابتدا گفت:
دخترتان صحبت کرده که شما زیاد زحمت میکشید .
میس دسارد خود را روی صندلی انداخت و گفت:

اولیویه بمن گفت که شما قصد خریدن این منزل را برای
موسسه مذهبی دارید خیلی از این پیشنهاد خوشحال شدم من خیلی
با ایمان بودم روزگار بر ما تنگی گرفت اما راههای خدا مختلف است
و کسی در این باره نمیتواند قضاوت کند (ناگهان از صحبت باز ماند
زیرا چشمانش پر از اشک شد و سرش را تکان داد) توجه نکنید مقصودم
مرگ شوهر عزیزم بود گفتید نام پدرتان چیست — ماکارد .

داوید گفت میس دسارد دخترتان در این باره صحبت کردند .
اولیویه شروع به صحبت نمود و پرسید هادورت ماکارد پدر شماست .
آمان میخواهد بداند .

داوید رویش را برگرداند و گفت بلی .
میس دسارد گفت آه بله ما بوسیله روزنامه‌ها از مرگ مادر شما
مطلع شدیم یکی دو بار در منزل میس استور مادر شما را ملاقات کردم
ما هم خیلی در کشور خارج زندگی کردیم شوهرم فرانسوی بود اما
نه کاتولیک . شوهرم کارهائی در پاریس داشت اولیویه تنها فرزند

ما است و یکی از بچه‌های کوچکمان فوت کرد.

دخترش گفت ماما او درباره خانواده ما علاقه به شنیدن ندارد. مادرش گفت: آه چرا کسی که میخواهد معامله کند باید این چیزها را بدانند و یکدیگر را بهتر بشناسیم. شوهرم در یک بحران مالی ثروتش را از دست داد و گرنه وضع ما اینطور نمیشد. مامیتوانیم در پاریس ساکن شویم یک منزل کوچک در آنجا از مادر بزرگ اولیویه به ما رسیده در اختیار داریم اما دخترم آمریکا را دوست دارد و نمیخواهد اینجا را ترک کند.

اولیویه گفت بلی این منزل را دوست دارم.

مادرش رو را بطرف او گرداند که ممکن بود بحث آنها درازشود.

— دخترم نمیدانم ولی چه باید کرد.

داوید گفت حق دارید ولی خرید این منزل بنابه تصمیم پدرم

است.

وقت رفتن این دو زن هم معلوم بود که میدانستند معامله جور

نمیشود. داوید از جا برخاست و برای خداحافظی دستش را بطرف

آنها دراز کرد.

خانم خداحافظ مادموازل خداحافظ.

الیویه گفت نمیخواهید منزل را بازدید کنید.

— راست است اما گفتم که تصمیم با پدرم است.

— با این حال بد نیست نگاهی بکنید.

دختر در حال حرف زدن جلو افتاد و داوید هم ناچار بدنبال

او حرکت کرد.

یکی از درها را گشود و گفت اینجا سالن بزرگ استو آن یکی هم

سالن غذاخوری است در طرف دیگر یک کتابخانه و سالن رقص است

اما ساختمان آشپزخانه بوسیله راهرو وسیع و درازی باین ساختمان اتصال دارد.

داوید وارد شد و همه جا را بازدید کرد و گفت: بسیار عالی است بنظرم کسیکه این بنا را ساخته با مهندسی نسبت تمام قسمت‌ها را در نظر گرفته است.

اولیویه با حرارت مخصوصی میگفت:

همه اینها را دیدید. پدرم تمام این ساختمانها را برای مادرم در موقع ازدواج خود ساخت و فکر میکرد که برای همیشه در آمریکا زندگی خواهد کرد از این جهت املاک خود را در فرانسه فروخت و برای آرایش این ساختمان بمصرف رساند و بیادگار مادرم همه را مبله کرد. مادرم دختر یتیمی بود و در نزد مادربزرگم زندگی میکرد راستی اجازه بدهید نام پدر شما را بپرسم.

داوید گفت: پدرم هاری ماکارد از صنعتگران مشهور و نام من داوید ماکارد است.

— اگر مایل باشید میتوانیم طبقه اول را هم بازدید کنیم.

پله‌کان بسیار زیبای مرمری از دو طرف ساختمانها را بهم اتصال میداد. هردو بیک هشتی وسیع منتهی میشد که درهای بزرگی آنها به اطاق خواب اتصال میداد. در این طبقه هشت اطاق بزرگ و کوچک دارد شش اطاق هم بالای آن قرار دارد. پدرم آرزوی فرزندان زیاد داشت و مایل بود فرزندان زیادی داشته باشد. نمیدانید این منزل در دوران کودکی من به چه شکلی بود. در تمام سال ما در اینجا زندگی میکردیم. پدرم با مخارج خود از اینجا جادهای تانزدیک ایستگاه راه آهن ساخت و میخواست همه جا را تعمیر کند و سائل آن هنوز هم موجود است.

داوید نه تنها این دختر جوان را زیبا دید بلکه هوش و اطلاعات سرشار این دختر او را مجذوب ساخت او بیشتر از مادرش با اطلاع بود و مثل دخترهای طبقه پائین نبود که از همه چیز بی اطلاع باشد بطوریکه خودش میگفت تحصیلات خود را در خارج از کشور گذرانده بود . دری دیگر را گشود و گفت اطاق من است این اطاق را من از تمام دنیا بیشتر دوست دارم .

داوید که تحت تاثیر قرار گرفته بود باطراف نگاه میکرد اما همش متوجه این دختر جوان بود اولین باری بود که اطاق دختر جوانی را میدید اطاقی مزین و آرایش سادمای داشت .

پرده های ممتاز اطلس سرخ پنجره ها را زینت میداد و قالیه های اطاقها دارای نقشهای ممتاز سرخ رنگ بود .

فقط گفت بسیار عالی است و با حالتی پر از التهاب میگفت من اینجا را پسندیدم و مایلم که شما هم اینجا بمانید .

— این کار غیر ممکن است (لبهای خود را بهم فشرد) در را بست و گفت ولی اطاق مامان را بشما نشان نمیدهم اگر بدانداوقاتش تلخ میشود زیرا او بمن اجازه نمیدهد تخت او را مرتب کنم می بینید چگونه همه جا مرتب است من دختر مرتبی هستم .

داوید با چشمان پر از عشق باو نگاه میکرد و گفت بلی بسیار مرتب است .

این کلام را با کمی مسخره تلقی کرد و ابروان خود را در هم کشید .

بعد افزود بیفایده است که قسمت آشپزخانه را نشان بدهم این جا هم مثل اطاقها مرتب است .

داوید اخلاق او را میدانست هر وقت بیاد مادرش میافتاد کنترل

اعصاب خود را از دست میداد او از کسانی بود که نمیتوانست مرگ زنش را باور کند. آنها چنان بهم بافته شده بودند که از یکدیگر جدا نبودند بعد از مرگ او تنها کسیکه او را وابسته میکرد پسرش بودولی از طرف دیگر نمیخواست زیاده از حد فرزندش را حمایت کند و میدانست که برای او زیان آور است او باید برای خودش آزاد باشد و آرزو داشت که از زنش فرزندان زیاد داشته باشد ولی بعد از مرگ او هیچ چیز این خلاء را برای او پر نمیکرد اگر چه میخواست نقشه‌ای برای آینده خود بکشد خیلی کمتر بفرزندش فکر میکرد.

در سالن غذاخوری خودشان آندربی صندلی را بطرف میز کشید و زنک زد تا سوپ را از آشپزخانه بیاورند و با حالتی عادی میگفت نباید آقا شام و ناهار خود را دیر صرف کند. بعد از مرگ مادر حالت ضعف و علائم پیری بیشتر در او دیده میشد.

مستخدم سوپ را آورد و آندربی خودش غذای پدر را سرو کرد داوید با اینکه گفته بود منتظر شام نباشد وارد سالن شد او هم گرفته و ناراحت بود با خود میگفت تا امروز موفق نشده‌ام حالت پدرم را تغییر بدهم.

به پدرش گفت: نمیدانم برای چه ناراحت شده‌اید؟

ماکارد گفت زیاد مهم نیست.

مشغول صرف غذا شدند ناگهان ماکارد سر بلند کرد و گفت

خیلی خوب حرف بزن.

داوید به پدرش خندید و گفت پدر برای همین آمدم که برای تو

حرف بزنم و بگویم که چه کارها کرده‌ام بنظرم جای مناسبی پیدا

کرده‌ام بایستی خودت بیائی و ببینی.

ماکارد گفت میدانم بارتون گزارش آنرا بمن داده است.

داوید سعی کرد سخن خود را ادامه دهد و گفت زمینی را که نشان داده بود دیدم خیلی خوب است ولی من یکی دیگر در کنار رودخانه پیدا کردم بنظرم اینجا بهتر است.

جاده صافی است که تا ایستگاه راه آهن سه کیلومتر فاصله دارد. این راه برای پیاده روی زیاد بد نیست. در محلی دیگر منزلی در حال فروش است باید بگویم آنجا یک خانه ساده نیست بلکه آنرا یک کاخ مجلل باید گفت این ساختمان دارای بیست اتاق خوب و یک ایوان بزرگ است باید آنجا را ببینی تا قضاوت کنی.

— برویم به بینیم نمیخواهد تعریف کنی.

آندربی ظروف را جمع کرد. بعد از آن خوراک ماهی سرو شد و ماکارد میگفت باید برای من خوب تعریف کنی.

داوید در حال صرف غذا محل را برای او تشریح کرد و میگفت منزل با شکوهی که روی تپه بلندی ساخته شده که در سرازیری هودسن قرار دارد بعد از آن زمین وسیع و اطاقهای آنرا یکی یکی بطور تفصیل شرح داد.

ماکارد پرسید: صاحب خانه چه نام دارد؟

بعد از صرف ماهی چند سیخ کباب آورده بودند داوید در ضمن خوردن میگفت:

صاحب خانه خانم دسارد و دخترش میگوید یکبار مامان را در منزل خانم استور دیده است.

دسارد؟ دسارد... نمیدانم این نام را کجا شنیدم.

ولی بیادش نیامد.

داوید میگفت آنها یک خانواه فرانسوی هستند اما مادر و دختر در آمریکا آمدند آقای دسارد سرمایه خود را در بحران اقتصادی از دست داده و چندی بعد مرده است و خانوادهاش بعد از مرگ او

زندگی را بسختی میگذرانند آنها خانهای در پاریس دارند ولی اولیویه
ماکارد ابرو در هم کشید و گفت الیویه یعنی چه؟
— میخوامم بگویم میس دسارد.

صرف غذا در سکوت ادامه یافت داوید آهسته با حرکات آرام
مشغول خوردن بود ولی برعکس پدرش با شتاب میخورد و میل نداشت
زیاد طول بکشد.
در آخر کلام گفت بنظرم میرسد که این محل را باید بارتون برود
به بیند.

— من خودم در این خصوص با او صحبت میکنم.
— نه اینطور امشب او را اینجا دعوت کنیم.
آندربی بشقابها را عوض کرد و بعد دسر آورد و پرسید آقا حالا
قهوه بیاورم. یا بعد.
— همین حالا ما به کتابخانه میرویم و باید بارتون را هم خبر
کنیم.

داوید سکوت اختیار کرده بود و بعد از صرف دسر. ماکارد با
شتاب بلند شد و داوید هم به دنبال او حرکت کرد. بعد از مرگ لیل
قهوه را در سالن صرف نمیکردند در بهای سالن همیشه بسته بود آندربی
قهوه را در کتابخانه سرو کرد و ماکارد به بارتون تلفن کرد و با آهنگی
تقریباً "آمرانه" گفت همین حالا بیائید.

بارتون پذیرفت و داوید می شنید که پدرش باو میگوید.
— بسیار خوب برای صرف قهوه منتظر شما خواهیم بود وقتی
بیائید دستور میدهم قهوه را گرم نگاهدارند.

وقتی گوشی را گذاشت پرسید درباره قیمت چیزی در نظر گرفتید.
— خیر فکر کردم ارزش زیاد دارد ولی ممکن است شما و بارتون

از محل آن خوشتان نیاید .

ماکارد گفت دسارد... دسارد خدایا این نام را کجا شنیدم .
قهوه خود را با سکوت نوشیدند ماکارد افکار خود را در اختیار
داوید نمی گذاشت و داوید هم در فکر حوادث روزانه خود احساس
خستگی میکرد میخواست با استراحت کامل خستگی بدن و روحیاش را
تقویت کند . بعد از بازگشت از هند تا آنروز به بیلاق قدم نگذاشته
بود و مناظران با آنچه که در هند دیده بود شباهت نداشت همه جای
این بیلاق را پسندیده بود . بعد ب فکر اولیویه افتاد چهره جذاب این
دختر او را بخود مشغول داشته بود . دهان کوچک او زیاد جالب بود
بعد بیاد موهای مادرش افتاد موهای مادرش هم همینطور پر رنگ بود
اما نه مثل مادرش . مادرش حالت بشاشی است مثل اولیویه مسخ شده
نبود . این دو نفر به هیچ وجه بهم شبیه نبودند . اولیویه در تمام
مدتی که آنجا بود برای یکبار هم نخندید ولی شرایط مساوی نبود زیرا
صحبت در اطراف خرید آنجا بود .

آندربی وارد شد و ورود دکتر بارتون را اطلاع داد .

اشاره کنیم که دکتر بارتون در سابق یک کشیش بود و هنوز هم
سعی میکرد حالت کشیش را بخود بگیرد .

دکتر با حالت خندان و تبسم بر لب وارد شد داوید از جا
برخاست ولی ماکارد دست او را با گرمی فشرد .

— بارتون خیلی محبت کردید باین زودی آمدید .

— آقای ماکارد هر وقت بتوانم و مرا احضار کنید خواهم آمد .

آندربی برای او قهوه آورد ماکارد روباو کرد و گفت آندربی ما
را تنها بگذارید کسی مزاحم ما نشود .

— بسیار خوب آقا .

— شب بخیر.

داوید که دید پدرش چیزی نگفت همین دستور را تکرار کرد.
 بارتون گفت: فرزندم مثل اینکه حال بحرانی دارید.
 داوید تبسمی کرد و به پدرش نگاه کرد ماکارد گفت داوید یک
 محل بسیار مناسبی پیدا کرده.

داوید حالت ناراحتی بارتون را با آن ریش شانه کرده‌اش از نظر
 گذراند غیرممکن است که بگویم او چقدر ناراضی بنظر میرسید چشمان
 روشنش حرکت نمیکرد و آرامش طبیعی خود را حفظ کرده بود.
 بعد از لحظهای بارتون گفت بسیار خوب ببینیم.

داوید با خود گفت او خوشحال است زیرا هرچه فاکولته زودتر
 باز شود او پست خود را اشغال خواهد کرد خود را ملامت میکرد که
 او را مردی ساده و بیگناه می‌دانست و به محض اینکه پدرش ساکت شد
 او شروع بسخن نمود و از پدرش پرسید پاپا آیا به خانم دسارد بنویسم
 که هفته آینده خواهیم آمد.

ماکارد با تعجب گفت اگر بتوانی بد نیست همین حالا می‌خواستم
 که از بارتون خواهش کنم به مادر چیزی بنویسد.

بارتون گفت بهتر است بگذاریم جوانان دخالت کنند.

داوید ناگهان موضوع را عوض کرد و گفت من در ترن ساختمانهای
 زیادی دیدم این چیزها در هند بیشتر پیدا میشود.

ماکارد گفت تو اشتباه میکنی مثل پارکورست درباره افراد خوب
 قضاوت نمی‌کنی پارکورستیکی از کشیشهای اطراف نیویورک بود و در آنجا
 صومعه‌ها را از بین برد و اگر باز پیشنهاد میشد آنرا رد میکرد.

ماکارد بدنبال سخنانش گفت:

باید قوانینی وجود داشته باشد که افرادی خود را مسئول حمایت

بینوایان بدانند این قصد و نیت من است من میخواهم جمعی را برای اداره این فاکولته انسانی بسیج کنم باین بیچاره‌ها تعلیم داده و برای آنها موعظه کنیم که دستورات انجیل مقدس را اجرا کنند و مردمان بدبخت را بسوی خودمان بکشیم . اما کاملاً" میدانم که در هند یا در کشور خودمان یا جای دیگر کمتر افرادی هستند که بدرخواست ما پاسخ بدهند بارتون گفت درست است هزاران نفر را که دعوت کنیم مردم نیکوکار کمتر بین آنها یافت میشود .

— کاملاً" مناسب است اما همین اقلیت‌های نیکوکار هستند که میتوانند دنیائی را عوض کنند .

یک هفته بعد ماکارد در تراس منزل خانم دسارد ایستاده و رودخانه روبرو را زیر نظر داشت خیلی خوشحال بود که پسرش توانسته بود یک چنین منزل مناسبی را پیدا کند محوطه آن بسیار زیبا بود . منزل هم وضع بسیار مناسبی داشت . کاملاً" بجا بود که میتوانست در قلب این ساختمان بنائی بنام لیلا ساخته شود و میتوانست ساختمان‌های زیادی در اطراف منزل ایجاد کند ولی مرکزش بایستی در این اطاقهای وسیع باشد .

بعد از آن روبه‌الیویه کرد و گفت :

من این منزل را از شما می‌خرم و اگر مادرتان بخواهد بعضی از مبلها را بفروشد آنها را هم خواهم خرید . ناظر من در اینجا یا شهر اگر مایل باشید برای مذاکره و انجام معامله نزد مادرتان خواهد آمد . اما راستی در باره نام شما می‌خواستم سئوالی بکنم گمان میکنم شما را بشناسم اما یادم نیست در کجا شنیدهام پدر شما چه کاری در این صفحات انجام میداد .

— آقای ماکارد او در مغرب صاحب زمینهای زیاد بود و دامهای

زیادی را پرورش میداد اما بعدها ورشکست شد زیرا راه آهنی که به وسیله آن کالاهای خود را میفرستاد که بیشتر آن مواد گوشتی بود نرخ کرایه را بالا برد تا بجائی که دیگر برای او امکان نداشت و کارهایش تعطیل شد ماکارد کاملاً "بیاد آورد که یک خط کوتاهی از شیکاگو عبور میکرد و تا دامنه‌های کوه رشوز امتداد داشت. این یکی از خطوط فرعی بود که بعدها مسیر آنرا تغییر دادند و باین وسیله می‌خواستند نرخ کرایه را بالا ببرند زیرا یک عده واسطه‌های خریدار از آن استفاده میکردند در این مورد بود که نام دسارد را شنیده بود یک نفر بنام دسارد در بین سایر مناقصه‌گرها فعالیت میکرد که در دادگاه محکوم گردید.

پس از این یادآوری ماکارد بخاطرش می‌آمد که خودش بر علیه این واسطه‌ها و مناقصه‌کارها قیام نمود و دست آنها را از کار کوتاه‌کرد و چون به قیافه اولیویه خیره شد با خود گفت اگر این دختر بداند که من باعث بدختی پدر او و شدام ولی پر معلوم بود که چیزی ننمیداند و سعی هم نکرد چیزی بگوید. اکنون سرنوشت او را به اینجا کشاند و دست خدائی بود که او را به این کار واداشت بنابراین تصمیم گرفت برای گناهی که در باره این خانواده مرتکب شده در مقابل بیوه دسارد و دخترش سخاوت مند و مهربان باشد البته او شرافتمندانه در دادگاه حاکم شده بود ولی در هر حال تصمیم گرفت خطای خود را با دادن پول بیشتر جبران کند.

سر بلند کرد و بدختر جوان گفت مثل اینکه شنیدم مادرت ما را بصرف جای دعوت کرده.

— بلی آقای ماکارد مادرم در سالن منتظر شما است.

همه از جا برخاستند و الیویه جلو افتاد در سالن آقای بارتون و خانم دسارد منتظر آنها بودند و همه گرد هم نشسته به صحبت مشغول

شدند ولی در ضمن گفتگو متوجه شد که اولیویه نزد آنها نماند و به اتفاق داوید به تراس رفته بودند لحظه‌ای بفکر فرو رفت که برای چه داوید بجای اینکه در جلسه شرکت کند آنها را تنها گذاشت ولی زود از این خیال برگشت و نخواست این مسئله را دنبال کند و برای ختم معامله با خانم دسارد مشغول صحبت شد.

ماکارد به خانم دسارد گفت با اجازه شما میخواهم قراردادی برای ملاقات ناظر خودم با شما بگذارم که هرچه زودتر معامله را تمام کنیم. — بسیار خوب من حرفی ندارم.

خانم دسارد زنی شصت ساله و ناتوان بود شیارهای زیادی سرتاسر صورتش را فرا گرفته بود و در موقعی که مستخدم برای آنها چای آورد با دستی لرزان فنجان چای را بدست گرفت و در آن حال میگفت: شوهرم برای ساختن این خانه زحمات زیاد کشید ولی متاسفانه بطوریکه شنیده‌ام چند روز بعد از محاکمه سخته کرد و ما را تنها گذاشت. آقای ماکارد که به سخنان خانم دسارد گوش میداد متعجب بود که داوید آنها را تنها گذاشته و به اتفاق دختر جوان برای تماشای منظره رودخانه رفته بود.

داوید که سخت خوشحال بود که در کنار این دختر زیبا قدم میزند باو گفت آیا شما می‌توانید راهروی را که بکنار آب منتهی میشود نشان بدهید.

دختر جوان با بی‌تفاوتی گفت بسیار ساده است و خودش جلو افتاد و راه را نشان داد معلوم بود که راه را بخوبی میشناسد و در سرازیریه‌ها و سربالائیها دست داوید را میگرفت و از ارتفاع تخته سنگها با مهارت تمام داوید را راهنمایی میکرد و از سنگی به سنگ دیگر می‌پرید تا اینکه بالاخره هر دو از این راه پر مشقت بکنار آب رسیدند.

داوید از اینکه در کنار او بود زیاد خوشحال بود و چیزی که بیش از همه او را تحت تاثیر قرار میداد زیبایی خیره کننده دختر جوان بود. دختر جوان لباس مرتب و زیبایی پوشیده بود یک نیم تنه سفید با دامن سیاه و انبوه موهای مشکی براق او که بروی شانه ریخته بود در اثر حرکت و وزش باد باطراف پراکنده میشد.

داوید علاقه داشت که با او صحبت کرده و این دختر زیبا را بهتر بشناسد. اولیویه دختری ساده و با هوش بود و باینکه در این محل بیشتر با دختران دهقانی آمد و رفت داشت خود را نمونه‌ای از بهترین دختران نشان میداد. داوید هم بدون اینکه با دخترها تماسی داشته باشد از همراهی و صحبت با این دختر لذت میبرد گاهی اتفاق میافتاد که دختران دانشگاهی برای بازی فوتبال به محوطه دانشگاه میآمدند اما داوید بیاد نداشت که تا آنروز با هیچ یک از این دخترها آشنا شده باشد اولیویه هم دختر سادمای بود و خیلی کم اتفاق میافتاد با سایر دختران گرم بگیرد بطوریکه چند بار مادرش او را مورد انتقاد و مسخره قرار میداد و همیشه افسوس میخورد که نمیتواند یک داماد خوب برای خودش دست و پا کند.

داوید هم بدون اینکه احساسی داشته باشد روی غریزه بدنبال این دختر میرفت و خودش هم نمی دانست این دختر او را بسوی او کشیده یا خودش مایل است با این دختر زیبا هم صحبت شود.

بعد از راهپیمایی زیاد هردو روی تنه درختی نشستند و داوید از مسافرت هند و دوست جدید خود داریا با او بنای صحبت گذاشت اما دختر جوان همه را با بی تفاوتی جواب میداد بطوری که گمان نمیرفت از او خوشش آمده باشد.

باو گفت تعجب من در این است وقتی در هند بود چنین تصمیمی

نگرفت و اکنون می‌خواهد چنین موسمائی را در اینجا دایر کند .
 — اتفاقاً " چه شباهتی در این کار مشاهده میکنم پدر بزرگم دسارد
 در دوران جوانی به هند رفته بود و میخواست زبان هندی را تحصیل
 کند و یادم میآید که در این زمینه میگفت هندیها مهارت بیشتری
 دارند و از زمانیکه بیگانگان بکشور آنها رفتهاند هندیان با آنها مخلوط
 شده و بزودی تغییر ماهیت دادهاند .

در این موقع داوید صدای پدرش را شنید و هیکل بزرگ او را
 با موهای آشفته در ساحل رودخانه دید و بدون اینکه برویش بیاورد
 گفت :

داوید من حاضرم .

داوید که در آنوقت دست اولیویه را گرفته و از تخته سنگ‌پائین
 میآمد بسادگی گفت دارم میآیم وبعد روبه البویه کرد و گفت متاسفانه
 باید بروم و نمیدانم آیا بار دیگر میتوانم تنها در اینجا بدیدن شما
 بیایم ولی اگر اجازه بدهید تا کارها درست میشود گاهی برای دیدن شما
 بیایم .

اولیویه بسادگی گفت آه بلی میتوانید بیایید .

و بعد با چشمان تاریک ابری خود که حاکی از تردید و هیجان
 بود در چشمانش خیره شد و تبسمی کرد اما معلوم نبود این نگاه چه
 معنی داشت .

فصل چهارم

چندین هفته گذشت بدون اینکه داوید سعی کند او را به ببند زیرا هر وقت بآخرین نگاه عجیب او فکر میکرد مردد میماند و از طرف دیگر تا وقتی معامله تمام نشده و کارگزاران پدرش منزل را تحویل نگرفته بودند از رفتن با آنجا خودداری کرد.

در حقیقت ماکارد برحسب عادتی که داشت کار را بدرازا نکشاند و به محض اینکه ناظرش طبق دستور او پول خانه را پرداخت چند تن از مهندسين را برای بنای ساختمان اضافی دعوت بکار کرد و تغییراتی که باید به آن داده شود به آنها متذکر گردید.

طبقه اول به رئیس دانشگاه تخصص داده شد که بی تردید بارتون این شغل را به عهده میگرفت زیرا او میخواست در برابر ماکارد لیاقت و ارزش خود را نشان بدهد و ماکارد هم به مهندسین توصیه کرده بود که ساختمانها طبق دستور بارتون باید ساخته شود و بعد به بارتون توصیه نمود اعضای رئیسه را شما باید تعیین کنید و من که ماکارد هستم ریاست آنها به عهده میگیرم بطوریکه درپاییز آینده فاکولته با برنامه معین و ساختمانهای نوساز رسماً "گشایش یابد ولی چون به فعالیت و

مهارت بارتون عقیده نداشت از همکاران خود برای کمک به آنها استفاده کرد. و در ضمن آن به بارتون میگفت آقای بارتون باید بهترین مدرسین را برای شروع بکار دعوت کنید و برای آنها دستمزد بالا را در اختیارشان بگذارید که آنها نیز با دلگرمی کار خود را ادامه دهند.

دکتر بارتون نیز اضافه کرد که در این فاکولته تاریخ ادیان بزبانهای عربی و یونانی همچنین تئوری سیستماتیک زبانهای مختلف و تاریخ کلیسا تدریس خواهد شد.

ماکارد گفت بلی لازم است این کار به عهده شما خواهد بود چیزی را که من میخواهم در انتخابات افراد فوق العاده و تجربه دار دقت نمائید.

بارتون اظهار نظر کرد که برای اینکار باید از دانشگاهها بهترین استادان را در نظر بگیریم.

ماکارد با اشتیاق تمام پاسخ داد البته باید اینطور باشد بطور ساده بشما میگویم اگر اشکالات مالی در میان باشد یک سیستم درست باید روی کار بیاید ولی باید این نکته را از اعضای کلیسای مذهبی بپرسید که با استفاده از این بررسیها ما بتوانیم کارهای مهم انجام دهیم. — البته بررسیهای درست و استادان خوب مشکل ما را حل خواهد کرد.

ماکارد با حرکت سر گفته‌های او را تأیید نمود و از روی اشتیاق مثل کسی که فتح بزرگی کرده با انگشت روی میز تلنگر میزد و مخصوصاً "تاکید داشت که ملاقاتها باید در دفتر او انجام شود تا به همه کار نظارت داشته و خیلی عجله داشت که کارها هرچه زودتر انجام شده و فعالیت خود را شروع کند.

حالتی اضطراب آمیز و هیجان سختی در خود احساس مینمود و

بارتون هم باو قول میداد که تمام کارها را عهده‌دار خواهد شد . مسئله استخراج طلا در آن سال برحسب اتفاق در آمریکا بر سر زبانها بود و همان صبح گزارشی از واشنگتن دریافت کرده بود که قوس نزولی خود را طی میکرد و درسایر مسائل نیز تغییرات زیادی بوجود آمد گندم که در زمینهای زراعتی مغرب آمریکا زیاد شده بود و نفت هائیکه درچاههای نفت روبه‌ازدیادبود کارخانجات نیزبوضع عجیبی‌بکار افتادند و شبکه‌های راه‌آهن که زیاد شده وکیلومترها راه را فرا گرفته بود بازار اقتصاد را به جنب و جوش انداخت و فقط کسبود طلا بود که بازارهای عرضه و تقاضا را بهم میزد زیرا بقدر کافی طلا استخراج نمیشد که بتواند درخواستها را جوابگو باشد ماکارد در آن سال بدنال اسلوبهای تازه بود که بتواند معادن کوچک طلا را تقویت نماید این معجزه بزرگ آینده اقتصاد آمریکا را تامین میکرد و چندی نکشید که این معجزه بوقوع پیوست و صحراها به فعالیتهای زیاد افتاده بودند . ماکارد سر بلند کرد و با آهنگ محکمی گفت :

دوست عزیزم اکنون میخواهم خواهش کنم مرا تنها بگذارید من کار زیاد دارم بایستی که پولی را که شما برای این کارها لازم دارید در بیاورم .

بارتون جواب داد یقین بدانید که من این کار را مثل وظیفه مقدسی میدانم به محض اینکه بارتون پشت کرد ماکارد گوشی را برداشت و دستوراتی لازم را در حالیکه مشها را بر روی میز کوبید به‌ناظر خود داد و گفت فوراً "هرچه زودتر عامل اقتصادی را پیش من بفرستید . روزها یکی بعداز دیگری میگذشت داوید پدرش را میدید که در کارهای خود بطوری فرو رفته‌که او نمیتوانست چیزی تشخیص بدهد و پدرش حاضر نبود باو توضیحی بدهد مثل زمان مرگ زنش که یکسال

هیچکس را نزد خود نمی‌پذیرفت .

بنابراین داوید کاری‌نداشت و شکایتی هم نمی‌کرد او عادت داشت هشت سال دور از او در مسافت دوری تحصیل میکرد و باینکه مادر نداشت در استقلال کاملی زندگی را میگذراند . در اواخر پائیز نامه از داریا دریافت کرد و در جواب نامه داوید او را دعوت کرد که نزد او بیاید همان روز این‌مطلب را به پدرش گزارش کرد و او که در کارهای خود فرو رفته بود جوابدادالمبته تو تنهائی بد نیست که او ترا مشغول کند .

باو گفت پس معلوم است جوانی مانند تو با تنهائی و بیکاری‌کسل خواهد شد .

داوید با همان خوشروئی معمولی خود جواب داد من خود را تنها حس نمیکنم اما دلم می‌خواهد از داریا اطلاعات زیادی کشف کنم .
— بسیار خوب دعوتش کن .

بعد از آن ماکارد مرتب درکارهایش فرو رفت او این عقیده را داشت که بیفایده‌است پسرش را در فراموشخانه افکار و نقشه‌های خود وارد سازد او هر روز قوس نزولی و صعودی طلا را مطالعه میکرد اما نتیجهای را که بدنبال آن بود هنوز نگرفته بود بنابراین می‌بایست فعالیتها را ماشین‌وار دنبال کند . در این راه به مشکلاتی برخورد که ممکن بود حل و فصل آن پنج سال طول بکشد تا مقدار لازم طلا را افزایش دهد و هر روز با عاملین خود در زد و خورد بود زیرا میدانست تا تعادل پولی کشور فراهم نشود بورسها روز بروز افزایش خواهد یافت .

دراین مدت خزانه‌داری کل مورد دستبرد و غارت شیادان قرار گرفته بود زیرا پولدارها و سرمایه‌داران بزرگ بیکار نمی‌ماندند و با

این حال همه چیز به طلا بورسها مورد دستبرد و غبارت شیادان قرار میگرفت باین معنی که سرمایه‌داران بزرگ در مورد کمبود طلا دست بکار عجیبی میزدند و یک دلار پول خود را با معادل طلا تبدیل میکردند و این پولهای طلا به بانکها نمیرفت بلکه در زیر تشک محترکین یا در جاهای دیگر پنهان میشد و با این ترتیب مقدار طلا از جریان خارج میشد و طولی نمی‌کشید که بحران تازمای بوجود می‌آورد و هیچ قدرتی نمیتوانست جلو آنرا بگیرد پولها در خزانه انباشته میشد و شیادان طلاها را از کشور خارج میکردند .

پس از اینکه این افکار را در خاطر خود گذراند از جا برخاست و به داوید گفت آری او را دعوت کن و از او بخواه تمام زمستان نزد تو بماند و همچنین میتوانید دو نفری به مسافرتی هم بروید اما من نمیدانم تا چند وقت باید در اینجا مراقب کارهای خودم باشم .

داوید که رنگ پریده و انقباض چروک پدرش را دید گفت اما من مایلم به تو کمک کنم .

— هیچکس نمیتواند بمن در این کارها کمک کند .

— آیا از لحاظ پولی اشکالاتی پیش آمده؟

— بلی اما نه برای من . اگر دزدیها و احنکار سریع طلاجلویش گرفته نشود اقتصاد مملکت رو به ورشکستگی خواهد رفت این مردشارلاتان دست بکار شده و دراین روزها ممکن است به مقام ریاست جمهورهم برسد .

داوید مثل سایر جوانان دانشجوییاد از این چیزها سردر نمی‌آورد و از جریان اقتصادی و سیاسی اطلاعات زیادی نداشت اگر روزی میخواست با پدرش همکاری کند می‌بایست که مسائل مهم اقتصادی را بیاموزداما به هیچ وجه خود را شایسته این کارها نمیدانست .

او تمایل بیک نوع دیگر زندگی داشت. او جوانی بود که بادیای دیگر و روح جداگانای سروکار داشت در باره سرمایه‌داری و سیاست کمتر گرایشی از خود نشان میداد و هیچ نمیدانست برای چه پدرش از ویلیام برایان بدش می‌آمد و او را حیوان سیاه میدانست سر بلندکرد و به پدرش گفت:

پدر یکسال به من مهلت بده سعی میکنم کارهای ترا یاد گرفته و در امور سیاسی و اقتصادی با تو کمک کنم.

تو هر وقت دلت خواست میتوانی این کار را بکنی.

داوید فکری کرد و با خود گفت این هم حرف است در فاصله یکسال نخواهم توانست کاری را که پدرم در سالها آموخته پیاموزم و با نهایت سرافکندگی از پدرش دور شد.

داریا پس از دریافت نامه داوید با تعجب تمام با خود میگفت داوید مرا وقتی به نزد خود دعوت میکند که بهترین فصل خنک شهر پوانا است و چند ماه بعد در ماه فوریه تا مارس هوای اینجا چنان خفه‌کننده میشود که مردم از اینجا فرار میکنند در این فصل بسیار مناسب است با کشتی از بمبئی از دریای مدیترانه و دریای سرخ گذشته و خود را به اروپا و انگلیس برساند و در ماه ژوئن از آنجا به آمریکا سفر کند او کاملاً " انگلستان را می‌شناخت اما از آمریکا اطلاعاتی نداشت پدرش از آن هندوهای عجیبی بود که انگلستان را دوست داشت و تمام فرزندان خود را تعلیمات انگلیسی داده بود بطوریکه داریا زبان انگلیسی را بهتر از زبان محلی خود ماراتی حرف میزد و تمام امتحانات خود را در کامبریج انگلستان با موفقیت تمام گذرانده بود و پدرش به منظور اینکه بچه‌ها بعد از اتمام تحصیلات وقتی به هند برمیگردند با

تمدن هندی آشنا نشوند خانهای مجلل به سبک انگلیسیها در پاونا ساخته و حتی برای پرستاری بچه‌های خود یک مربی انگلیسی‌استخدام کرده بود بنابراین داریا در تمام مدت کودکی خود مجبور بود با غذاهای انگلیسی عادت کند بطوریکه هیچ یک از بچه‌های او با رسوم یا غذاهای هندی آشنا نبودند و پدرش هم همیشه میگفت اوقاتی که به کامبریج سفر میکند با شخصیت‌های انگلیسی معاشرت و آمد و رفت داشته باشد و داریا و برادران کوچکش حق نداشتند با سایر اعضای خانواده‌های هندی معاشرت نمایند.

داریا هم چون بیشتر از سالهای زندگی خود را در انگلستان گذرانده بود طبعاً " انگلستان را بیشتر از هند دوست داشت اما گاهی تعجب میکرد که میدید بین انگلیسیهای ساکن انگلستان و انگلیسیهای ساکن هند تفاوت وجود دارد.

انگلیسیها در انگلستان با هندیها خیلی مهربان بودند و هرگز در ضمن صحبت با آنها تو خطاب نمیکردند در حالیکه انگلیسیهای ساکن بطور کلی تغییر رویه داده و نسبت به آنها حرکات غرورآمیزی داشتند و مثل این بود که آنها را داخل آدم حساب نمیکردند و به طور کلی محسوس بود که سفیدپوستان ساکن هندوستان زیاد علاقه نداشتند که با هندیان معاشرت کنند.

داریا که جوان باهوشی بود علت این تفاوت را چندین بار از پدرش پرسیده بود ولی پدر داریا عقیده داشت که بعدها این تفاوت از بین خواهد رفت اما نمیدانست چه وقت و چگونه ممکن است اینطور بشود.

زمانی که داریا در لندن با داوید آشنا شد از همان روز اول علاقه خاصی نسبت به داوید پیدا کرد و معلوم است که هر دو خود

را با هم مساوی میدانستند در حالیکه وقتی داوید به هند آمد ابتدا در معاشرت با او تردید داشت ولی داوید خود را چنان نسبت به او و مهربان و یگانه نشان داد که داریا دوستی او را پذیرفت و طولی نکشید که با هم صمیمی و یکرنگ شدند. از این جهت داریا خیلی مایل بود سفری به آمریکا کرده و او را درست بشناسد وقتی نامه داوید باو رسید این دعوت را با میل تمام پذیرفت اما خودش هم در حقیقت نمیدانست چرا مایل است به آمریکا رفته و از دوست آمریکائی خود دیدن کند کاملاً "احساس میکرد جاذبه نهانی او را بسوی داوید میکشد زن زیبایش را دوست داشت اما این ازدواج را پدرش برای او دست و پا کرده و انتظار نداشت که در وجود این دختر کسی مانند یک خواهر یا دوست باشد. اصولاً" غیر از انزجار یا بهتر بگوئیم در برابر او بی میلی چیز دیگر احساس نمیکرد و مخصوصاً" از این جهت ناراحت بود که این دختر هندی مثل یک میمون میخواست از رفتار انگلیسیها تقلید کند و این تقلید را بدبختی بزرگی برای نابودی نسل هندی میدانست و معتقد بود که هیچکس قادر نیست با این اسلوب روبه خوشبختی برود و در تنهایی همه دوستان را از نظر میگذراند اما از آنها خوشش نمی آمد و داوید تنها کسی بود که محبت او را در قلب خود پذیرفت و او را مثل برادرش دوست داشت.

در ماه مه که هوا رو بگرمی میرفت از هند خارج شد و بعد از چند هفته خود را به نیویورک رساند.

برحسب چیزهائی که شنیده بود میدانست منزل داوید بایستی در بهترین محل نیویورک واقع شده باشد.

در حالیکه روی پل ایستاده و منتظر داوید بود به کسی توجه نداشت و بجای تماشای مردم ساختمانهای عظیم را میدید که هرکدام

سر به فلک کشیده و با بهت و حیرت تمام تکنیکهای معجزآسایی را که برای ساختن این بناها بکار رفته توجهش را بخود جلب کرد و فکری مانند برق از مغزش گذشت و بخود گفت برآستی باید پذیرفت که قدرت سفیدپوستان در کشورشان نامحدود و گیج کننده است در برابر قدرت این مردان و اراده آنها هیچ چیز نمیتواند مانع ایجاد کند.

داریا از خود میپرسید چه قدرت گیج کنندهای در سفیدپوستان و این مردان با اراده موجود است که فضاها را شکافته و فضاهای نامحدود را در اختیار میگیرند و چه قدرت نامحدودی است که میتواند این همه ثروت و بناهای عظیم را بوجود بیاورد و مثل این میماند که این مردان فوقالعاده هر روز به کشف جدیدی موفق میشوند.

در حالیکه کشتی مسافری عظیم بتدریج به اسکله نزدیک میشد داریا تقریباً "از آمدن باین محیط پشیمان شد و میترسید که داوید دیگر همان جوان مهربان و خوبی که بیاد داشت نباشد.

اما زود این ترسها مبدل به خوشحالی شد و وقتی از روی پل میگذشت در حالیکه عصائی دسته طلائی در دست داشت ناگهان صدای داوید را شنید که میگفت.

آه داریا چقدر از دیدن تو خوشحالم یکدیگر را بوسیدند و داوید با خوشحالی گفت:

ماشین در آنجا حاضر است.

— اما جامه‌دانه‌های سفری من.

— آه مهم نیست فکرش را نکن.

داوید که از هیجان سرخ شده بود مسرور بود که در یک چنین

روز آفتابی دوست خود را پذیرائی میکند.

— زود برویم باید با هم صرف غذا کنیم داریا نمیدانی چقدر

از دیدن تو خوشحالم .

هرگز او بیاد نداشت که سفیدپوستی او را با چنین قلب پاک استقبال نماید و احساس میکرد که قلبش لبریز از نشاط و شادی است . شهر عجیبی که سفیدپوستان برای خود ساخته و عجیب‌تر از هم اینکه یک سفیدپوست او را مانند یکی از اعضا خانواده خود پذیرائی میکند .

داریا میگفت نمیدانم که چقدر از دیدن تو خوشحالم داوید خندید ولی بزودی قطره اشکی را در چشمان داریا دید .
- دوست من چه شده است ؟

- هیچ از آن می‌ترسیدم که تو در مقابل من عوض شده باشی ؟
- عوض شده باشم ؟ برای چه ؟
- نمیدانم .

اما داریا حق داشت بارها دیده بود که بسیاری از سفیدپوستان در برابر هندوها خود را عوض میکنند .

سه هفته بود که در منزل بسیار لوکس آمریکائی با هم زندگی میکردند او در این مدت شهر را دیدن کرده به مغازه‌ها سرزده و کادوهای زیاد برای مادرش و زن جوانش و بچهاش خیلی چیزها خریده بود و همچنین برای خواهرها و عمه‌ها و دخترعموها برای پدرش و عمویش و برادرزاده‌هایش هرچه دیده بود خرید .

به اتفاق داوید به تئاترها و کنسرت‌ها و در یکشنبه‌ها به معابد رفته بود ولی بعد از این همه اعتراف نمود که نمیداند بارتون در اینجا چه نقشی دارد .

- برای چه این چیزها را می‌گوئید .

هر دو جوان به چنان مرز یگانگی رسیده بودند که از همه چیز

حرف میزدند.

— دوست من این بناهای عظیم برای کیست و با دست خود همه جا را نشان میداد میدانم پدرت غیر از تو کسی را ندارد نقش یک پسر جوان همیشه خیلی آسان نیست و پدرش هم میگفت مثل این است که من دو پسر دارم.

داوید گفت این منزل برای من اثر دست مادرم است خیلی مشکل است که کسی را بتوانیم پیدا کنیم که در این ساختمان منزل کند.
داریا متوحش ماند و گفت:

مسئله بر سر این نیست که کسی جای او را بگیرد شما باید ازدواج کنید و زن شما در ساختمان زندگی خواهد کرد.

— من میخواهم زنی داشته باشم که شباهت به مادرم داشته باشد.
داریا سری تکان داد و گفت:

نه یک همسر و یک مادر همیشه با هم تفاوت دارند و الا دچار اشکال میشود.

داوید بقدری جوان بود که معنای آن را نمی فهمید که تعجب کند — من فکر میکردم که با این حرف مادر ترا تحقیر کرده باشم.
— اینطور نیست در کشور ما همیشه این مادر است که دختری برای پسرش پیدا میکند البته با خودش متفاوت است اما از لحاظ کلی باید یکی باشد.

داوید ساکت ماند او به اولیویه فکر میکرد که از آن روز او را ندیده بود از رفتن به آنجا خودداری میکرد. اینهم برای او دلیلی داشت دختری بود که او را در وقتی که پدرش خانه او را میخریده دیده است البته فراموش نکرده بود و هنوز او را بیاد داشت.

داریا گفت ولی باید بدانی محبتی را که بزن خود داری با

محبت مادر متفاوت است .

بعد از آن به سالن داوید وارد شد و پس از استراحت بعد از ظهر برای گردش به فروشگاه‌های بزرگ رفته بودند داریا در آن روز از چند موزه دیدن کرد بعد به تئاتر رفته و اکنون با خیال فارغ به صحبت مشغول بودند .

داریا میگفت :

وقتی مردی با دختری ازدواج کند در ابتدا همسرش مهمان تازه واردی است که صاحبخانه از او با محبت پذیرائی میکند ولی یک زن با این تشریفات نمیتواند نقش مادر را برای او بازی کند و اگر هم مجبور باشد این ظاهر ساختگی را بخود بدهد در عوض نسبت بهمسرح احساس بیگانگی میکند . دوست من خاطره مادران را در دل مانندیک تحفه نفیس نگاه دار ولی تو نمیتوانی تا آخر عمر با این خاطرات تنها زندگی کنی انزوا چیز خطرناکی است .

این سخنان ملودیک در افکار داوید دست و پا میزد او اگر میخواست از داریا ایراد بگیرد داستانها در دل داشت که بایستی برای او بیان کند و هر وقت چیزی میگفت چون به مسئله اولیویه رسید ساکت میماند ولی در یکی از روزها باو میگفت .

داریا مثل این است که شما میخواهید مرا وادار به ازدواج کنید شاید در این مورد بعد با هم صحبت کنیم و پس از لحظه‌ای سکوت گفت :

شما بمن توصیه میکنید که ازدواج کنم ولی شما تاکنون زن خود را بمن معرفی نکرداید .

داریا نگاه عجیبی باو افکند و در چشمانش خیره شده بعد گفت ولی بین ما اینطور مرسوم نیست .

— ولی برای مغربیه‌ها این رسم است .

— هیچ یک از شرقیه‌ها این کار را نمیکند زن من مثل سایر دختران هندی محبوب است و اگر میتوانستم او را با خودم بیاورم ناراحت میشد و اگر شما را هم به منزل خودمان نزد او میبردم از ناراحتی میگریست زیرا در نزد ما این عادات مرسوم نیست .

برای اولین بار داوید احساس نمود بین خودش و او سد بزرگی موجود است باو گفت داریا اگر با این حرف ترا توهین کردم مراباید به بخشی .

— به هیچ وجه چنین نیست . برای شما خارجیه‌ها خیلی مشکل است رسوم کشور ما را نگاه دارید و انزوی شما را هم نمی‌پسندم اساس اجتماع ما وابسته ازدواج است و در معنا ازدواج در نزد ما یک وظیفه مقدس است .

— داریا شما مثل یک هندی حقیقی حرف میزنید .

مرد هندی ساکت ماند و بالاخره با خنده گفت :

بمن بگوئید برحسب آداب نامطبوع شما غریبه‌ها آیا زنی در خواب و رویا اگر بشما اظهار عشق کند شما او را دوست خواهید داشت .

برای او مشکل بود که به داریا دروغ بگوید و بعد از فکرهای زیاد در جواب او گفت اینطور نیست زن همیشه سعی میکند که در رویاهای من قدم بگذارد و بعد داستان اولیویه را برای او بیان کرد که دیگر تا امروز بدیدن او بازنگشته است و معه‌ذا همیشه در دلم وسوسه میکرد که به دیدنش بروم .

داریا پرسید :

بسیار خوب چرا حالا نمی‌روید اگر مایلید مرا هم همراه ببرید من هم از رسوم شما غریبه‌ها استفاده میکنم و خواهم دید آیا اوشایستگی

تو را دارد؟

او در باره تاسیسات خودشان که بیادبود لایلا باید ساخته شود تفسیری نکرد میخواست از پیشنهاد دوستش خود را کنار بکشد و آن را یک نوع شوخی تلقی کرد هندوی جوان هم میخواست اصرار کند ولی داوید اکنون باصرار دوستانه او آشنا شد شاید کار خوبی بود و میتوانست اولیویه را از چشم دیگران هم بهبیند و خواهد دانست این سایهای که در قلبش ایجاد شده ناشی از یک نوع رویا نبوده است.

داوید با یک مسرت اجباری گفت قبول دارم ولی در آنحال در چشمان او بیشتر دقیق شده بود و همین مسئله او را مضطرب میساخت. ناگهان از او پرسید نقشهای را که پدرم کشیده در کشور ما چه مزیتی دارد نگاههای آنها بهم دوخته شده بود بطوری که داوید مجبور شد چشم خود را بجای دیگر معطوف کند و ناگهان اینطور احساس کرد که داریا خشمگین شده.

گفت من در این خصوص با پدرم حرف میزنم گمان میکنم در این جا ناشی‌گری کردم.

داریا از جا برخاست و گفت وقت لباس پوشیدن است و منتظر جواب شما خواهم ماند داوید منتظر صرف ناهار بود که در کتابخانه با پدرش ملاقات کند.

پاپا داریا از من خواهش کرده که او را به خانم دسارد معرفی کنم او میخواهد قبل از تاسیس موسسه چیزهایی بداند اگر شما خودتان با او حرف بزنید قصد داریا را خواهید دانست.

ماکارد فنجان خود را روی میز گذاشت و بعد گفت:

تاسیساتی که میخواهم به یادبود زنم در آنجا احداث بکنم یک موسسه مذهبی برای تعلیم مسیحیت است ما در نظر داریم که جوانان

را به اصول مسیحیت آشنا سازیم و در آنجا یک مسیحی خوب درجه عالی پرورش کنیم و آنها بعد میتوانند برای تبلیغ مسیحیت در همه کشورهای دنیا پراکنده شوند. کشور خود را مثال بیاورید من احساس میکنم که مردم اینجا زیاد به این مسائل توجه ندارند و همشهریهایی ما بعدها میتوانند یک مسیحیت درست را در جهان معرفی نمایند و خداوند به آنها کمک خواهد کرد که وضع خود را اصلاح کنند. از شنیدن این سخنان چشمان داریا غرق حیرت شد. داریا جسورانه پرسید آیا در خدای شما خشونت بیشتر از خدایان ما موجود است.

ماکارد با نگاه نافذش او را تحت تاثیر قرار داد و گفت: معابد شما آلوده به خرافات زیاد است و حقایق آن کمتر است مردم از شنیدن افسانه‌های قدیمی در وحشت بسر میبرند یک نسیم تازه و یک تغییرات کوچک بشما نیروی تازه خواهد داد گمان میکنم که آسایش زندگی ما مرهون حقایقی است که در مسیحیت وجود دارد خدا با شماست.

داریا با همان آرامش طبیعی گفت:

من با ایمان کامل شما احترام میگذارم گاهی این فکر بخاطر من میرسد که مسیحیت را دوست دارم اگر بتوانم بدون اینکه مذهب را ترک کنم از آن استقبال خواهم کرد.

— غیر ممکن است وقتی کسی به مسیحیت ایمان آورد باید از خدایان خود دست کشیده و خدای واحد را پرستش کند.

با این ترتیب شما میخواهید قسمت مهم کشورها را بدیانت مسیح دعوت کنید.

— نه کاملاً این مربوط به این است که کسی خودش بخواهد مسیحیت

را بپذیرد.

— حرفهای شما مرا بیاد یک میلیونر آمریکائی میاندازد که از گرفتن نام او معذورم زیرا شما او را می شناسید او میگوید نباید باین مسابقهها ایمان داشت پول و ثروت کارها را آسان میکند و ازاینجهت او در جمع مال فرو رفت و زندگی خود را مافوق همهچیز میدانست او میگفت وقتی ثروت در کار باشد تمام بدبختیها را از بین میبرد. ماکارد با ناراحتی گفت:

برعکس من یک نقشه وسیع دارم و میخواهم به ملت شما کمک کنم من کشور خود را سرمایه‌دار و نیرومند میدانم و همه در آسایش و غرق در ثروت زندگی میکنند اما کشور شما فقیر و مردمشاز همه چیز محروم هستند و غالباً " آنها در بدبختی زندگی خود را میگذرانند نتیجه‌ای که میخواهم بگیرم در همین نکته است.

داریا در حالیکه چشمانش میدرخشید گفت میخواهید بگوئید که کشور شما آزاد زندگی میکنند و در کشور ما اینطور نیست.

— من میخواهم بگویم با وجود دولت امپراطوری انگلیس هنوز نواقص دیگر در کشور شما موجود است و شنیده‌ام که برای شما مزیت قائل‌اند ولی آنها را وادار میکند که برای آسایش دیگران زراعت کنند در حالیکه باید خودشان آگاه شوند تا بتوانند حاکم بر مقدرات خود شوند برای رسیدن باین مقصود باید ایمان و مذهب خود را تغییر دهند و بگرد مذهبی بروند که آنها را رهبری کند من کشور شما و مردمش را دیده‌ام هیچکدام برای خوشبخت شدن وسیله‌ای ندارند. آهنگ کلامش کمی خشن شده و داوید از طرف داریا نگران بود. داریا از جا برخاست زیرا نمی‌خواست با میزبان خود مباحثه کند فقط گفت با عقیده شما موافقم خیلی میل دارم این تاسیسات

تازه شما را به بینم اکنون باید مرا ببخشید زیرا از روزی که آمده‌ام به کسان خود نامه ننوشته‌ام .

در برابر ماکارد تعظیم کرد و با داوید از آنجا خارج شد و بدون صدا در را بروی او بستند .

داوید چیزی نمی‌گفت وقتی داریا باطاقش رفت داوید دومرتبه به نزد پدرش برگشت ماکارد فنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت دوست تو جوان برازندم‌ای است اما یک جوان کافر است .

داوید گفت: پدر تاکنون چنین سخنانی از شما نشنیده بودم . ماکارد گفت البته زیاده‌روی کردم اما نمیدانم مرا چه شده بود که این سخنان را گفتم من خودم هم یک استاد مذهبی نیستم اما مشاهده این جوان که معلوم است هم ثروتمند و هم با هوش است مرا به این فکر واداشت که باو بگویم نباید همیشه تحت تسلط بیگانگان زندگی کند شاید مذهب او هم عالی باشد زیرا من در این خصوص اطلاعات زیادی ندارم و مطمئن هم نیستم که بهشت یا جهنم وجود داشته باشد ولی پسر من تو باید به مذهب مادرت احترام بگذاری اما نمیدانم عقیده دوست تو چیست .

من هنوز از او سؤال نکرده‌ام . زیاد دیر نشده فرصت زیاد داریم تا در زمان مساعد در این باره صحبت کنیم .

حالت قیافه‌اش تغییر یافته بود و چشمان او میخواست چیزهایی بپرسد .

— پدر منم هنوز از او نپرسیده‌ام عقیده‌اش چیست .

داوید نمی‌خواست با این حرفها پدرش را ناراحت کند اما باز ابروهای درهم رفته‌اش دانست در حال طبیعی نیست .

پدر ولی میدانم که مادرم بیش از ما اعتقادات محکمی داشت .

— تو باور میکنی اتفاقاً " همین مرا تسکین میدهد پیش خود
فکرهای زیادی کرده و از خود می‌پرسم آیا باید برای موءسسه
خودمان پول زیادی خرج کنیم .

داوید جوابی نداد و مدتی هر دو ساکت ماندند زیرا چیزی به
خاطرشان نمی‌آمد که بگویند ماکارد هم گمان نمیکرد که داوید با
عقیده این هندو موافق باشد در آخر با صدای آرامی گفت:
میل دارم آنجا بروی به بینی چه خبر است من در اینجا غرق
کارهای خودم هستم .

— پدر عزیزم خیلی مایلم بتوانم بتو کمک کنم .
— کسی نمی‌تواند بمن کمک کند کشور در حال سقوط است . مگر
اینکه کسی صاحب قدرت را بتوانیم پیدا کنیم که ما را از این بحران
نجات بدهد حادثه بسیار خوفناکی در انتظار ما است یکی از همین
روزها طلبکاران ما در اروپا و حتی در آسیا دچار وحشت شده و
پولهایشان را از ما خواهند خواست و طلب خود را با طلا مطالبه
میکنند خزانه‌داری ما بقدر کافی دارای طلا نیست که بتواند ذخیره
پولی آنها را پس بدهد . این حقیقت وحشتناکی است اگر سیلورتنی‌ها
پیروز شوند و تصفیه حساب کنند ما از بین خواهیم رفت اگر فقط
بتوانم یک شیمیست ماهر پیدا کنم که بتواند بقدر کافی از معادن
طلا استخراج کند .

داوید سخنانش را گوش میکرد بدون اینکه چیزی بفهمد و خجالت
میکشید که به پدرش اعتراف کند که تمام تحصیلات او دارای ارزشی
نبوده که بتواند ورشکستگی را تشخیص بدهد تحصیلات او در رشته‌های
ادبیات انگلیسی و فیزیولوژی بود ولی اطلاعاتی در خور ایر
نداشت بعد از مرگ مادرش زندگی برای او مرارت بار ولی باخوشی و بی‌یاری

گذشته بود .

— پدر در هر کاری که احساس میکنی میتوانم کمکی بتو بکنم بمن بگو . اجازه بدهید مرخص شوم پدرش با حالتی جدی گفت شب بخیر .
سروش را بالا گرفت و رفتن پدرش را دید بعد در افکار خود فرو رفت .

آن روز اولین روزهای گرم تابستان بود و به اتفاق داریا برای گردش بیرون رفتند در بیرون همه چیز برای تماشا وجود داشت تپه‌ها و رودخانه و اسکله و سایر چیزها برای داریا تماشائی بود .
در حالیکه از تپه‌ها بالا میرفتند داوید بفکر افتاد و مایل بود یکبار دیگر دختر جوان یعنی اولیویه را به بیند . هنگام شب خیلی در باره او فکر کرده بود صورت زیبا و موهای مشکی او هنوز در خاطرش بود .

صحبت‌های زیاد بین آنها رد و بدل میشد اما داوید نمیخواست وارد بحث‌های خسته‌کننده بشود او در آنحال دیگر زیاد به داریا فکر نمیکرد هر دو جوان و هم سن بودند و به تدریج حضور مرد جوان هندی برای او سنگینی میکرد وقت آن رسیده بود که اقامت او در این شهر به پایان برسد و داوید هم هنوز خود را آماده نکرده بود که در باره مسائل مهم و یا مسائل عشقی با او صحبت کند او دلش میخواست همه روزها بدون حادثه بگذرد .

با سکوت تمام راه میرفت آفتاب کم‌کم به افق رسیده بود . هوا بسیار گرم بود بعد از صرف صبحانه داریا گفته بود که دیگر مایل نیست بیرون برود غذاهای آمریکائی برای او بقدری سنگین بود که مجبور میشد بیشتر اوقات خود را گرسنه بگذارد .

او خیلی تندتر از داوید راه میرفت بالاخره بعد از دور زدن به دور

رودخانه هودسن آن منزل در برابرشان ظاهر شد و گفت :
همانجا است که میگفتم .

در آنجا برای تماشا ایستادند و داریا گفت قصر بسیار زیبایی
است اینجا مرکز بزرگی است که بعدها میسیونر برای تعلیم دادن ما
خواهد داد .

داوید با کمی خشم گفت بنظرم چنین میرسد بهترین هدیه‌ای که
یک ملت میدهد مثل یک جایزه‌ای است .

— آیا شما جایزه ما را در کشور خود قبول میکنید؟ اگر اینطور
است من هم حاضرم در خدمت شما باشم من حاضرم بیایم کتاب مقدس
را در حضور شما یاد بگیرم داوید گمان میکنی که پدرت مرا قبول کند؟
— شوخی میکنید؟

— نه شوخی نمی‌کنم من کاملاً جدی هستم آیا این منطقی نیست
اگر بگویم شما میتوانید یکی از هندیان را اینجا دعوت کنید تا زبان
هندی را به معلمین مذهبی شما بیاموزند .

آیا این بهتر نیست کشوری را که در آنجا کار میکنند بهتر بشناسند .
— این یک ضربه‌ای بود و داوید میدانست او چه میگوید ولی در
همین حال صدای زنی را شنیدند که فریاد میکشید :
داوید ما کارد .

این صدا از اولیویه بود او برای شنا برودخانه آمده و هنوز
لباسهای مرطوب او در روی شانماش و موهایش نیز کاملاً " خیس بود چون
تنها آمده بود برای شناکردن لازم نبود که جورابهایش را بپا کند و
با یک صندل بدون جوراب راه میرفت برق آفتاب قطرات آب موهایش
را نشان میداد .

هر دو صحبت‌های خود را قطع کرده بودند .

داوید گفت: اولیویه دوست هندی خودم را بتو معرفی میکنم.
اولیویه دست خود را بطرف او دراز کرد.
داریا گفت اولیویه اجازه بدهید شما را به این نام صدا کنم مثل
داوید.

— من خیلی از ملاقات شما خوشحالم پدر بزرگم خیلی از هندی با
من صحبت کرده اینجا هم منزل من است.
با هم براه افتادند. اولیویه بین دو نفر خود را قرار داد تا
اینکه راهرو باریک شد و مجبور شدند از هم سوا شوند و دو مرتبه
شانه بشانه داریا براه افتادند ولی داوید از جای خود حرکت نمیکرد
واقعا" داریا از دیدن این دختر با آن موهای مشکی تحت تاثیر
او قرار گرفته بود و اولین بار هم در کنار او هیجان زده شده بود در
بالای تپه باز جای خود را در وسط آنها قرار داد و باز هم صحبت
بین آنها دنباله پیدا کرد داوید هرگز او را چنین سخنران ندیده بود
حالت حسادت شدیدی بدنش را لرزاند.

داریا چنان با او گرم شده بود که دختر جوان اندکی ساکت ماند
و به سخنان او با توجه زیاد گوش میداد. قلب داوید به ضربان فتاد و
حالتی حسادت آمیز در او بوجود آمد و تقریبا" متأسف شد که برای چه
او را همراه آورد.

اما به روی خود نیاورد و بقیه راه را ساکت ماند وقتی به قصر
رسیدند الیویه با همان نشاط و هیجان خود گفت خواهش میکنم به
سالن بروید ماما همین حالا پائین میآید و اجازه بدهید بروم لباس
خود را عوض کنم — با اینکه این خانه را فروختیم ما مثل سابق جای
را در سالن صرف نمیکنیم اما شراب و بیسکویت روی میز آماده است
خواهش میکنم برای خودتان بریزید تا من بیایم.

بعد با شتاب از پله‌ها بالا رفت. داریا وارد سالن شد داوید هم بدنبال او مثل اینکه خانه خودش است گیلای از مشروب ریخت و یکی را هم با بیسکویت جلو داریا گذاشت و آهسته بدوست خود گفت:

میخواستم نظر شما را بدانم.

— دوست عزیزم اگر شما با این دختر ازدواج نکنید اشتباه بزرگی کرده‌اید او تنها از لحاظ زیبایی قابل ستایش نیست بلکه دارای هوش سرشار و شخصیت قابل توجهی است بنظر من دختر بی نظیری است باور کن من حسرت او را میخورم.

داوید فنجان مشروب را با بیسکویت برداشت و چون در فکر فرو رفته بود دنباله سخن را رها کرد و در برابرین سؤال فقط توانست بگوید اگر او قبول کند با او ازدواج خواهم کرد.

آن شب وقتی داوید به منزل رسید کاملاً گیج بود و در افکار تاریک خود فرو رفته بود وقتی پائین آمد باز هم چیزی نگفت و همه راه در فکر صحنای بود که اولیویه با داریا گرم گرفته بود و در آن مدت بجای اینکه با اولیویه حرف بزند گاهی به سخنان خانم دسارد جواب میداد و در باره حمل و نقل مبلها صحبت میکرد هنگامی هم که برمیگشتند جوابی به سخنان داریا نمیداد سخنان او در ذهنش چنان بود که او غنیمت بزرگی را از دستش گرفته در حالیکه چنین نبود و داریا از اینکه میدید دوستش با چنین دختری ازدواج میکند بسیار خوشحال بود.

داریا باو میگفت باید جرأت زیاد داشته باشید تا با این دختر ازدواج کنید باید خود را در مقابل او محکم نگاهدارید باید در خودتان یک سرچشمه نیرو و قوت ذخیره نمایید.

در سرمیز شام ماکارد پرسید خوب بگوئید به بینم ساختمان پیش

می‌رود هر دو بهم نگاه کردند و داریا شروع بخنده نمود و گفت من در فکر این چیزها نبودم اما میتوانم بگویم محل بسیار باشکوهی است .
داوید هم برای اینکه چیزی گفته باشد گفت پدر فراموش کردم بازرسی کنم .

ماکارد با حیرت پرسید چطور فراموش کردید؟
داریا در جواب او گفت ما فقط کمی با اولیویه صحبت کردیم .
ماکارد با خشم باو نگاهی کرد ولی داریا که بدوست خود علاقه داشت بمیان سخنان آنها دوید و گفت اتفاقاً " خوب تماشا کردیم بنای بسیار عالی بود .

ماکارد خشم خود را فرو برد و گفت من هم همین را می‌خواستم و خوشحالم که شما نظر مرا تأیید کردید .

چند روز گذشت و داریا از روی غریزه دانست که وقت آن رسیده از اینجا برود او با این قصد به آمریکا آمده بود که با این محیط آشنا شود دیگر صحبتی از اولیویه بمیان نیامد و احساس میکرد که داوید میل ندارد در باره او صحبت شود .

یک روز صبح به او گفت داوید از مهمان‌نوازی تو متشکرم باید هرچه زودتر به هند برگردم نمیدانم چند هفته در منزل شما ماندم .
وقت خیلی زود می‌گذرد من هم کارهای زیادی دارم و پدرم توصیه کرده که نزدیک پائیز باید برگردم و پرسید :

آیا شما به هند می‌آئید؟

دلش می‌خواست بگوید شاید برای ماه عسل خواهم آمد اما ساکت ماند و بی آنکه جوابی بدهد خندید و در مدتی که او بار سفر را می‌بست در کنارش بود و داریا هم جامه‌دانها را با شتاب بست و کادوئی که خریده بود آماده کرد .

فردا عصر برای سفر آماده بود. داوید تا ایستگاه همراهش رفت
 داریا نمی‌خواست حالت خداحافظی بخود بدهد و میگفت برای دوستی
 ما نه آغازی نه انتهائی وجود دارد مثل این است که قبل از تولد
 این دوستی بین ما وجود داشته و هرگز دوستی ما قطع نخواهد شد مگر
 اینکه خودمان بخواهیم و ما هم هرگز چنین قصدی نداریم.
 داوید گفت: من هم هرگز چنین خیالی ندارم.

همانطور که در وقت آمدن خوشحال بود با همان حالت سوار قطار
 شد و تا آخرین دقیقه با هم با حالتی دوستانه صحبت میکردند.
 بعد از حرکت ترن داوید به منزل برگشت وارد اتاقش شد و
 چون تنها بود باز مدتی در باره مادرش بفکر فرو رفت سکوت همه‌جا
 را فرا گرفته بود در اطاق ساکت هنوز مثل این بود که صدای داریا
 را می‌شنود مع هذا از رفتن داریا زیاد متاسف نبود با خود گفت:
 آیا باید بدیدن اولیویه برود؟ البته به بهانه اینکه بکارها
 رسیدگی کند و اگر موردی پیش آمد درباره ازدواج با او صحبت خواهد
 کرد در همان حال انعکاس صدای او را می‌شنید.

وقتی آنجا رفت نتوانست او را به بیند در همه‌جا به جستجوی او
 بودش بنای تازه در اطراف قصر بنا شده بود چیزهای اضافی را در
 اول جنگل و رویهم ریخته بودند ولی همه جا ساکت بود معمار نیویورکی
 در بالای خرابه ایستاده بود و داوید را با مسرت استقبال نمود و او را
 بجائی برد که دورنمای بسیار زیبائی را نشان میداد معمار که از کار
 خود راضی بود همه جا را به او نشان داد و در ضمن میگفت چندان
 از درختان را بریدم تا بتوانم منظره و دورنمای زیبا را حفظ کنم خیلی
 خوب از کار درآمد روح را بلند میکند ولی ساختمان محکمی میشود من
 نقشه‌های پدرتان را فراموش نکردم قصر در وسط این ساختمانها قرار

میگردد معلمین و محصلین میتوانند در اطراف آن جمع شوند .
 داوید که میدانست او منتظر تشکر است از او سپاسگزاری نمود .
 به پدرتان بگوئید شما خیلی مشکل‌پسند ولی من رضایت شما را
 فراهم میکنم .

— باو خواهم گفت که شما چقدر زحمت کشیده‌اید .
 داوید بعد از تکان دادن سر از او دور شد و نزدیک ظهر بود و
 تا این ساعت از اولیویه خبری نشد . بایستی که او را پیدا کند . بطرف
 ساختمان منزل رفت طبق معمول در باز بود اما اولیویه نبود گل‌های
 تازه در گلدانها بود پس او نباید خیلی دور باشد ولی نتوانست او را
 پیدا کند قسمت عقبی ساختمان را ندیده بود ضربهای به در زد صدای
 خانم دسارد از طرف آشپزخانه بگوش رسید :

وارد شد و بطرف او رفت و گفت خانم دسارد من هستم آمده
 بودم وضع ساختمان را به بینم قبل از رفتن خواستم ... و در آشپزخانه
 را گشود آه چه بوی معطری .
 — بوی انگور است .

خانم دسارد در آشپزخانه سراپا ایستاده و مشغول آتش کردن
 اجاق بود .

او میگفت اولیویه انگورها را می‌چیند و من مربا درست میکنم در
 این گرما کار بسیار سختی است .

قلب داوید اندکی آرام گرفت و با خوشحالی گفت اگر اجازه بدهید
 بشما کمک میکنم من که مربا درست کردن نمیدانم لافچیدن آن را
 بلدم .

خانم دسارد بعد از مدتی گفت اتفاقاً " اولیویه از کمک شما
 خوشحال میشود ولی نمیدانم شاید او خودش نخواهد .

— بسیار خوب میروم اگر کاری از دستم برآمد خواهم کرد .
 با شتاب از حال گذشت و متوجه در عقبی شد که به باغ باز می‌شد
 الیویه در اینجا معرکه برپا کرده بود انگورها بر برگها در آنجا توده
 شده بود و وارد راهرو شد بطرف چپ رفت و در آنجا الیویه را دید
 که کلاه بلندی بسر گذاشته بود که از آفتاب بصورت خود را حفظ کند .
 او نه صدای داوید را شنید و نه او را دید و در آنجا مدت
 چند دقیقه باین منظره نگاه میکرد یک دامن پنبه‌ای زرد رنگ در بر
 کرده و دامنش را روی زمین کشیده میشد .
 با صدای بلند گفت خوب کافی است .

طوطی پیلات جیغی کشید و او سرش را گرداند و پرسید :
 چند وقت است مرا تماشا میکنی ؟
 — با خنده گفت مدتی نیست در حالیکه به چشمانش خیره شده
 بود باو نزدیک شد و گفت هرگز این منظره را فراموش نمیکنم .
 چهره خود را بسوی او گرداند داوید گفت :

— از تماشا کردن من ناراحتی ؟
 — بلی خیال میکردم تنها هستم .
 — ولی خوردن انگور که بدی ندارد .
 اولیویه تکرار کرد خیال میکردم تنها هستم .
 دانست که ناراحت شده ولی سعی کرد آرامش کند و باو گفت
 میتوانم کمکتان کنم شما به تنهایی اینها را در یک روز نمی‌توانید
 جمع کنید .

به سراپایش نظری انداخت و گفت با این لباس میخواهید کمک
 کنید .
 — چه اهمیت دارد که با این لباس باشد .

- بطرف او نزدیک شد و دستش را بشاخه‌ها نزدیک کرد .
 او میگفت بهترین خوشه‌ها در شاخه‌های پائین قرار دارند .
 - آیا میتوانم خوشه‌های بزرگ را بخورم .
 - چرا در هر دقیقه یکی را میتوانید بخورید .
 به چشمانش خیره شد غیر از مسخره چیزی نبود .
 پرسید دوست شما رفت ؟
 - بلی
 داوید نمیخواست از داریا حرف بزند فقط گفت باز هم خواهد آمد .
 - چه وقت ؟
 - نه باین زودیها .
 مدت چند دقیقه با هم حرف میزدند داوید گفت شماندتر از من می‌چینید .
 - برای این است که برای اولین بار است که شما این کار را میکنید .
 - راست است تازه نمیدانستم انگورها چه وقت میرسند .
 - همین فکر را میکردم .
 - آیا فکر میکنید این کار قابل ایراد است .
 - این مربوط به کار دیگری است که شما میکنید .
 - باید بگویم کار بزرگی انجام نمیدهم من از کسانی هستم که احتیاج دارم دیگری مرا راهنمایی کند .
 ساکت ماند برای اینکه او را تماشا کند و او بکارش مشغول بود .
 داوید گفت اولیویه من امروز فقط برای دیدن شما آمده بودم .
 دختر جوان ساکت ماند و چشمانش را در چشمان حریص او

دوخت. و گفت :

ما مدتی نیست که یکدیگر را می شناسیم ولی از مدتی پیش احساس میکنم که ترا دوست دارم اما دیگر نتوانست بیش از این چیزی بگوید . دختر جوان بدون اینکه ناراحت شود گفت آه داوید خیلی متاسفم . این صدا مثل این بود که از راه دور باو میرسید و با تعجب پرسید چطور متاسفید ؟

با حالی لبریز از پشیمانی گفت بلی متاسف و ناراحت من چنین گمانی نمیکردم شاید تا حال نمی دانستم اگر میدانستم نمیگذاشتم به این زودی بروید از همان لحظه اول شما را نا امید میکردم . داوید در حالت لرزش تا چند لحظه نتوانست سرش را بالا بگیرد . دختر جوان گفت : شما از مدتی پیش مرا دوست داشتید شاید نظرتان عوض بشود .

— اگر هم عمیق نباشد نمیدانید از چه حرف میزنید بشما بگویم من تاکنون کسی را دوست نداشتم و بعدها هم دوست نخواهم داشت . — آه اینطور حرف نزنید .

— برای چه نمیتوانید مرا دوست بدارید .

دختر جوان سرش را ب زیر انداخت زیرا میدید که داوید از خشم مشتتها را گره کرده و آهسته گفت بایستی بتوانم شما را دوست بدارم نمیدانم شاید دختری دیگر شما را دوست بدارد اما من نمیتوانم . داوید گفت : البته در این مورد بشما حق میدهم .

اولیویه دستهایش را حرکت داد و در آن حال گفت :

من از کجا میدانستم که مرا دوست دارید شما متمول و نیرومند هستید اما من با شما فاصله زیادی دارم باید خیلی قوی باشم تا بتوانم شوهرم را تحسین کنم .

داوید با صدای اندوهگین پرسید پس شما نمیتواند مرا تحسین کنید .

دختر جوان در چشمانش خیره شد و حالت التماس و تمنا بخود گرفت و گفت خیر من نمیتوانم شما را تحسین کنم مگر شما فرزند ماکارد نیستید؟

داوید به سراپایش خیره شد ناراحتی سختی قلبش را در هم فشرد و زبانش بند آمد و در حال ناامیدی احساس نمود که اشگهایش سرازیر میشود . روی خود را از او برگرداند و با شتاب تمام خود را به کنار آب رساند در پشت درختان خود را مخفی ساخت بعد روی علفها دراز کشید و شروع به گریستن نمود . نمیدانست چه ساعتی است شاید ساعتها در حال اغما بوده و برای رستگاری خود دعا خوانده بود باز هم میگفت .

خدایا چه بر سرم خواهد آمد بعد از این زندگی بچه دردم میخورد؟

این سخنان که از قلب مجروحش تراوش میکرد بدنش را لرزاند مثل این بود که صدای دیگری این کلمات را در گوش او میگوید صدای بیگانهای بود که او را می لرزاند .

اما دیگر صدائی نمی شنید جنگل کاملاً " ساکت بود گاهی بهم خوردن شاخه ها این طور نشان میداد که کسی از آنجا میگذرد . هوا بسیار گرم و آفتاب برویش می تابید ولی او هنوز روی زمین دراز کشیده بود بتدریج آرامشی در قلب خود احساس نمود باز بدون اختیار به فکر فرو رفت .

با خود میگفت این تقصیر داریا بود که چنین دختری را از دستش گرفت اگر او این جوان هندی را ندیده بود اولیویه چنین پاسخی به

او نمیداد جذبه یک جوان شرقی او را بسوی خود جلب کرد و باز هم خود را شامت کرد که نباید اینطور باشد و نباید جوانی پاک سرشت مانند داریا رامتهم کند او در این کار هیچ تعمدی نداشته شاید با یک نگاه عاشق داریا شده بود خدا میداند .

داوید با حرکتی سریع از جا برخاست و نشست در حالیکه نگاهش را برودخانه خیره کرده بود و با خود میگفت او بمن میگفت که نمیتواند مرا تحسین کند . برای اینکه داریا را دیده بود .

از خود پرسید برای چه داریا اینجا دعوت کردم .

با اینکه هوای با شکوهی بود قلب داوید در تاریکی سخت قرار گرفت اندوهی شدید بر او مسلط شد در حال نا امیدی بیاد مادرش افتاد اگر او زنده بود میتواندست به او کمک کند اکنون که او نمیتواند مرا تحسین کند برای چه باید در این کار اصرار داشته باشم .

در حالیکه چشمان را بسته و سر را روی زانو قرار داده بود سعی کرد صدای لطیفی را که شنیده بود باز بشنود بنظرش میرسید که مادرش با او حرف میزند کاملاً " برای او حقیقت داشت . آیا او توانسته بود باین وسیله در فکر فرزندش نفوذ کند ؟

تمام بدنش در یک خواسته نامعلوم فرو رفته و حالتی برای دعا در خود احساس کرد .

ای خدای من میدانم خدا وجود دارد خدایا از کجا باید شروع کنم ؟

قلبش لرزید اگر جرات آن را داشته باشد که چیزی از خدا بخواهد جرات خواهد کرد از او اطاعت کند . در همانجا که روی تخته سنگ نشسته بود هوای داغ را احساس میکرد از دور صدای لاشخوری را می شنید که در آسمان چرخ میخورد باز هم منتظر بود تمام افکار

اضافی از مغزش پریده بود ناگهان در این گیرودار یکی از شهرهای هند را دید صورتهای سوخته بطرف او برگشته بود و با تعجب باو خیره شده بودند .

وحشت زده از حقیقت این رویا سرش را بلند کرد هیچ چیز غیر از رودخانه و لاشخوری که در هوا چرخ میخورد بنظرش نرسید داریا این منظره هند چه معنی دارد غیر از اینکه خودش فرمان داده و در نظرش ظاهر شده است خودش هم نمیدانست خدا چه میتواند بکند ؟

ماکارد میپرسید از چه تاریخی چنین نقشه کشیدماند ؟

از چند روز پیش ماکارد متوجه شد که پسرش در سکوت وحشت آوری فرو رفته و امروز هم متوجه شد که چیزی از غذا نخورد بعد از آن در کتابخانه با هم تنها ماندند و ناگهان از او پرسید چه میخواهی بکنی ؟ دلت میخواهد به عنوان میسیونر به هند بروی ؟

این یک تفرح نیست بلکه وظیفه مقدسی است .

ماکارد سر بالا گرفت و در بین موهای پسرش در بین بیشه زاری نگاه زنش لیلا را دید که چشمان خود را باو دوخته است .

— آه نگران نباش من بنام تو فاکولتمای بنا میکنم این برای آن نیست که پسر من را باو بدهم .

— من قصد دارم زندگی خود را تحت سرپرستی خدا بگذرانم . یک مرد نباید تنها پسرش را رنج بدهد . ماکارد از سالها پیش این حقیقت را دانسته بود یک روز که خواست فرزندش را برای خطائی که مرتکب شده بود مجازات کند لیلا خود را باو رسانده و گفته بود توحق نداری فرزندم را شلاق بزنی و اصرار کرده بود که اگر این کار را بکنی از منزلت خواهم رفت و از آن روز به بعد دیگر این کار را نکرد و امروز که او را باین حال دید با خود گفت باید با او بازی کنم به

بینم او را چه میشود بعد سر بلند کرد و باو گفت:
پسرم گوش کن چه میگویم من دارم پیر میشوم آیا نمیتوانی
چند سال دیگر نزد من بمانی؟

— پدر من تصمیم خود را گرفتم .
ماکارد از جا برخاست و در طول و عرض اطاق بنای قدم زدن
گذاشت و صندلیها را جابجا کرد و گفت:

نگاه کن من برای ساختن این موسسه مقداری پولم را مثل این
است که از پنجره بدور انداختام و اگر میدانستم که تو خیال ترک
کردن مرا داری این کار را نمی‌کردم اگر مادرت زنده بود به من چه
میگفت؟ تو اگر بخواهی به هند بروی در آنجا غیر از مشتی مار و
جمعی کافر کسی نیست آدم حسابی آنجا نمیرود اگر تو به هند بروی
منهم تمام موسسه را به آتش میسوزانم .

داوید ساکت ماند لحظه بعد ماکارد نگاهی از زیرچشم به او
انداخت او را دید که آرام در مقابلش ایستاده مثل مادرش که همیشه
سکوت میکرد این تشابه قلب او را تکان داد روی صندلی نشست و
سرش روی سینماش افتاد و گفت:

بسیار خوب من حساب این چیزها را نمیکردم مثل این است که
تو مرا بحساب نمی‌آوری تو تمام کارهای مرا خراب کردی در حالیکه
نقشه بزرگی در این کار داشتم با این حال خودم آنرا بجائی میرسانم
البته بدون تو. آری تو همه چیز را خراب کردی .

— من هر کاری را که بنظرم درست است انجام میدهم .
ماکارد گفت در این صورت موسسه را بصورت کارخانه درمی‌آورم .
پدروپسر با عدم اعتماد بهم نگاهی کردند و هیچکدام چشمان
خود را بزیر نیاوردند .

قسمت دوم

فصل اول

ما در کشور هند هستیم .

آفتاب دیوارهای نیمه خراب شهر پاونا را داغ کرده بود در
کوچه‌ها سرو صدای زیاد بود ارابه‌ها بوسیله گاوهای نربارها را بطرف
دیگر شهر میبردند.

در سکوت یک اتاق با دیوارهای برهنه/منزل میسیونر. داوید با
یک معلم زبان کار میکرد او این ساعات صبح را که زبان هندی ماراتی
را تحصیل میکرد خیلی دوست داشت زبان ماراتی برای او خیلی مشکل
بود در ابتدا بخیالش رسید که نمیتواند این زبان را یاد بگیرد اما
کم کم توانست جمله‌های درازی باین زبان بنویسد خطوط آن شبیه
نقاشی بود ابتدا با یاد گرفتن زبان سانسکریت کار خود را شروع کرده
داریا باو گفته بود که تو میتوانی بزودی یاد بگیری در داستانهای به
زبان سانسکریت افکار و اندیشه‌های بزرگی را میاموزی داریا میگفت اگر
تو این زبان را بیاموزی به بسیاری از اندیشه‌های هندی آشنا خواهی
شد .

همه روزه روی دیوار سفید جلو یک میز به اتفاق معلمش مشغول

یادگیری این زبان بود و یکی از جملات هندی را روی کاغذ سفید نوشته بود که مفهوم آن این بود .

از غیر حقیقی مرا به حقیقت راهنمایی کن .

از تاریکی مرا بروشنائی راهنمایی کن .

از مرگ مرا بسوی جاودانی راهنمایی کن .

معلم زبان ماراتی مسیحی نبود مردی بلند قد با لاغری وحشتناک که لباس بلند پوشیده و دستاری بر سر داشت و با چشمان نیمه بسته بسخنان داوید گوش میداد . داوید یکی از فصلهای انجیل را که بزبان محلی ترجمه شده بود میخواند و با تبسم گفت :

مرا به بخشید که وقت شما را با خواندن این کتاب مقدس که کتاب مذهبی خودم است ناراحت میکنم .

ماراتی سری تکان داد و گفت :

صاحب برای چه این حرفها را میزنی من به مذهب شما احترام میگذارم شما مرا برای این کار استخدام کردهاید من نان شما را میخورم و شراب شما را مینوشم و در مقابل آن بشما این زبان را یاد میدهم درحالی که شما این مطالب را میخوانید روح من به آسمان می رود .
بعد اشاره به علامت سانسکریت که به دیوار زده شده بود کرد و گفت تمام مذاهب دنیا خوب است .

از خود می پرسید تا چه وقت باید با این زبان مبارزه کنم . همین سکوت نشانه تأیید این مذهب است و اکنون دانسته بود که هندوها اصول تمام مذاهب را قبول دارند .

داوید از سال گذشته به هند آمده بود و با خواسته پدرش مخالفت نمود و تا امروز با پدرش آشتی نکرده بود ولی در این مدت برحسب وظیفه و به مناسبت احترام مادرش برای او نامه می نوشت و ماکاردهم

جواب او را میداد اما از لحاظ روحی این دو نفر از هم جدا بودند بطوری که پدرش گفته بود با سرسختی تمام منزلی را که خریده و بنائی را که در آنجا ایجاد کرده بود آنرا تبدیل به کارخانه کرد و بجای جوانان به مردان و زنان تعلیم مذهب میداد که خدا را بشناسد و در قسمت دیگر ساختمان کارخانه بزرگی ایجاد شد که شب و روز کار میکرد و در بالای همان تپه بیش از صد خانه کوچک و فروشگاه را دایر کرده بود.

دکتر بارتون زیاد با ماکارد کار نمیکرد و به داوید گفته بود اگر تو در اینجا مانده بودی من حاضر بودم با علاقه تمام برای پیشرفت این مؤسسه مذهبی کار کنم.

داوید با اینکه از پدرش جدا شده و باین کشور آمده بود در این مدت که کیلومترها از پدرش دور بود از ته قلب راضی بود که بالاخره از این پدر خودخواه جدا شده و در آنجا منزلی به عنوان میسیونر برای تبلیغ دیانت مسیحی کمک به فقرا و بینوایان دایر کرد و با حرارت تمام مشغول کار شد و در این فکر بود که در ضمن تبلیغ دین مسیحی به فقرا و بینوایان ستمدیده کمک کند.

در ساعاتی که از این کار خسته میشد به دنیای تمدن مسیحیان میرفت و حاکم انگلیسی در هند همیشه در جشنهای خود او را دعوت میکرد و روزهای یکشنبه نیز به کلیسا میرفت اما رابرت فردام رئیس مؤسسه میسیونری داوید با آمد و رفت او با حکمران انگلیسی موافق نبود داوید عقیده داشت که باید با آنها مدارا کند زیرا میسیونرها که عهده دار تبلیغ مسیحیت در هند بودند توصیه میکردند که بایستی با حاکم انگلیسی به مدارا رفتار کنند و همین پشتیبانی مقامات انگلیسی بود که بآنها فرصت داد که در امور تبلیغی خود پیشرفت نمایند.

رابرت فردام با هندیان و کسانی که میخواستند آزادی خود را به دست بیاورند زیاد موافق نبود و از آنها حمایت نمی‌کرد و گاهی هم اتفاق می‌افتاد که با آنها مخالفت میکرد؟ گاهی هم برحسب بعضی شرایط عمال دولت انگلیس میسیونرها را مورد توبیخ قرار میدادند اظهار نظر میکردند که هندیان اکنون با اینکه تحت حمایت دولت امپراطوری قرار گرفته‌اند به آزادی زندگی میکنند در حالیکه این مسئله به هیچ وجه صحت نداشت و هندیان این کشور فراموش نکرده‌اند که حکام محلی هندی قبل از تسلط انگلستان چه بلاها بر سر این قوم می‌آوردند و بیشتر آنها مثل گوسفند بینوایان را مثله کرده و با وحشی‌گری با آنها رفتار میکردند.

داوید که رهبر مسیحیان هند شده بود به آنها حق میداد و میدید که هندیان با ناتوانی زیردست انگلیسیها رنج میکشند و همیشه آرزو داشت که بتواند این ملت ستم‌دیده را از بدبختی نجات دهد. ساعات صبح سپری میشد. آفتاب بتدریج بالا می‌آمد و هوای خنک صبحگاهی تبدیل به تنور داغی شده بود ناگهان احساس گرسنگی نمود کتاب را بست و به معلم زبان خود گفت:

من نمی‌خواهم شما را بیش از ساعت مقرر نگاه دارم. فراموش کردم که وقت با سرعت تمام گذشته.

— صاحب برای من وقت ارزشی ندارد در این مدت بشما نگاه میکردم که فکر می‌کنید ولی حاضر نیستید افکار خود را در اختیار من بگذارید. داوید خنده‌ای کرد و گفت: افکار من خیلی بی‌سروته است و ارزش آن را ندارد که آن را تجزیه و تحلیل نمایم اما می‌خواهم هند را بشناسم. اگر این کشور را بشناسم آنوقت میتوانم در بدبختی آنها سهیم باشم.

ماراتی با خنده گفت شما مرد نیکوکاری هستید خدا کند وقتی به زبان ما آشنا شدید، بتوانید هند را آن چنانکه هست بشناسید بنا براین خواهش میکنم یکسال بمن مهلت بدهید تا شما را برای خدمت باین کشور آماده سازم .

برحسب عادت از هم جدا شدند ماراتی در حالیکه دور میشد شلوار گشاد او چرخ میخورد داوید بعد از اینکه ماراتی رفت کتاب را بست و بـه دفتر خود رفت و غذا را در همانجا صرف کرد .

منزل میسیونرها ساختمان بزرگی بود مربع شکل محصور از یک ایوان که جلو نفوذ گرما را میگرفت در این قسمت دو اطاق داشت یکی دفتر کار داوید و دیگری واحد مسکونی، بود با دو اطاق بزرگ که بوسیله تختهای اطاقها را خنک میکردند مبلمان و سایر تشریفات را بطرز مخصوصی آرایش داده بودند .

داوید از هال گذشت و بطرف اطاق غذاخوری که در آنجا میس فردام در پشت یک میز بزرگ غذاها و بشقابهای سفید را مرتب چیده بود رفت .

میس فردام باو گفت آقای ماکارد خواهش میکنم بنشینید ما منتظر شوهرم نی شویم سرش را که دارای موهای بلوطی رنگ و همیشه در هم بود پائین آورد و آهسته مشغول دعا خواندن شد و بزبان خودش میگفت خدایا در مقابل بخشش هائیکه به بندگانگت کردمای ما را به شناسائی خود مفتخر فرما .

آقای ماکارد آیا امروز به درس کتاب مقدس میروید ؟

— گمان نمیکنم زیرا گرفتاری زیاد دارم .

میس فردام با همان آهنگ مادرانه خود گفت آقای ماکارد شما دیگران را هم به درس دلسرد میکنید .

- از این بابت بسیار متاسفم و حق را بشما میدهم .
آنها عادت کرده بودند که در سرمیز غذا با هم گفتگو کنند اما
وقتی شوهرش وارد میشد سکوت میکردند و صرف غذا با سکوت تمام بپایان
میرسید .

آقای فردام مردی با استقامت بود و سالهای زیادی از عمر خود را
در این گرما گذرانده بود وقتی وارد شد لباس سفید کتانی چروک‌دار
خود را کنار زد و آهسته مقابل زنش قرار گرفت .

- خیلی متاسفم که برحسب عادت کمی دیر کردم دربان دربین
لباسهای خود یک مار کبری پیدا کرده بود .

میس فردام پرسید تو او را کشتی؟
- نه یکی را فرستادم یک جام شیر بیاورد تا به این وسیله مار
را از سوراخ بیرون بیاورم .

بعد شروع بخوردن سوپ نمود و قاشق را تا آخر در دهان خود
فرو برد .

زنش فریاد کشید: رابرت برای چه مردم را با این چیزها فریب
میدهید؟

- من میدانستم که آن یکی از مارهای قدیمی است هر روز یک
فنجان شیر باید بخورد .

میس فردام با اخم گفت: چه حیوان کثیفی است .
زن زنگی زد و یک خدمتکار با لباس سفید وارد شد و بشقابهای
سوپ را جمع کرد و خدمتکار دیگر ظرفی از گوشت بز و بشقابی از برنج
آورد و بعد خوراکیها را جلو مهمانان گذاشت .

آقای فردام رو به داوید کرد و گفت بسیار خوب درسها خوب
جلو میرود؟ میدانید بزودی باید با زبان هندی مردم را موعظه کنی)

داوید چنگال خود را روی میز قرار داد و وقت آن رسیده بود که بگوید او هرگز موعظه نخواهد کرد ماههای متمادی در تنهایی با مطالعه کتابهای گوناگون در حال گردش برای او بسیار مفید و آموزنده بود و باین اکتفا نخواهد کرد که در یک کلیسا مردم را موعظه کند و یا چند برنامه برای تحصیل کتاب مقدس برپا نماید و یا در مسافتهای یکصد و پنجاه کیلومتری بگردش رفته و مردم گرسنه را با دعا خواندن سرگرم کند و باوبفهماند که باید خدا را بشناسد نه چیزی که او میخواست بالاتر از اینها بود او میخواست جمعی هندو را بجان یکدیگر انداخته و به آنها تعلیم بدهد که آنها خودشان باید زمام امورکشورشان را بدست بگیرند این کار هر چند طولانی و مشکل باشد آنها را برای آزاد شدن آماده خواهد کرد.

و بعد رو به آقای فردام کرد و گفت من نمیخواهم برای آنها موعظه کنم.

— شما موعظه نمی‌کنید؟ پس چگونه میتوانید کتاب مقدس را به آنها تعلیم دهید؟

شوهرش گفت: بکی ساکت باش داوید حرفهایتان را بزنید.

داوید با چند کلام ساده منظور خود را بیان کرد.

من میخواهم بزندگی خود مفهوم واقعی بدهم. تنها وسیله‌ای که با آن میتوانم خود را برای یک کشور وسیع مانند این کشور مفید قرار دهم این است که ابتدا صدها مردان فعال و چندین هزار نفر را اگر خدا بمن یاری دهد مجهز سازم تا آنها بتوانند توده مردم را تعلیم بدهند این مقصد اصلی من است.

شام او سرد شده بود ولی او توجهی باین مسائل نداشت و با سخنان صریح برنامه آینده خود را توضیح میداد.

ابتدا مدرسه‌ای باید تاسیس شود که در آنجا سطح روانی و سطح تحصیلات نوآموزان را با رابطه نزدیک مدارس دولتی انگلیسیها بالا ببرد و انسانهای تازه‌ای بوجود بیاورد بعد از آن دست به تاسیس کالج‌ها و دانشگاهی خواهم زد و با داشتن یک فاکولته پزشکی و تاسیس یک بیمارستان شاگردان خواهند توانست انسانهای مفیدی برای کشورشان بشوند .

این تاسیسات که نام برده شد بزودی تاسیس خواهد شد و شاگردان ممتاز را در آنجا برای تحصیل انتخاب خواهیم کرد و حتی دختران نیز از آن بهره‌مند خواهند شد و هر کدام به نسبت استعداد و هوش خود میتوانند معلوماتی کسب کنند . برای فقرا که استطاعت مالی ندارند بورسهائی در نظر خواهیم گرفت که آنها هم پا به پای دیگران از آن استفاده نمایند .

میس فردام پرسید در این تاسیسات که شرح دادید نامی از خدا شناسی نبردید .

داوید باو تبسمی نمود و گفت :

من گمان میکنم آنجایی که انسانی که در بهتر ساختن زندگی خود کوشش میکند در آنجا خدا وجود خواهد داشت .

— از نظر من این تعلیمات با مسیحیت ارتباطی نخواهد داشت .
آقای فردام فریاد کشید بکی ساکت باش ولی داوید وسیله آن را از کجا بدست میآورد .

برای انجام این کارها میلیونها پول لازم است .

— مادرم برای من بقدر کافی ثروت بجا گذاشته است .

دیگر مطلبی باقی نمانده بود . خانواده فردام در شهر کوچک خودشان غیر از فقر و مسکنت چیزی ندیده بودند و تحصیلات مختصر

آنها با زحمت زیاد در دانشگاه تاریک محلی خود ادامه یافته بودند آنها حقوقی دریافت میکردند که به آنها اجازه نمیداد بیش از این جلو بروند البته اگر در آمریکا بدنیا آمده بودند شاید زندگی آنها مثل زندگی در هند محدود نبود خانم فردام میتواند با مستخدمین زندگی خود را گذرانده و شوهرش در خارج فعالیتهای خود را دنبال میکرد. آقای فردام بعد از فکر زیاد گفت البته اگر چنین برنامه‌ای پیاده شود نقشه بسیار عالی خواهد بود.

زنش جز اینکه سکوت کند چاره‌ای نداشت او بفکر زندگی سه‌پسرش بود پسرهای فقیری که هیچ‌چیز برای زندگی نداشتند. آنها در دهکده اوهیو بودند و می‌بایست در مزارع پدر بزرگ خود برای یک لقمه نان کار کنند وقتی هم که وارد دانشگاه میشدند برای تامین زندگی خود مجبور بودند در ضمن تحصیل کار کنند و با این برنامه که می‌شنیدند بعدها پسران و دختران میتوانند با بورس‌های کافی از تمام مزایای زندگی بهره‌مند شوند او فکر میکرد چگونه ممکن است انسانهایی که مثل آنها پوست سیاه دارند بتوانند این چیزها را داشته باشند. این حالت طبیعی مناسب خداوند عادل نیست و اگر خداوند عادل است برای چه جمعی باید اینطور باشند و دیگران زندگی مرفهی داشته باشند. بعد از ظهر داوید طبق عادت هر روز برای استفاده از هوای خنک به گردش رفت. در آنروز مواجه با منظرهای شد که هرگز انتظار آنها نداشت وقتی از منزل بیرون می‌آمد کوچه‌های شهر کوچک پاونا برحسب معمول پر از جمعیت بود و در حقیقت سیلی از مردم را میدید که با قیافه‌های برافروخته و پاهای تا حدود زانوان برهنه با دستارهای سفید هندی بهم تنه میزدند و یکدیگر را هل میدادند و در حال جلورفتن گرد و غبار جاده را پشت سر خود به هوا می‌دادند

و با این وضع وحشتناک که بعضیها هم پا برهنه بودند بطرف بوتیک ها و فروشگاهها آمد و رفت میکردند .

آفتاب در حال غروب بود ولی سیل جمعیت با بدنهای داغ و حالتی خسته خیابانها و کوچههای تنگ را اشغال کرده و کالسکه ها که بوسیله گاوهای پرچته حرکت میکردند فریاد میکشیدند بطوریکه ممکن بود بعضی را تنه زده و روی زمین پرت کنند . در بین آنها عده کثیری فقیران با پایهای برهنه و دوره گردهای سیار با فریادهای خود همه جا را پر کرده بودند .

آن روز روز جمعه بود و روزی بود که جزامیها برای گدائی بشهر سرازیر شده و بدنهای و دست و پای زخمی خود را به این و آن می مالیدند بیشتر آنها با گاریها در حرکت بودند و نزدیک هرکس میرسیدند دستها را برای گرفتن صدقه برافراشته بودند . داوید هم که بین این جمعیت بود و راهی برای گریز نداشت در برابر تقاضاهای آنان رو می گرداند و از دادن صدقه خودداری میکرد .

داوید مثل روزهای اول از دیدن این مناظر زیاد متاثر نمیشد زیرا در این مدت عادت کرده بود او فقط برای تحقیق بیشتر بشهر آمده بود تا بعدها بتواند برنامه خود را تنظیم کند .

هوای خشک شهر و روشنائیهای ستارگان تقریباً " همه جا را روشن میکرد ولی چون جمعیت خیلی زیاد بود گرمی هوا به مراتب خسته کننده تر شد .

داوید لحظهای در گوشه ای ایستاد یک نیمکت پیدا کرد و روی آن نشست در واقع میتوان گفت یک نیمکت بزرگ زنگدایان تشکیل شده بود و یا اینکه فکر میکرد شاید اینها برای شورش خود را آماده میکردند . او در این شهر کاملاً " تنها بود با اینکه منزلش در جنوب پائونا

قرار داشت از شهر بمبئی هوای آنجا خنک‌تر بود ولی در این شبکه معمولاً" بادهای خنک بیشتر می‌وزید در آنروزها از بادهای موسمی خبری نبود و هوای آنجا را گرم‌تر کرده بود. گرمای تابستان روی شهر سنگینی میکرد و مردم همه با بی‌صبری در انتظار باد موسمی بودند زیرا اگر باد نمی‌وزید هوای شهر از صحرا گرم‌تر میشد.

ناگهان باد در شمال شروع به وزیدن نمود ولی در هر حال این شهر کوچک با این جمعیت نسبت بسایر شهرها خنک‌تر بود.

گرمای این منطقه معمولاً" رطوبت را از دریای نزدیک بسوی شهر میکشاند و در مدت دو ماه جای خود را عوض میکرد و از سمت شمال بسوی جنوب کشیده میشد و زراعت آنها بیشتر در موقعی بود که بادهای موسمی بارانها را باین شهر میکشاند و اگر این بادهای موسمی دریائی نمی‌وزید چون زراعت غیر ممکن بود بیم آن میرفت که ساکنین این محل دچار گرسنگی شوند.

اتفاقاً" در این سال وزش بادهای موسمی دیر شده بود و در نتیجه تمام کوچه‌ها گرد و غبار چنان محشری بپا کرده بود که زندگی در شهر را مشکل ساخت و مردم مصیبت‌زده این شهر کوزه‌ها را بدست گرفته و برای آوردن آب به دریاچه‌ها و کنار دریاها میرفتند.

در این فصل به سبب گرمای زیاد معبد آمریکائی داوید بسته شد و خانواده فردام بطرف دره‌ها و بیلاقها میرفتند اما داوید از همراهی با آنها خودداری نمود و به آنها گفت:

میخواهم اینجا بمانم تا به بینم فصل تابستان در این منطقه چگونه است.

اما فردام که به وضع این هوا آشنا بود با ناراضایتی اعتراف نمود و گفت بومیهای محلی به آب و هوای این منطقه عادت کرده‌اند شما

باید روش آمریکائیه‌ها و انگلیسیها را پیروی کنید. آنها از مدتی پیش در این منطقه بوده‌اند و ما هم در فصل گرما در اینجا نمی‌مانیم اگر شما بمانید مریض میشوید.

زنش گفت در اینجا در فصل گرما با گروه مارهای کشنده محلی روبرو خواهید شد و در فصل باران حشرات زیاد شما را ناراحت خواهد کرد.

— این مسائل مهم نیست باید به بینم چگونه بومیها زندگی میکنند آنها هم انسان‌هایی مثل ما هستند در هر حال اینجا خواهم ماند.

فردام با ناراضایتی او را ترک کرد و دسته جمعی با سایر همشهریه‌ها بطرف کوهستان حرکت نمودند و داوید پس از اینکه آنها را تا ایستگاه راه‌آهن همراهی کرد به منزل برگشت در آنجا فقط پسر آشپز مانده بود که کارهای او را اداره میکرد.

در ابتدا او هم از تنهایی در زحمت بود اما کم‌کم بر حسب عادت آرام گرفت و زندگی معمولی خویش را دنبال نمود و قسمتی از اوقات خود را به یادگیری زبان ماراتی گذراند و با کتابها خود را مشغول کرد تا اینکه در یکی از این روزها داریا بدیدن او آمد و گفت: دوست عزیزم من هیچ وقت ترا به منزل خودم دعوت نکردم امروز به منزل من بیائید تا زن و بچه‌هایم را بتو معرفی کنم شما به قدری بمن مهربانی کردید که میدانم زنم و بچه‌هایم از دیدن شما وحشت نخواهند کرد. او تاکنون هیچ مرد یا زنی از سفیدپوستان را ندیده و با اینکه من گاهی با او سخت‌گیری میکنم روی هم رفته زن سازگاری است.

داوید اظهار داشت البته اگر اجازه بدهید با شما خواهم آمد.

داوید بنه خداوند عقیده داشت و میدانست اگر با او نرود با تقدیر خدا مخالفت کرده است .

داوید با ذوق و شوق تمام خواهش او را پذیرفت و هر دو با هم از منزل بیرون آمده وارد کوچه شدند .

داوید گفت داریا چقدر از این لباس شما خوش میآید .

— بسیار خوب چرا لباس ما را نمیپوشید؟

— برای اینکه میل ندارم سمیخواهم پوست سفیدم را در معرض آفتاب قرار دهم .

— شاید حق با شما باشد زیرا تابش آفتاب پوست ما را بریزه کرده است .

البته این گفتگوی ساده‌ای بود ولی داوید که خیلی حساس بود همین مسئله را دلیل تفاوت بین خودشان و هندیها میدانست ولی رویش نمی‌آمد که بدوست خود بگوید که اگر با بازوهای برهنه راه‌برود علاوه بر ناراحتی بدنش دو رنگ میشود زیرا لباس هندیان به طوری بود که پارچهای را روی کمر و قطعه دیگر را روی شانه‌ها می‌بنداختند که قسمتی از بدنشان در معرض آفتاب قرار میگرفت و با یک صندل راه میرفتند اما وقتی با لباس اروپائی بود کسی باو نگاه نمیکرد .

پوست سیاه داریا نشان میداد که بیشتر اوقات نیمه برهنه بوده اما پوست بدن او یکنواخت مانده بود .

بالاخره به در بزرگ سنگی جاری شد. خانه‌داریا رسیدند . داریا بدون توجه به نگاههای حیرت‌زده دربان با حرکات مخصوصی پیش میرفت و داوید هم در حال سکوت بدنبال او بود . باغ منزل آنها بسیار عالی و سرسبز بود . از در دیگر گذشتند و از راهرو مخصوص که بسیار تنگ بود وارد قسمت منزل آنها شدند . داریا دری را گشود که

هر دو وارد حال بزرگی شدند که دارای ستونهای بلندی بود و عجیب تر از همه اینکه دو رودخانه آب از دو طرف راهرو میگذشت درختهای نخل و درختان دیگر باغ همه جا را سایه انداخته بود. بعضی نهالها کوچک بدیوار چسبیده و گلدانها همه جا را زینت میداد.

داریا بزبان ماراتی گفت:

لیلان بشرط اینکه فرار نکنی به اتاق ما بیا.

زن او لیلانی نام داشت بشنیدن صدای شوهرش همانجا ایستاد در حالیکه نقابی ابریشمی صورت او را پوشانده بود در تمام مدتی که داریا با زنش حرف میزد او همچنان ساکت و چون مجسمهای ایستاده بود.

باو میگفت لیلانی گوش کن این آقا دوست من است که آمریکا به منزل او رفته بودم من مدتی در منزل او بودم و با محبت تمام از من پذیرائی کردند و اکنون او را به منزل خودم دعوت کرده ام آیا تو راضی هستی؟

بچه های کوچک داریا به مادرشان نزدیک شده و خود را به او چسبانده بودند و هر سه تا با تعجب و حیرت چشمان خود را به این مرد سفیدپوست دوخته بودند.

زن هیچ جوابی نداد و بعد مثل اینکه بچه کوچکی است داریا جلو رفت و نقاب را از صورت او برداشت و با حالتی دوستانه دستش را گرفت و بعد دست بگردن او آویخت و آهسته او را بطرف داوید نزدیک کرد زن هم بدون حرف جلو میآمد و در فاصله چند متری داوید ایستاد و سرش را فرود آورد در مژگان درازش تقریباً "چشمان او را پوشانده بود.

داریا گفت:

تو بهترین و عزیزترین دوست من هستی که او را به تو معرفی
میکنم بعد رو به همسر خود نمود و گفت:

لیلمانی تو همسر خوب من هستی این داوید بهترین دوست من
است فکر نکن که او مثل سایر سفیدپوستان است نه او دوست من و
برادر من است.

داوید گفت:

داریا از تو متشکرم ولی خواهش میکنم او را مجبور نکن اینطور
بیحرکت در مقابل من بماند.

و بعد با زبان ماراتی که آموخته بود مراتب خوشحالی و تشکر خود
را بر زبان آورد.

داریا به همسرش بزبان هندی میگفت لیلمانی آیا تاکنون شنیده‌ای
که یک سفیدپوست این چنین زبان ما را بیاموزد.

همسر داریا که سخت خوشحال بود سرش را بالا گرفت و نگاهی
جذاب به داوید کرد روسری او بزمین افتاده بود خم شد آنرا بسرش
گذاشت ولی باز هم سکوت کرده بود.
داریا گفت:

مانعی ندارد این برای بار اول است بعدها با شما مانوس شده
و با زبان خودمان با شما حرف هم خواهد زد برای امروز همین قدر
کافی است باید راضی باشیم که از مقابل شما فرار نکرد زنان ما با
بیگانه زیاد نزدیک نمیشوند بعد رو باو کرده و گفت:

لیلمانی برو دستور بده مستخدم برای ما شربت لیمو بیاورد.

زن نیمه وحشی خم شد و چیزی به بچه‌ها گفت داوید که به این
زبان کمی آشنا شده بود دانست چه میگوید او میگفت باید از پدرتان
اطاعت کنید بعد دستها را به عنوان خدا حافظی بهم پیوست و با قدمهای

بیصدا از آنجا دور شد .

داریا بدوست خود گفت خواهش میکنم روی این نیمکت بنشینید .
داوید که در حال حیرت بود خود را روی نیمکت انداخت بچه‌ها
دوان دوان بطرف استخر رفته خود را به آب انداختند و با مرغابیها
مشغول بازی شدند .

چند لحظه بعد مستخدمین که هر کدام لباس مخصوصی داشتند
با سینی‌های شربت وارد شدند خنکی هوا و صدای زمزمه آب و لیز
خوردن مرغابیها چنان لذت بخش و تماشائی بود که داوید احساس
نمود در خواب و رویای شیرینی فرو رفته و با اینکه شب گذشته خوابیده
بود نمیخواست چشم از این منظره زیبا بسته بخواب برود .

داریا با صدای نوازش کننده خود میگفت استراحت کنید می بینم
که خیلی خسته هستی .

داوید تو خیلی لاغر شده ای شربت و میوه خود را بخورید من
وقتی در کنار شما هستم احساس راحتی میکنم .

داوید دراز کشیده بود و داریا با محبت تمام چشمانش را باو
دوخته بود بالاخره باو نزدیک شد و گفت :

دوست عزیزم کار خوبی کردید وارد خدمت میسیونرها شده اید
برای چه همسر خوبی انتخاب نمی کنید ؟

داوید کار خوبی نکردید که خود را وارد تقدس کرده اید برای
چه همسری انتخاب نمی کنید .

اولیویه کجاست ؟ آیا او را فراموش کرده اید ؟ دردیانت مسیحی نباید
یکنفر بدون زن بماند اما در کشور ما کشیשהا باید مقدس بمانند و هرگز
ازدواج نمی کنند اما برای شما ازدواج خیلی ضروری است میدانی داوید
بعضیها میتوانند عقب بمانند آنها زندگی خود را به تنهایی دنبال

می‌کنند این اولیویه است که میتواند ترا از این حالت بیرون بیاورد .
داوید گفت: من او را فراموش نکردم .

داریا با نظری دوستانه پرسید آیا از او تقاضای ازدواج کرده‌اید؟
- بلی .

- تقاضای شما را رد کرد؟

- بلی .

- چه حماقتی کرده او می‌بایست بداند که نه فقط شما به او
احتیاج دارید بلکه او هم محتاج شما است بالاترین شانس او در زندگی
این است که با مرد مهربانی مانند تو ازدواج میکند داوید تومیتوانی
مهربانی را به او آموخته و او هم نیروی عشق را در شما ایجاد میکند
اما در اجتماع ما برخلاف این است برای من زنی مورد لزوم است که
از من اطاعت کند که بداند وقتی که من خشمناک هستم سکوت کند
بسیار خوب در برابر این دختر احمق باید راه دیگری را در پیش
بگیرید داوید نباید تنها بمانید . این اشتباه بزرگ انگلیسها است که
وقتی اینجا می‌آیند زنهایشان را در انگلستان میگذارند . آب و هوای
اینجا فقط گرم نیست بلکه حاصلخیز است یکبار دیگر از او تقاضای
ازدواج کنید .

- اینطورها که شما فکر میکنید این کار چندان آسانی نیست .

داوید نمیتوانست مسئله عشق را بین زن و مرد کشورهای غربی
تشریح کند در بعضی شرایط داریا نسبت به شرایط غربی آشنا نبود و
ناگهان گفت:

نمیتوانم از او حرف بزنم .

داریا دستش را بوسید و تبسمی کرد و گفت: بسیار خوب از او
صحبت نمیکنیم این طالبی خنک را بخورید این چیزها در هوای گرم

تابستان بسیار مفید است .

داوید آنچه را که داریا تعارف میکرد خورد و نوشید در اینجا اشتها پیدا کرده بود مدتها بود که اشتها را از دست داده بود و با اینکه به داریا سفارش میکرد از این حرفها نزنند خودش شروع به صحبت کرد و پرسید :

آیا در کشور شما از این خانهها زیاد است ؟

— زیاد نیست . از من میپرسید برای چه در شهری که این همه فقیر دارد ما دارائیهای خود را برای خودمان نگه میداریم بعضی اوقات از خود میپرسم برای چه باید این همه فقیر در کشور ما باشد اما کاری نمیتوانیم بکنیم . پدر و مادر من سالخورده هستند من پسر بزرگ آنها بشمار میآیم من زن و بچههایی دارم و باید خود را مسئول خانوادهام بدانم معهذا میدانم اگر کسی از ثروت خود صرفنظر کرده بدیگران کمک کند یک آرامش روحی ایجاد میکند بنابه عقیده پدرم ثروتمند اگر از ثروت خود صرفنظر کرده بدیگران کمک کند یک آرامش روحی ایجاد میکند بنا به عقیده پدرم ثروتمندان عمل مفیدی را در جامعه ایفا میکنند البته خیلی خوب است که همه کس لذت راحتی و زندگی در خانههای خوب را درک کند و آنها هم بتوانند برای خود ثروتی فراهم سازند نمیدانم آیا این حرف را پدرم برای راضی کردن خود میگوید اما داوید شما فرزند یک مرد مالدار هستید و انجیل شما میگوید که ثروتمندان مشکل است که وارد بهشت شوند کتابهای مقدس ما هم همین را میگوید .

موقع آن رسیده بود که پرده از روی نقشههای خود بردارد برای او تاسیس مدرسه‌ای را که در آینده بصورت عمل در میآید توضیح داد و اضافه کرد که میخواهد بهترین شاگردان را برای آینده این کشور

بوجود بیاورد که همه چیز را درک کنند کاری را که پدرش نمی‌توانست بکند او خواهد کرد.

داریا با دقت تمام آنچه را که او میگفت گوش فرا داد چشمانش از تعجب برق میزد اما حالتی تردید آمیز داشت داوید نگذاشت که او سخنانش را قطع کند و همچنان میگفت.

ناگهان داریا سخن را برید و گفت با این ترتیب می‌خواهید هندوان را بدین مسیح بکشانید - بلی اما نه با زور.

داریا گفت آه شما با این کار آنها را میتوانید خوشبخت کنید من طریقه کار غربیها را میدانم. شما آنها را بسوی نیروی کامل میکشانند و به آنها ثابت خواهید کرد که آبهای جاری و خانه‌های لوکس و تمیز و تختهای نرم و کتابخانه‌های بزرگ و همه این تمدن را از راه مسیحیت بدست آورده‌اید؟ آنوقت جوانان فعال بیمارستانها بزرگ تاسیس کرده و ماشینهای الکتریسیته را خودشان خواهند ساخت بطوریکه دیگر آنها حاضر نشوند به روستاها بروند و دکترها دیگر نمی‌خواهند در مدرسه‌های کوچک درس بدهند و دخترها بعدها به غیر از مردان شایسته شوهر نخواهند کرد و زندگی آنها را مثل زندگی خودتان مجلل خواهید ساخت آیا آنها این چیزها را در مسیحیت دارا خواهند شد.

- این چه حرفی است اگر کسی مسیحی هم نباشد با کار و فعالیت میتواند بجای لامپهای روغنی چراغهای برقی داشته باشد.

- دوست عزیزم باید آنها را شایسته فعالیت بسازید یک مرد نمیتواند روستاهای خود را بشکل آمریکا بسازد مگر اینکه بدهات و روستاها رفته و با نیروی دست خود نان پیدا کند.

داوید گفت: شما هم میتوانید نمونه‌ای از این اشخاص باشید.

داریا گفت من دهقانی نیستم که در روستا کار کنم این کار گول زدن

خودم است که در کاری که وارد نیستم دخالت نمایم .
داوید گفت بسیار خوب اگر خدا بخواهد منم میتوانم نقشی
را که در نظر گرفته‌ام باتمام برسانم .
داریا گفت :

البته ما نمیخواهیم با هم سر و کله بزنیم مدرسه را خود باز کنید من
هم دخترم را آنجا میفرستم اما نباید منتظر این باشید که او را به
دهات بفرستید آنها ممکن است بخانه من برگشته و سیمهای برق
منزلم را بکشند و این چیزی است که آن را قبول ندارم زیرا من از
فن الکتریسیته بدم می‌آید .

برای چه بدتان می‌آید الکتریسته که چیز بدی نیست .
— زیرا این نتیجه دین مسیحی است داوید مقصودم این نبود
منم چنین چیزی را می‌خواهم .

هر دو ساکت شدند و داوید چون خسته بود خوابید وقتی
بیدار شد بچه‌ها دیگر آنجا نبودند و داریا تکیه به بالش داده و در
روشنی یک چراغ روغنی کتابی را می‌خواند .

داریا با آهنگ دوستانه‌ای گفت داوید لازم نیست به منزلتان
برگردید اینجا منزل خودتان است در آنجا خیلی تنها میمانید .
— من بقدر کافی خوابیده‌ام و کاملاً " استراحت نمودم ولی لازم
است به منزل برگردم .

داریا میخواست سربسرش گذارد و از او پرسید اکنون تصمیم
گرفته‌اید مقدس بمانید .
— نه کاملاً " .

شب فرا رسیده بود وقتی خارج شدند مستخدمی دم در با چراغی
روشن ایستاده بود برای اینکه با روشنائی مارها را از راهرو دور کند

داریا به مستخدم خود دستور داد که داوید را تا منزلش همراهی کند و باو گفت مارها در تابستان در تاریکی بیرون می‌آیند و ممکن است در بین راه خطری ایجاد کنند.

داوید بدنبال مستخدم براه افتاد و از آنجا دور شد گردوغباری که با کفشهایش بالا می‌آمد تا حدود سوراخ بینی بالا می‌آمد شب تاریک و گرم و خفه‌کننده بود و چراغ همه جا را روشن میکرد.

وقتی به منزل رسید انعامی به مستخدم داد و او را مرخص کرد و دربان منزل هم تا او را دید با چراغی او را راهنمایی کرد تا حشرات و مارها را از جلو پایش دور کند.

داوید در آن منزل ساکت باطاقش رفت در حالیکه چراغی بدست داشت صدای پایش روی سنگها بگوش میخورد وارد اطاقش شد و با روشنائی چراغ همه جا را جستجو نمود تا مطمئن شود مار یا عقربی کمین نکرده باشد مارمولکها گرچه آزاری نمیرساندند. اما به طاق اتاق چسبیده بودند خوراک آنها پشه بود و گاهی شب وجود آنها مفید بود داوید آنها را میدید که خود را روی پشه‌ها می‌انداختند. برهنه شد و یک دوش گرفت و با بدن برهنه در بستر دراز کشید.

در آن شب معلوم نبود روی چه تاثیری اولیویه را در خوابدید مثل این بود که او آمده و داوید را در آغوش گرفته بود با او زندگی میکرد و هر دو با هم خوشبخت بودند. این اولین باری بود که بعد از آمدن به هند او را در خواب میدید وقتی بیدار شد و در تاریکی بفکر افتاد میدانست که ممکن است زن داریا سرچشمه و وسیله این خواب باشد. داریا زنش را دوست داشت و نام او بزبان خودشان لیلا یالیمانی بود. چه تصادفی او به داریا گفته بود که مادرش لیلا نامیده میشد در خواب آنها را با هم دید که در کنار مادرش ایستاده بودند

در خواب میدید که چشمانش مثل چشمان لیلمانی مشکی است .
 داریا باو گفته بود یکبار دیگر از او خواست کاری کن شاید قبول
 کند .

در حالیکه در تاریکی دراز کشیده بود صدای مارمولکها رامی شنید
 که پاها را بدیوار می مالند . در مسافت دوری قبل از طلوع آفتاب
 یعنی همان ساعتی که شبهای هند در سکوت فرو میرود صدای ناله
 انسانی را شنید که با صدای طبل مخلوط شده پیش خود فکر میکرد که
 زن ترسو از شبهای هند خوش نمی آمد اما الیویه اینطور نبود و از
 چیزی نمی ترسید . آری باید یکبار دیگر از اولیویه خواستگاری کند .
 حق با داریا بود بطوریکه داریا باو گفته بود خوب نیست که یک مرد
 در هند تنها زندگی کند .

از جا برخاست شمع روی میز را روشن کرد صندلی را پیش کشید
 و برای اولین بار نامه عاشقانه ای را نوشت .

در آنطرف شهر داریا هم مشغول نوشتن بود این نامه را برای
 اولیویه مینوشت در حال نوشتن موهای بلندش روی شانه اش ریخته بود
 و زنش لیلمانی روی شانه اش خم شده بود او میدید که دست نازنین
 بلوطی رنگ شوهرش بزبان انگلیسی چیزی می نویسد از خط انگلیسی
 خوش آمده بود یک لحظه پیش این دست نازنین بگردن او آویخته
 بود اما حالا این دست زیبا نامهای مینوشت او نمیدانست برای چه کسی
 است . وقتی که داریا هنگام شب زنش را در آغوش گرفته بود بیاد
 اولیویه بود و افسوس می خورد که داوید از این لذت بهره ای ندارد .
 در همانوقت لیلمانی اخمی کرد و از او پرسید چه فکر میکنی داریابه
 او نگاهی کرد و برای او بیان کرد که برادرش داوید همسر ندارد به
 او گفت که داوید دختری را بنام اولیویه دوست دارد از او خواستگاری

کرده اما او تقاضایش را رد کرده است و ضمن آن بزنش میگفت که زنان مغرب زمین آزادی کامل دارند و باید به میل خود با مردی زندگی کنند که او را دوست دارند.

لیلمانی در حالیکه به شانه شوهرش تکیه داده بود به سخنان شوهرش گوش میداد و از شنیدن آن حالت مخصوصی باو دست داد بعد گفت:

کار بدی است و چون دید شوهرش این مرد آمریکائی را دوست دارد باو گفت شوهر عزیزم تو که دوست او هستی باید به او کمک کنی. داریا که خواب آلود بود گفت چطور من چه میتوانم بکنم.

— بلی باید باو کمک کنی. باید یک نامه باین اولیویه نوشته و به او بگوئی که بد کرده که به تقاضای این مرد جواب رد داده او از عصه لاغر شده و شبها در منزل خود تنها زندگی میکند طوری بنویس که او راضی شود داریا میدانم که تو میتوانی این کار را بکنی.

داریا آهسته خندید و حرکتی بخود داد ولی لیلمانی او را راحت نگذاشت و با دستهای ظریفش داریا را بطرف خود کشید و چون شوهرش نمیخواست از تخت پائین بیاید خودش از تخت پائین آمد و در اطاق بنای قدم زدن گذاشت موهای بلند سیاهش در پشت گردنش تاب میخورد و مخصوصاً " برای اینکه او خوابد شروع بخواندن آواز نمود. با این آواز خواندن اصرار می ورزید که نباید بخوابد و برای اینکه او را تشویق به نوشتن نامه نماید برای او می خندید. گاهی خشمگین میشد. داریا به او قول داد که فردا خواهد نوشت لیلمانی خواهش او را رد کرد و باو میگفت تو خیلی از این حرفها میزنی اما فردا یادت میرود. بالاخره از جا برخاست و این نامه را که بعد برلی او ترجمه کرد خطاب به اولیویه نوشت.

میس اولیویه دسارد :

تایید تعجب کنید که این نامه را از من دریافت میکنید ولی من این نامه را برای راحتی خیال برادرم و دوستم داوید ماکارد می نویسم گمان نمی کنم که او را فراموش کرده باشید. او فعلاً در اینجا در شهر کوچک پاونای زندگی میکند شاید شما ندانید اما مجبورم بگویم که او در این شهر در منزل میسیونرها تنها زندگی میکند و در این گرمای شدید بکار مشغول است او یک مرد قوی با اراده و یک جوان مقدس است که مثل ما در اینجا هر نوع ناراحتی را تحمل میکند اما روز بروز لاغرتر میشود زیرا همسری ندارد که از او پرستاری کند من چون دوست صمیمی و مثل برادرش هستم از شما خواهش میکنم که در باره تقاضائی که از شما کرده بیشتر فکر کنید و تصمیم خود را گرفته به نزد او بیایید او نمی خواست تقاضای خود را تجدید کند اما من او را مجبور کردم که به شما نامه ای نوشته و پیشنهاد ازدواج با او را قبول کنید اگر بپذیرید و بمن خبر بدهید این خبر را به او میرسانم در این صورت جرات یافته تقاضای خود را تجدید خواهد کرد من به شما اطمینان میدهم که در هیچ جا چنین شوهر مهربانی پیدا نخواهید کرد من بای صبری تمام منتظر جواب شما خواهم بود.

برادر و دوست شما داریا

بعد از ترجمه این نامه لیلمانی مطالب آنرا تأیید نمود وقتی نامه در پاکتی گذاشته و آماده تمبر کردن شد یکی از مستخدمین را نزد خود خواند و باو دستور داد که همین ساعت این پاکت را به صندوق پست بیندازد.

بعد بطرف شوهرش برگشت که روی تخت دراز کشیده بود در کنارش

دراز کشید و با خیال راحت به خواب رفت.

* * *

به اصرار و تاکید لیلمانی بالاخره نامه داریا با اولین کشتی به مقصد آمریکا فرستاده شد اما نامه داوید پانزده روز بعد از نامه داریا بدست اولیویه رسید. ابتدا از اینکه داریا در این کار چنین کوششی کرده خنده‌اش گرفت بعد بفکر افتاد و سپس از خود پرسید آیا داوید خودش نامه خواهد نوشت یا نه زیرا هنوز نامه داوید به او نرسیده بود اما وقتی نامه داوید باو رسید قلب اولیویه که از چندی پیش آمادگی پیدا کرده بود به لرزش افتاد و با اینکه این نامه به کوشش لیلمانی نوشته شده بود که هیچ او را نمی‌شناخت و از وجود او خبری نداشت از شوق زیاد این نامه را چندین بار خواند.

در نامه نوشته بود اولیویه شاید فکر کنید که شما احساسی نسبت به داوید نداشته باشید اما زیاد از این جهت ناراحت نباشید کسی که زن یک جوان مقدس مبلغ مسیحی می‌شود باید محبت آنها متقابل باشد اما بجای این عشق وظیفه مقدسی را عهده‌دار خواهید شد او را در کارهایش کمک کرده با او زندگی میکنید و او را تشویق نموده و به او نیرو خواهید بخشید وقتی این نامه را میخوانید یقین دارم عشق شما در باره او بوجود خواهد آمد.

بعد از خواندن نامه آنرا به روی زانوش گذاشت و از پنجره نگاه خود را به اسکله در دریا خیره ساخت.

او با مادرش در یک ناحیه متوسط نیویورک زندگی میکرد بدنش لرزید و بیاد زمانی افتاد که در دوران پیری تنها و بدون تکیه گاه خواهد بود و باز بخاطرش آمد که اگر زن و شوهر با هم پیروسالخورده شوند در حالیکه یک روز هر دو جوان بودند و اکنون با هم پیر

شده‌اند. این مفهوم زندگی انسانهاست. و خودش هم این روزها را خواهد گذراند و اگر در کنار او باشد دوستان و آشنایان زیادی خواهند داشت در باره مادرش هم نگرانی نداشت زیرا ممکن بود که با هم به هند بروند.

با حالتی مصمم از جا برخاست نامه بزمین افتاد کشو میزش را باز کرد و در جواب داوید این نامه را نوشت:

داوید عزیز

او نمی‌توانست جمله دیگری به این مضمون بنویسد زیرا در عمر خود کلمات عشق آمیزی نشنیده و نمی‌خواست داوید را هم با این کلمات فریب بدهد.

میدانی ساعت‌های متمادی بانامه تو جلو پنجره نشسته و آن را چندین بار خواندم و از خود می‌پرسیدم آیا در قلبم چه احساسی دارم. اکنون که تصمیم خود را گرفته‌ام از خود می‌پرسم آیا در مقابل توشرفتمندانه رفتار کرده‌ام؟ زیرا می‌خواهم بتو جواب بدهم که بلی پیشنهادت را قبول میکنم داوید من حاضرم زن تو بشوم اما نمیدانم آیا ترا دوست دارم- لااقل بگویم هنوز نه و شاید بعدها این عشق بوجود بیایدولی احساس میکنم که وقتی در کنار هم زندگی کنیم ترا دوست خواهم داشت و قول میدهم بهمین زودی بتو ملحق خواهم شد.

کلماتی را که می‌نوشت بزحمت برای خودش قابل توجیه بوداین نامه داریا بود که او را بحرف آورده بود او که هیچوقت رازهای دلش را بکسی نگفته بود ولی داریا مثل اینکه وارد قلبش شده بود راز او را کشف کرد او یکبار بیشتر داریا را ندیده بود ولی قیافه‌اش درجلو چشمانش مجسم بود.

بازهم مدتی فکر کرد و قلم را روی میز گذاشت و بعد این جمله

را افزود.

در هرحال داوید من تصمیم گرفته‌ام که این آزمایش را بکنم. و یقین بدان که اکنون که قول دادم هرگز قول خود را پس نمی‌گیرم. بعد از تمام کردن نامه آنرا در پاکتی گذاشت تمبری به آن چسباند و لباس پوشید تا آنرا به صندوق پست بپندازد.

اولیویه از آن ساعت خود را رسماً "نامزد داوید میدانست اما تا چند روز چیزی به کسی نگفت و معه‌ذا بخود میگفت آیا نباید به ماکارد خبر بدهد؟ ولی داوید هم اشاره‌ای باین مسئله نکرده بود. آیا باید منتظر نامه دیگر باشد یا اینکه نامه دیگر نوشته و از او اجازه بخواهد. اما برحسب بعضی شرایط صلاح نمیدانست تا جوابی از داوید نرسیده نامه دیگر بنویسد و باید خودش در این موضوع تصمیم بگیرد و باز هم تصمیم گرفت قبل از ملاقات با ماکارد به مادرش نیز چیزی نگوید. روزهای خالی و بی فعالیت تابستان سپری شد دوستانش شهر را ترک گفته و میدانست که او با مادرش باید همینجا بماند و تازه می‌فهمید از لحاظ زمانی هنوز موفق نشده در حقیقت زندگی مادرش وارد شود مادرش زمانهای زیادی را پشت سر گذاشته و دیگر هیچ‌چیز غیر از آرامش نمی‌خواست در همین اسباب‌کشی مقدار زیادی از انرژی خود را بمصرف رساند بعد از فروش منزل و جابجا کردن پولها برای تامین زندگی آینده مثل این بود که دیگر به هیچ‌چیز نمی‌خواست فکر کند اولیویه یک آپارتمان مناسب پیدا کرد و اثاثیه لازم را به آنجا نقل مکان داد و مادرش در این زندگی جدید کاملاً "راضی بود زمان درگیری در امور زندگی دیگر برای مادرش سپری شده بود فقط تنها آرزویی که داشت تامین آینده دخترش بود اما تعجب در این بود که هنوز مادرش در این باره اشاره‌ای نکرده و نمی‌خواست باین زودی او را وارد

مسئولیت جدید زندگی کند .

بالاخره بعد از گذشت افکار رنج‌آور اولیه تصمیم گرفت به ملاقات ماکارد برود از همه گذشته آینده زندگی خود را روشن میدید زیرا این خوشبختی در لابلای نامه‌ای که داوید باو نوشته بود دیده میشد اما او دختر کم‌صبری بود و نامه دیگر داوید وقتی بطول انجامید خیالش ناراحت شد او میدانست فاصله آمریکا تا هند خیلی زیاد است زیرا نامه‌اش باید از ماورای اقیانوس عبور کرده مسافتی طی کند و زمان آن باید طولانی باشد با تمام این تفصیل روزها میگذشت والیویه عجله داشت هرچه زودتر زندگی خود را شروع کند .

یک روز صبح که از خواب برخاست تغییرات زیادی در هوا مشاهده کرد . هوای خوبی بود یک توفان شدید اقیانوس و دریای جنوبی نسیم خنک کننده را بطرف شمال کشاند و گرما را از این صفحات جارو کرده با خود برد .

والیویه تصمیم گرفت حرکت کند زیرا احساس میکرد که جان‌شزنده شده است و میتواندست بشهررفته و از ماکارد دیدن کند در همان حال فکر کرد که باید آرایش خود را تغییر بیشتری بدهد در بین لباسها یک پیراهن ابریشمی خاکستری و یک نیم‌تنه زردرنگی را انتخاب کرد بین کلاهها هم یکی را برداشت که فکر میکرد باو خوب میآید و بعد یک دستکش چرمی نیز بدست کرد .

بعد از صرف صبحانه با نوک پا وارد اطاق مادرش شد و چون او را در خواب دید آهسته برگشت به خدمتکار گفت که براه دوری می‌رود و بعد وارد کوچه شد با قدمهای محکمی که به او انرژی میداد و چشمانش را برق مخصوصی داده بود وقتی بدم در خانه ماکارد رسید لرزشی بدنش را فرا گرفت اما با پشتیبانی از زیبایی خود انرژی لازم را پیدا

کرده وارد دفتر شد و گفت من میس اولیویه دسارد هستم میخواهم با آقای ماکارد ملاقات کنم .

منشی دفتر نگاه طولانی باو کرد و پرسید با ایشان وعده ملاقات دارید؟

— باو بگوئید که نامهای از پسرش دریافت کرده ام .

بعد روی یک صندلی چرمی قرمز نشست بعد از چند دقیقه مردی وارد شد و گفت :

خانم دسارد آقای ماکارد در سالن منتظر شما است .

بدنبال او وارد راهروی شده از دفتر بزرگی که پر از کارمندان و ماشینها و سایر وسائل کار بود وارد راهرو دیگر شد و بالاخره مقابل اطاق بزرگی که دارای دو در بزرگ بود رسید مستخدم در را گشود و باز وارد چند اطاق و دختر شدند تا بالاخره جلو در دیگری واقع شد که آقای ماکارد پشت یک میز آینوس نشسته بود . ماکارد سرش را بلند کرد و عینکی که به بینی خود بسته بود کنار زد و محترمانه گفت :

خانم دسارد بنشینید .

مستخدم خارج شد و در را آهسته پشت سر خود بست و الیویه روی یک صندلی قرار گرفت .

سلام آقای ماکارد

— سلام میس دسارد چه فرمایشی بود؟

اولیویه دستکش را بیرون نیاورد ولی دست خود را پائین گرفته بود فقط دست راست را روی میز گذاشت ماکارد بهت زده شده بود ولی در هرحال دستش را فشرد اولیویه تبسمی کرد در حالیکه آرنج راروی میز گذاشته بود گفت :

آقای ماکارد از تعجب شما حیرت نمیکنم اما مجبور بودم با شما

ملاقات کنم برای اینکه میدانستم شما مشغله زیاد دارید من نامه‌ای از پسرستان دریافت کرده‌ام .

— راستی؟

نامه را که در دست دختر جوان دید ابروانش کمی درهم شد .
اولیویه بدنبال سخنان خود گفت :

آقای ماکارد او از من تقاضای ازدواج کرده و منم جواب‌مساعد
باو دادم بعد فکر کردم که باید بشما خبر بدهم .

بعد از گفتن این جملات ساکت ماند بدون اینکه سرش را پائین
بیاورد در نگاهش اصرار خوانده میشد چشمانش در مقابل روشنائی برق
زد ماکارد شروع به خندیدن نمود و ناگهان گفت :

خیلی عالی است مثل اینکه کمی بر سر عقل آمده .

چروکهای صورتش بیشتر شد نگاه اولیویه حاکی از تعجب بود .

— مقصودتان چیست؟

ماکارد مشتى بروی میز کوبید چه میخواهید بگویم حرف من —
این است که او باید به منزل برگردد باید برای ازدواج با شما اینجا بیاید .
دختر جوان با لکنت زبان گفت ولی خیر او چنین فکری نکرده
منم چنین فکری نمیکردم او از من تقاضا کرده که به هند نزد او
بروم .

ماکارد از جا برخاست و در حالیکه دستهایش را روی میز گذاشته
بود بطرف او خم شد .

— چه گفتید؟ ولی نباید قبول میکردید من شما را تا این حد
احمق نمیدانستم .

دختر جوان سرش را جلوتر برد که به چشمانش خیره شود و گفت :
البته که من خواهم رفت .

— شما در آنروزها اینطور نبودید و آنجا را هم ندیده‌اید .
 — خواهش میکنم کمی مهلت بدهید تا بگویم اما شما فکر مارها
 و گرمی آنجا را نکرده‌اید آنجا پر از مردان و زنان فقیر و پابرنه‌است
 که در آنجا زندگی میکنند و خود را مقدس میدانند .
 — من فکر میکردم که این موسسه را برای عوض کردن مردم خواهید
 گشود .

— دیگر چنین موسسه‌ای وجود ندارد .
 دو مرتبه با ناراحتی بجای خود نشست معلوم بود بدنش میلرزد .
 — آقای ماکارد
 — من همه را از بین بردم و با فروش تمام افزود این کار یک
 حماقت بزرگی بود و بجای این کارخانه ساخت لوازم براه انداختهام .
 — یک کارخانه؟ اولیویه با حیرت تمام گفت در منزل ما کارخانه
 ایجاد کردید .

— نه در ساختمان منزل آنجا دفتر کارآگاه خواهد بود .
 — من نمیدانستم .
 رویش را برگرداند و از پنجره بخارج نگاهی انداخت از دور جریان
 آب رودخانه را میدید که جلو می‌آید نور آفتاب در رودخانه درخشندگی
 مخصوصی داشت .

ماکارد با همان آهنگ خشن خود گفت البته لازم بود شما را هم
 در جریان بگذارم بالاخره میدانید که خانه را خریدم اگر داوید اینجا
 می‌ماند نقشه‌ام را ادامه میدادم اما وقتی دیدم که او اصرار دارد از
 اینجا رفته و خودش موسسه تبلیغاتی دایر کند دیگر آن نشاط برای
 ادامه کار در من باقی نماند این پیش‌آمد بکلی زندگی‌مرا درهم ریخت .
 — آیا داوید قبل از رفتن از این جریان با خبر بود؟

— بلی ولی هیچ چیز عقیده اش را تغییر نداد و او را عوض نکرد مثل اینکه افکار او را بهم زده بودند .

— میدانم چه میگوئید؟

وقتی نگاهش را از روی رودخانه بطرف ماکارد برگرداند متوجه شد سیمای یک جوان شادابی را که دیده بود از نظر می گذراند اوجرات پیدا کرده که رو از پدر گردانده و خودش راهی برای زندگی جدید در نظر بگیرد توجه این موضوع ارزش داوید را در نظرش بیشتر کرد .
نگاهی به ماکارد کرد و پرسید اکنون چه باید کرد؟

او شانه هایش را تکان داد و گفت :

من مشغول کار خودم هستم کارهای جدی تری را دنبال میکنم .
این نامه را می بینید نامه ای را که روی میز گذاشته بود برداشت دو مرتبه عینک گیره دار را به بینی زد و گفت مادموازل شاید خیلی چیزها را نمیدانید اما کشور از ورشکستگی نجات پیدا کرده نقشه پرایون، واژگون شد او هرگز دیگر نمیتواند در انتخابات ریاست جمهوری کاندید شود میدانید برای چه؟ به سبب کشف سیانور و پتاس . جوانان فعال معدن آن را یافته اند این هم نامه ای است بهر وسیله باشد به آنها کمک میکنم طلا از استرالیا و طلای آفریقای جنوبی و طلای کلوند تمام اینها ما را توانست از ورشکستگی نجات بدهد این را فراموش نکنید با سیانور و پتاس میتوانیم خوارها طلا را در مملکت متمرکز سازیم در معادن مشغول کارند پولهای پرایون بگودال فرو میرود او میخواست طلای کشور را غارت کند اما ما جلو او را گرفتم خودم میدانم چه باید کرد بقدر کافی طلا در کشور متمرکز خواهد شد .

— ماکارد این کشف بزرگ چه نتایجی دارد؟

این بدان معنی است که قروض پرداخته شده و اقتصاد و بازرگانی

بکار خواهد افتاد و همه مجبورند کار کنند و پولهایشان به مصرف برسد. با این ترتیب کشور یکبار دیگر از لحاظ وجود طلا پایه‌هاش محکم خواهد شد. در هر کلام اشارهای بآن پاکت میکرد.

اولیویه دو مرتبه پرسید این کارها برای شما چه نتیجه دارد؟
ماکارد ابرو را در هم کشید نگاهی عجیب به او انداخت و گفت:
مادموازل نتیجه این کارها برای من میلیونها دلار طلا است.
نگاهی عجیب باین مرد انداخت که با قدرت تمام چه آرزوهائی
دارد.

از جا برخاست و دست خود را با دستکش بطرف او دراز کرد و گفت خدا حافظ ماکارد من میروم شما خیلی کار دارید.

— بامید دیدار میس دسارد. و متشکرم که از من دیدن کردید. خیلی خوشحالم که پسر احقّم با شما ازدواج میکند من یک کادوی ازدواج برای شما میفرستم آه نه گوش کنید. هر سال در بانک مقدار زیادی پول بحساب شما واریز میکنم زنهای وقتیه شوهر کردند به پول احتیاج زیاد دارند.
— آه نه آقای ماکارد لازم نیست.

— چرا من خودم میخواهم ناراحت نشوید. بهر ترتیب باشد این کار را میکنم برای چه نکنم؟ من از این کار لذت میبرم.

با اینکه دختر جوان خودداری میکرد احساس نمود اشکها سرازیر میشود او چنان خودخواه و نفرت انگیز و در عین حال رحیم و مهربان بود که هیچ چیز را بیرون از مجرای قانونی خود نمیدید آدمی بود که هرگز تغییراتی در خود نمیداد همان مرد خشن بود و هرچه میخواست میکرد. دختر جوان سعی کرد تبسم کند ولی روی خود را برگرداند و با شتاب از آنجا بیرون رفت هرگز نمیتوانست باو بگوید که چرا میخواست گریه کند و در هر حال اشکهایش بی اختیار جاری گردید.

* * *

بادهای دریائی هند در این سال تاخیر کرده بود و هوا همچنان گرم بود مع هذا بارانهای شدید شروع شد و زمینهای تشنه را سیراب کرد در منزل ثروتمندان و خانههای بینوایان شبهای خوابیدند و روزها گرفتار رعد و برق بودند حیوانات از گرما فراری شده در کوچهها و خیابانها نان و آبی بدست میآوردند مردها هم بیگار بودند زیرا موفق نمی شدند زمینهای خشک را با گاواهن شخم بزنند.

در پاونای هند کارها تعطیل شده بود غیر از ثروتمندان دیگران پولی نداشتند، بعضی از مردم پول قرض کرده و منتظر باران برای زراعت بودند.

داوید هم شب و روز با جرات مبارزه میکرد معلم ماراتی او هنوز نیامده بود و خودش با زحمت زیاد کارهایش را انجام میداد. در یکی از همین روزها بود که نامهرسان پست با شتاب آمد و پاکتی را بدست او داد از دور دانست نامه از اولیویه است و باشادی تمام آن را بدست گرفت انعامی به او داد و چنان تبسمی کرد که در آن اطاق نیمه تاریک دندانهایش برق میزد میلرزید زیرا حرارت هوا جای خود را به هوای خنک و مرطوب داده بود.

نامهرسان مثل اینکه خبر خوشی برای خودش آمده با تبسمی گفت صاحب خدا کند که برای شما خبر خوشی داشته باشد.

داوید بر حسب عادت با یک دنیا فکر وارد اطاق شد و در همان حال از احساس محبت آمیز این مرد هندی تحت تاثیر قرار گرفت او طبعاً هندیان را که سالها تحت اسارت قرار گرفته بودند دوست داشت آنها بقدری مهربان بودند که در مقابل کمترین محبت دنیای حقشناسی را ابراز میکردند آنها همیشه آماده بودند دیگران را دوست بدارند مردمان

ترسوئی نبودند. اما در اثر تحمل سال‌ها رنج و بدبختی در مقابل کوچکترین محبت تحت تاثیر قرار میگرفتند.

داوید پاکت را گشود هم بی‌صبر و هم مضطرب بود اگر خبر خوشی باشد و اگر اولیویه ازدواج با او را پذیرفته باشد چه خوشبختی بزرگی بود در مدت چند هفته‌ای که منتظر جواب بود نمی‌توانست ناراحتی خود را کنترل کند بارها برای موفقیت دست بدعا برمیداشت و باز هم امیدوار به اراده خداوندی بود. اگر باز هم اولیویه تقاضایش را رد کند هرگز ازدواج نخواهد کرد و تمام زندگی خود را وقف هندیان میکرد تنهائی و تحصیل و ماجراهای گذشته روح او را لطیف کرده و خود را آماده خدمت به این ستم‌دیدگان میکرد.

نامه را گشود و با یک نگاه محتویات آن را از نظر گذراند هنوز باور نمی‌کرد که او قبول کرده باشد اما جملاتی را که میخواند برای او رویائی بود. او نوشته بود که خواهد آمد و زن او خواهد شد و خود را در اختیارش خواهد گذاشت دو مرتبه نامه را خواند و هریک از کلماتش را چون شربت گوارا مینوشید. نامه بسیار کوتاهی بود و خطوط سیاه رنگ در آن کاغذ آبی میدرخشید و هیچ صدائی غیر از ریزش باران و خونی که به مغزش بالا می‌آمد نمی‌شنید زندگیش تغییر یافته و دشواری‌ها و تنهائی به پایان میرسید بزانو در افتاد و سرش را به آسمان برافراشت و نامه را بدست گرفت و با چشمان وحشت‌زده به آن خیره شده بود.

باز هم شروع بدعا کردن نمود اما دیگر قدرت نداشت زیرا قلبش مثل این بود که از جا کنده میشود و تنهائی و گرما و بدبختی این مردم ستم‌دیده او را فرسوده ساخته بود او لاغر بود اعصابش کشیده و قلبش در ضربان بود. خوشبختی ناگهانی او را بزمین می‌خکوب کرده

بود و بی آنکه بخواهد اشگها بخودی خود از چشمانش جاری می شد .
چند ساعت بعد پس از اینکه کمی آرام گرفت میخواست نزد
داریا برود بارانی را پوشید و چتر را برداشت و خود را به منزل
داریا رساند چند بار در را کوبید بالاخره دربان خواب آلود خود را
پشت نرده رساند تا او را دید گفت :
صاحب ارباب من خوابیده همه در خوابند من جرات نمیکنم
بیدارشان کنم .

— برو ببین آیا در حقیقت خوابیده است .
مدتی منتظر دربان ماند و مراجعت او خیلی طول کشید برگشت و
گفت :

صاحب آنها خوابیده بودند اربابم سرش را بالا گرفت و منهم
فوری ورود شما را به او خبر دادم و دستور دادند که وارد شوید ولی
بقیه خوابیده اند .

داوید گفت : باشد من زیاد نمی مانم .
بدنبال دربان از باغ دور شد در حالیکه از باران خیس شده
بود خود را به ساختمان آنها رساند داریا را دید که روی تختی دراز
کشیده و یک ملافه ابریشمی روی خود کشیده وقتی او را دید دستش
را بسوی او دراز کرد و پرسید :

داوید چه خبر شده ؟

— لازم بود که اینجا بیایم .

داوید سراپا ایستاده و در حالیکه دستش را میفشرد گفت نامه ای
از اولیویه رسیده . او با ازدواج با من موافق است .
داریا از شادی از جای خود پرید و خود را به آغوش او انداخت
و گفت دوست عزیزم هیچ خبری نمی توانست مرا اینطور خوشحال کند

حالا میتوانید ازدواج کنید .

— بلی ما اینجا ازدواج خواهیم کرد و من از تو تقاضا خواهم کرد
شاهد خوشبختی من باشی نمیدانم رسم ما را میدانی .

داریا با فریاد خوشحالی گفت من هرچه بخواهی میکنم تو برادر
منی او خواهر من خواهد بود . بیا در کنارم بنشین و همه را
تعریف کن .

در کنارش نشست و داریا دو دست او را دوستانه گرفت . داوید
دیگر نمیتوانست حرف بزند ولی داریا برای اینکه او را خوشحال کند
گفت دیگر همه چیز معلوم است میدانم اولیویه را همانطور که دیده بودم
به اینجا خواهد آمد و داوید با هول و هراس به سخنانش گوش میکرد
و بعد از صحبت های زیاد برنامه را داریا بطوری بیان کرد که کاملاً "تشریفات
هندی بود .

ناگهان داریا ساکت ماند و به داوید با حالت مخصوصی خیره شد
و گفت اجازه دارم چیزی بگویم ؟

چه چیز را ؟

داریا پاهایش را جمع کرد و چهارزانو نشست و گفت قول میدهم
که عصبانی نشوی ؟

— برای چه عصبانی بشوم ؟

— آخر شما غریبه ها حالتی دارید که ما نمیتوانیم روی شما حساب
کنیم و برای چیزهای خیلی جزئی زود عصبانی میشوید .
داوید خندید و گفت همینقدر میدانم که در این حال چیزی مرا
عصبانی نمیکند .

— در این صورت میگویم که من هم بدلیلی در این شادی شرکت
دارم اگر اینطور نبود امید موفقیت کمتری می شد در هر حال میگویم که منم

نامهای به او نوشته بودم .

— تو به او نامه نوشتی؟

— بلی شاید از تو جلوتر نوشتم .

— برای چه؟

— برای اینکه باو بگویم تو به او احتیاج داری و او باید با تو ازدواج کند .

در برابر حالت حیرت زده داوید او سعی کرد صحنهای را که با زنش لیلمان در باره او داشت تعریف کند او در نیمه شب مرا بطوری مستاصل کرد که تقریباً " مجبور شدم برای تو که ترا برادرش می نامید نامهای به اولیویه بنویسم و خودش نامه را به صندوق پست انداخت .
حالت جدی داوید کمی او را دلسرد کرد و باو گفت :

داوید تو نمیدانی این زن چقدر مهربان است و چنان اصراری داشت که حق را به او دادم اگر تو هندی بودی میدانستی که محبت هندیها چگونه است از همه گذشته مگر خوشبختی تو غیر از خوشبختی من است .

داوید او را در آغوش گرفت و دوستانه با او بنای صحبت گذاشت و در آن حال داریا دیگر روحیه یک انگلیسی را نداشت و کاملاً " به صورت یک هندی خالص در آمده بود و بزبان ماراتی زبان خودشان حرف میزد این ترانه هندی را گوش کن تا به محبت ما آشنا شوی آیا قلب من میتواند بی علاقه باشد وقتی در برابر چشمانم مشاهده کنم انسانی در حال غرق شد است؟

این ترانه هندی ضرب المثل ماست در این حال وقتی میدیدم که برادرم در عزلت و تنهایی در حال غرق شدن است باین جهت از تو سبقت گرفتم تا ترا از تنهایی نجات بدهم . آیا از این اقدام من

خشمگین نشدی؟

داوید کسی نبود که به سخت‌گیری خود ادامه دهد. داریا علائمی از ناراحتی در قیافه‌اش مشاهده کرد ولی بزودی حالت عادی بخودگرفت و باحالتی دیوانه‌وار از جا برخاست و درحالی‌که میخندید در جلوی او بنای رقصیدن گذاشت داریا بزبان انگلیسی میگفت آیا فکر میکنی که نامه من اثری روی او داشته؟ نه داوید من این خودخواهی را ندارم او مثل لیلمانی من نیست نمیدانی این زن دارای چه قلب مهربانی است ولی باید بگویم که او زنی است که خوب فکر میکند.

— داوید گفت داریا تو خوب میتوانی با دلیل سخنان دوستانه طرف مقابل را محکوم کنی اکنون روح من در تلاطم زیادی است اساس مطلب را بگویم تو همیشه در برابر من خوب و مهربان بودهای با این که ما آمریکائیها عقیده دیگر داریم که دو نفر باید بدون دخالت دیگری قلب خود را در اختیار دیگری بگذارند من بطور یقین میدانم که تو قصدی غیر از کمک کردن بمن نداشتی.

— داریا گفت و منم ترا وادار کردم که اقدام کنی.

داوید تسلیم او شد زیرا صحبت زیاد در این مورد فایده‌ای نداشت داریا کسی بود که استقلال فکری داشت و هرگز حاضر نبود به شکست خود در حرف زدن اعتراف کند.

داوید در حال هیجان سختی بود و میخواست هرچه زودتر تنها مانده و باز نامه اولیویه را بخواند و میخواست بداند اولیویه با ایمان کامل این نامه را نوشته یا از روی سادگی بوده و از آن گذشته میخواست نامهای به او بنویسد که هر چه زودتر بیاید کلماتی را که باید بنویسد در مغز خود آماده میساخت و هنگامی که بطرف منزل برمی‌گشت و پاهایش در گل و لای فرو میرفت این جملات را در خاطر خود حلاجی میکرد

که برای او بنویسد .

اولیویه هرچه زودتر بیا عزیزم میتوانی با اولین کشتی حرکت کنی
من از مدتها پیش انتظار ترا داشتم و خیال میکردم بعد از اولین ملاقاتمان
بدنبال من خواهی آمد دیگر بیش از این نمیتوانم منتظر تو بمانم .

بادهای موسمی پایان گرفت و آفتاب شروع بدرخشیدن نمود اکنون
زمینها آماده بودند تا تخمهایی را که در دل خود جا داده بود در
دامن خود پرورش دهند و صحراها را سبز و خرم سازند زمان بسرعت میگریخت
و در این سرزمینها بهار و تابستان و فصل درو با هم از راه میرسید و
زیبائی صحرای نزدیک و کوهها در افق داوید را در حالتی پراز
امیدواری فرومیبرد . خانواده فردام از بیلاق برگشتند وقتی برنامه ازدواج
خود را برای آنها بیان کرد همه اعضای خانواده حاضر شدند ساختمان
خود را در اختیار او گذاشته و خودشان در یک ساختمان کلاه فرنگی
که مدتها خالی مانده بود مسکن کنند و خانم فردام میگفت :
شما دارای فرزندان خواهید شد ولی ما دو نفریم در همان ساختمان
کوچک می توانیم زندگی کنیم .

خانم فردام ساختمان را با مبلهای جدید زینت داد اما داوید به
او گفت شما خیلی مهربان هستید اولیویه خودش میداند منزلش را چگونه
ترتیب دهد وقتی که به بمبئی برای آوردن او بروم او به میل خودش
باید مبلمان منزل خود را تهیه کند .

خانواده فردام ناچار مبلهای معمولی خود را از آنجا نقل مکان
دادند و داوید خریدهای زیادی از فروشگاه پاونا کرد و در آنجا اشیای
بسیار جالب هندی انتخاب کرد که تاکنون چنین چیزهایی ندیده بود .
داریا همراه او بود از فروشنده تقاضا کرد بهترین و زیباترین اثاثیه

را به آنها ارائه کند از آنجا چند قالی زیبا و ظروف نقره‌ای و یک تخت چوبی کوتاه و زربفت‌های نساجی با نخهای طلائی فشرده که حشرات نمیتوانستند آنها را خراب کنند و همچنین یک تختخواب بزرگ انگلیسی چوبی با تشک اطلسی و پرده‌های نازک ابریشمی بجای پشه‌بند و همچنین صندلی‌های چوبی محکم زیرا این قبیل تختهای چوبی کمتر در معرض خطر مورانه قرار میگرفت داریا بهر بوتیکی میدوید چانه‌بازی میکرد و میخواست بیشتر وسایلی که می‌خریدند از اثاثیه لوکس بومی باشد.

میگفت داوید این را بردارید و اگر اولیویه آن را نپسندید، عوض کردن یا پس دادن آن آسان است ولی من گمان میکنم که از این خوش بیاید.

داریا با سلیقه مخصوصی دکور منزل را تغییر داد که حالت جالبی داشت و باو توصیه کرد تا آمدن اولیویه برای اطاق مبل تهیه نکند و بقیه آن از اثاثیه انگلیسی بود. داریا عقیده داشت که فروشگاههای بمبئی اجناس بهتری را عرضه میکنند و حتی از اجناس کلکته بهتر است آنها بهترین کالاهای هندی بشمار می‌آیند و در ردیف مغازه‌های لندن است.

هنگام شب داوید در اطاق خود تنها بود و در برابر تخت خود زانو زده دعا می‌خواند. روی یک چارپایه نشست زیرا باران زیاد حشره‌ها را فراری داده بود او مخصوصاً از عنکبوتها بدش میامد که روی لباس و شلوار بالا میرفت و یا یک مارمولک مودی انگستان و پاهایش را میگزید. تمام اینها می‌توانست توجه او را نسبت به خدا کمتر کند در همان حال خیلی جدی و ناراحت بود و میخواست زندگی آینده‌را با سلیقه خود پایه‌گذاری کند. و میخواست برای این کار تمام وقت خود را صرف کند اولیویه ناپیستی روح و قلب خود را تقسیم کند بایستی خود را باو ملحق ساخته و رفتارش را دوستانه جلوه دهد زن و شوهر

هر دو برای خدا کار میکردند و کاملاً" تصمیم گرفته بود که روش زندگی خود را تغییر ندهد و مانند سابق در حال دعا خواندن باشد او همان را خواسته بود که روز اول او را دیده بود تا اینکه او را فقط به چشم شوهر نگاه نکند بلکه بداند که شوهرش یکی از میسیونرها و برای تبلیغ دین مسیح کوشش میکند .

او در حال دعا کردن می‌گفت :

خدایا مرا تعلیم بده که برای دیگران مفید باشم این دستی را که می‌فشارم برای خدمت خدا باشد نه اینکه با این دست بخواهد ثروتهای کلان را بخود تخصص بدهد دعای او بسوی خدا صعود میکرد وقتی خوابید بفکر اولیویه بود و در خیال مجسم کرده بود در اسکله بمبئی منتظر او خواهد بود و صورتش را بالاخره خواهد دید .

* * *

فصل هفتم

اولیویه در صبحدم روی پل ایستاده و رودخانه هندی را از نظر می‌گذراند آسمان در بالای بمبئی سرخ رنگ بود و آفتاب بشدت تمام بر سطح آن میتابید مه سبکی روی پل بالا آمده بود در دوردستها هوای شهر را مطلوب ساخته بود . در بالای آن هیکل عظیم قلعه‌ای را میدید که شاید قصر باشکوهی بود .

کشتی عظیم مسافربری در چند کیلومتری ساحل لنگر میانداخت زیرا آب زیاد عمیق نبود قایق‌های کوچک برای حمل جامه‌دانه‌های مسافرین پهلو میگرفتند .

یک افسر جوان نام اولیویه را صدا کرد و پرسید میس اولیویه

آماده‌اید؟

شاید او متاسف بود از اینکه این دختر زیبا میخواست درهند با یک مرد آمریکائی ازدواج کند در یکی از مجالس رقص که حضور داشت این مطلب را فهمیده بود.

— امیدوارم با نیروی قلب خود بتوانید شوهرتان را وادار کنید از این کشور کثیف دور شود.

این جوان انگلیسی یکی از فرزندان انگلیسی بود که او را به‌هند فرستاده بودند تا در آنجا ثروت زیاد و افتخارات کسب کند. اولیویه از او پرسید مثل این است که شما هند را به این زودی ترک می‌کنید.

— آه این چه حرفی است این کار ما است و بعد از تفکر زیاد افزود کار میسیونرها بسیار مشکل‌است و فقط مردم طبقه پست هستند که رو به مسیحیت می‌آورند.

در حال سکوت مشغول رقص بدن بود زیرا او رقص را خیلی دوست داشت اما میدانست که در پاونا از این خبرها نیست راستی که رقصیدن روی پل کشتی چقدر با مزه است زیرا حرکات منظم امواج حالتی برای او بوجود آورده بود که گفتی سبک شده است.

دختر جوان جواب داد بلی کاملاً "آمادام."

بسیار خوب و بسلامتی دستش را بطرف او دراز کرد.

— خداحافظ و در آنحال دستهایش را به هم می‌مالید که نشان میداد از سفر خود بسیار خوشحال است.

یکساعت بعد روی پل قایق سوار شده بود قایق‌های کوچک روی امواج در حرکت بودند.

اولیویه به مادرش میگفت ماما بنشینید و او هم اطاعت کرد.

خانم دسارد با یک لباس خاکستری و کلاه بزرگ بیحرکت نشسته و در خطوط چهره او علامت اضطراب نمایان بود.

بعد از اینکه بدخترش گفته بود نمیخواهد به هند سفر کند در برابر آن تصمیم گرفت که از دخترش جدا نشود و زیاد مایل نبود که دخترش براه دور به هند برود و با کسی ازدواج نماید که هنوز او را درست نمی‌شناخت بعد از یک سفر نامطبوع هنوز اطمینان نداشت که بسلامت وارد هند شود او از آب و هوای گرم منزجر بود و مخصوصاً از مارهای این منطقه زیاد میترسید و تصمیم گرفته بود بعد از یک ماه ازدواج دخترش دو مرتبه بکشور خود برگردد.

اولیویه سراپا ایستاد قایق خیلی تند میرفت و حرارت آفتاب صورتش را سوزانده بود.

آلروز صبح خیلی زود از بستر برخاست اما آفتاب چنان با سرعت بالا آمد که همه جا در روشنائی فرو رفته بود جزیرهای که بمبئی در آن جا قرار داشت در کنار دریا درخشش زیادی نداشت و اطراف آنرا مزیاگا فرا گرفته بود که هوا را داغ میکرد. یک نسیم خنک از روی دریا میگذشت در همین وقت قایق امواج را شکافت و امواج بزرگ سفید و آبی درآمد و بطرف ساحل بحرکت درآمد.

وقت قایق امواج را شکافت و امواج بطرف ساحل بحرکت درآمد.

خانم دسارد روی صندلی خود نشسته و در حال سکوت و مضطرب ساحل را تماشا میکرد و اولیویه هم مثل مادرش سکوت کرده بود یک نگاه خیلی مهم بود که همه چیز را به بیند ولی تا کسی او را صدا نمیکرد از جا بلند نمی‌شد زیرا دیگر دیر شده بود که تصمیم خود را عوض کند و تازه اگر هم میخواست صرفنظر کند بکجا میتوانست برود.

ناگهان چشمش به چهره آرام داوید افتاد که بیحرکت ایستاده

و لباس قهوه‌رنگی پوشیده و با کاسکت استعماری خود را داخل جمعیت کرد و بطرف جلو خم شد و دستمال حریر خود را تکان داد با این حرکت او را دید و کاسکت را از سر برداشت .

و در هماندم جمع مردم را می‌شکافت که بتواند جلو بیاید . با اینکه جمعیت زیادی در ساحل درهم آمیخته و عده‌ای نیز در حال پیاده شدن بودند آن دو نفر نگاهشان بهم دوخته شد اما از مسافت دور هیچ کدام نمیتوانستند صورت دیگری را تشخیص بدهند .

آیا او عوض شده بود؟ اولیویه همین فکر را میکرد بنظرش بزرگتر می‌آمد و یا اینکه شاید حافظه‌اش اشتباه میکرد و لباس سفید او این تفاوت را نشان میداد او برخلاف سابق ریش خود را کوتاه کرده و با اینکه خیلی کوتاه بود او را پیرتر نشان میداد و چهره‌اش را نیز تاریک ساخته بود .

قایق بساحل رسید ولی داوید هنوز از جای حرکت نکرده بود و دستها را در جلوبهم فشار میداد اما بمحض اینکه مسافرین پیاده شدند جلو آمد و برای اولین بار قلب اولیویه شروع بزدن کرد . او اینجا آمده بود که نه تنها زندگیش را در اختیار داوید میگذاشت بلکه خود را هم برای خدمت بمردم هند آماده ساخته بود خود را به مردی و کشوری سپرده بود که هیچکدام را هنوز درست نمی‌شناخت بطرف زمین پشت کرد و به ستون قایق تکیه داده بود . هوا زیاد گرم بود و باد خنک هم نمی‌وزید پارچه کتانی دامن و نیم تنه‌اش به بدن چسبیده و کلاه حصیری لبه‌دارش تا اندازم‌ای او را از حرارت آفتاب حفظ میکرد ولی اگر میخواست جای خود را عوض کند بین این همه جمعیت نمیتوانست او را پیدا کند .

ناچار در یکجا بیحرکت ماند چند دقیقه‌ای بسرعت گذشت به زحمت

میتوانست جلو ضربان قلب خود را بگیرد در این وقت بود که او را دید از بین جمعیت راهی برای خود باز میکرد مردمی مختلف از انگلیسی و هندی برای استقبال مسافرین خود آمده بودند داوید بالاخره به او نزدیک شد. بنظرش بدون هیجان و سرعت آمد وقتی باو رسید صورتش را بوسید و موهای ریش او را روی صورت خود احساس کرد و در مقابل روشنائی چشمان مشکی و درخشنده اش را از نظر گذراند.

فریاد کشید: اولیویه عزیز.

در بین اینهمه جمعیت بیش از این نتوانست چیزی بگوید فقط دستهایش را گرفته و بهم نگاه میکردند در این وقت خانم دساردخود را به آنها رساند.

دختر جوان حرفی نمیزد ولی خانم دسارد گفت داوید از دیدن تو خیلی خوشحال شدم چه سفر طولانی خدایا اینجا هند است دستش را فشرد و بطرف ساحل رفت و باز میگفت همه جای هند پر جمعیت است اما کم کم باینجا عادت میکنید این اشخاص بسیار مهربان و دوست داشتنی هستند. جامه دانهای سفر شما کجا است؟ باید جامه دانها را در گمرگ تحویل بدهید.

یکی از افراد هندی را که با خود آورده بود باو دستور داد. اولیویه با خود فکر میکرد. بلی درست حدس زده بود داوید عوض شده بود حالتی حاکی از اطمینان بخود گرفته و حجب و کم حرفی سابق را از دست داده بود و بصورت یک مرد کامل در آمده بود و بطوری بود که میتوانست از او خوشش بیاید. آیا او را دوست خواهد داشت؟ وضع به طوری بود که مشکل می توانست پاسخ این سؤال را بخود بدهد اکنون میدید که او تغییر کرده باید دید چه پیش خواهد آمد هرچه باشد به نظرش میرسید که خیلی مشکل نیست که بتواند او را دوست داشته باشد.

راستی چقدر خوب است که چنین مرد دو جنبه را دوست بدارد .
 داوید با کمی حالت آمرانه باو گفت بطرف سایه بیایید من ماشینی
 در اختیار دارم که بعد از خروج از بندر میتوانیم سوار شویم بهتر این
 است که اول به هتل برویم و پس از اینکه خستگی از بین رفت برنامه
 خود را تنظیم میکنیم اولیویه بنظرم میآید که خیلی زود به پاونوارد
 شدیم همه منتظر ورود شما هستند .
 خانم دسارد گفت تقصیر ما نیست شما مردان هستید که همیشه
 درباره زندگی تصمیم میگیرید .
 آفتاب او را میسوزاند و احساس میکرد که عرق از صورتش سرازیر
 میشود .

هر دو به اتفاق داوید براه افتادند او کلیه جامه‌دانه‌ها را به
 نوکرش سپرده و بعد به آنها گفت خیالتان راحت باشد نوکرم جامه
 دانه‌ها را خواهد آورد .
 هندیها شرافتمندتر از سایر مردم کشورها نیستند اما وقتی کاری را
 به یک هندو واگذار میکنند شرافتمندانه آنرا انجام داده و بدون عیب
 و نقص تحویل میدهد .

اولیویه هم بنظر داوید کمی عوض شده و تقریباً "رسیده تروبه
 نظرش از آن روزها که او را دیده بود زیباتر شده بود از خود میپرسید
 وقتی تنها باشند آیا جرات آن را دارد که او را ببوسد یا در آغوش
 بگیرد؟ برای اولین بوسهای که در وقت ورود از او کرده بود در این
 مدت در باره آن زیاد فکر میکرد ولی در بین جمعیت و مخصوصاً
 جلومادرش کار بسیار مشکلی بود ولی در هر حال نمیخواست آن قدر صبر
 کند تا به پاونوا برسند آقای فردام در این خصوص تعلیمات لازم را به
 او داده بود .

ماشین منتظر بود داوید اول خانم دسارد و بعد اولیویه را سوار کرد و خودش هم در کنار او نشست و دست کوچک و ظریفش را که در زیر نیم تنه‌اش مخفی کرده بود در دست داشت. این نیم تنه سبز رنگ باو می‌آمد. معلوم بود که زیاد گرمش نیست و رنگ و رویش نیز آثار پیریدگی نداشت لبه کلاه حصیری بروی چشمان سیاهش سایه می‌انداخت. داوید که خودش را به او چسبانده بود از خوشحالی در عالمی دیگر پرواز میکرد برای اینکه از جهش خوشحالی خود جلوگیری کند برای آنها مناظر کوچه و خیابان را توصیف میکرد و از هندوها و مسلمانان و پارسی‌ها و یهودیان که در این کشور زندگی میکردند اطلاعات خود را با آب تاب تمام شرح میداد در مدتی که داوید این مطالب را میگفت دستش هم چنان دسته‌های او را نوازش میداد و نرمی دستش را احساس میکرد. اولیویه از جای خود تکان نمیخورد و حتی آنچه را که او میگفت گوش نمیداد و با اینکه چشمان را به کوچه و خیابان دوخته بود هیچ چیز نمیدید زیرا تمام وجودش در تماس دستها خلاصه شده بود. دختر جوان نمیدانست چه احساسی دارد ولی در هر حال دستش را از دست او نمی‌کشید.

وقتی به هتل رسیدند و او بدنبال وقت مناسب بود که خود را باو نزدیک کند. خانم دسارد را به اطاق مخصوص خودش برد تا جامه دانهایش را باز کند و اولیویه را به اطاق دیگر برد و به او گفت:

اولیویه اینجا شما در جناح چپ ساختمان هستید.

در را بطرف خود کشید و نیمه باز گذاشت و بالاخره او را در آغوش گرفت و لبهایش را با حرارت تمام بیش از آنکه در رویا دیده بود بوسید.

این اولین بوسه عشق او بود.

در اینوقت خانم دسارد از اطاق دیگر فریاد کشید اولیویه کجا هستی جامه‌داناها را آوردید .
 اولیویه گفت: من آمدم .

ولی در همان لحظه کوتاه چنان نگاهی پرشور بین هر دورد و بدل شد که اولیویه کاملاً " گیج و سرمست شده بود . او که دختری بسیار حساس بود در همان نگاه احساس کرد که او را دوست دارد تمام مسائل حل شده بود و امروز تمام کشور برای او اعجازانگیز بود .
 در اطاق پس از اینکه حق‌الزحمه باربران پرداخته شد دو مرتبه بزانو در آمد و بدعا و نیایش پرداخت البته دوست داشتن که گناه نبود و خداوند هم میدانست که آنها یکدیگر را دوست داشتند .

خداوند مرد و زن را آفریده بود که در این جهان یکدیگر را دوست بدارند پس نمی‌بایست یک چنین عشق پاک را از دست بدهند .
 رویاهای عشق‌آمیز او را خسته کرده بود در حقیقت زندگی برای او شیرین بود اولیویه برای او زیباتر از آن بود که در خواب دیده‌بود و از خداوند میخواست که این نیرو را زیاده‌تر کند و روح خود را در پایگاه مسیح شاهد این خوشبختی میدانست .

و ناگهان در این رویای عظیم این فکر از خاطرش گذشت مسیح این مظهر تثلیب او کسی بود که مثل انسانهای دیگر نبود آیا میتواند تقاضاهای خود را از او بخواهد امروز مسیح مرده و به آسمان رفته اما در مدت زندگیش مفهوم عشق را درک نکرد و مثل انسانها نبود که آلوده این عشقها شود آیا او میتواند مرا رهبری کند؟ اما افکارش در اینجا متوقف ماند و دو مرتبه سر بخاک نهاد خیر او نمیتوانست از کمک آسمانی چنین چیزی را بخواهد که به اولیویه کمتر عشق بورزد و زندگی خود را وقف خدمت بخدا نماید برعکس باید عشق خود را به

خدا چندین بار زیادت‌تر کند تا این عشق او را راهنمایی کند.
کار او این بود که باید همیشه خدا را دوست بدارد.

همان شب تصمیم گرفت که با اولیویه در این باره صحبت کند
اولیویه همش میخواست حرف بزند و کوجه‌ها و خیابانها را با او گردش
کند به همین سبب هر دو بسوی ساحل رفتند. آفتاب در این وقت
غروب کرده بود اما یک روشنائی کم‌افق را بطور مبهم نشان میداد قله
کوهها بخوبی دیده نمیشد و همه در تاریکی غروب فرو رفته بودند.
ساعت بزرگ شهر ساعت هفت را اعلام کرد و مردم کم‌کم ساحل را خلوت
میکردند. کشیشهای پارسی با آن لباسهای بلند و سفید در برابر غروب
آفتاب ایستاده و بدیگران که در آنجا بودند توجهی نداشتند جمعی از
انگلیسیها با زنهایشان در آنجا ایستاده و به افق خیره شده بودند.
در حالیکه هر دو در ساحل ایستاده بودند داوید به اولیویه گفت
اگر برای من پیش بیاید که از تودور شوم و یا در دنیای خودم باشم
این دلیل آن نیست که عشق من نسبت بتو کاهش یافته زیرا من کارهای
زیادی دارم که باید با قلب و روح خود به آن توجه داشته باشم.
اولیویه بسادگی گفت: من تمام این چیزها را می‌فهمم.

یک هفته بعد مراسم ازدواج آنها در کلیسای پاونا که پر از هندو
بود برگزار گردید و همه آنها باین عروس و داماد جدید نگاه میکردند و
آنها بطرف زمین خم شده مشغول دعا خواندن بودند اولیویه بطرف محراب
پیش رفت و نمیدید که تمام نگاهها بسوی او جلب شده است مادر او
نیز با قدمهای آرام در کنار آنها راه میرفت داوید منتظر بازگشت او بود
و با داریا و آقای فردام مراسم را بجا می‌آوردند.

اولیویه با رنگی پریده ولی با وقار تمام راه میرفت و داوید که
متوجه هندوها بود به او نگاه نمیکرد.

خانواده فردام از اهل این شهر بودند برای آنها زیاد مهم نبود که یکی از میسیونرهای این شهر باشند اما او تعجب میکرد برای چه آقای ماکارد و همسرش این حرفه را پیش گرفته و کار میسیونری را دنبال میکنند. اولیویه هم در این ضمن برای مادرش بیان میکرد که در نیویورک به ملاقات ماکارد رفته و از او خواسته بود که به پسرش رضایت او را برای این ازدواج بنویسد ولی آقای ماکارد از این کار خودداری کرد ولی از طرف دیگر این شهر برای خانم دسارد شهروحشتناک بود. همان روز صبح برای خانم دسارد واقعه‌ای اتفاق افتاد که نزدیک بود بیهوش شود. زیرا دیده بود یکی از آن هزارپاها خود را بدامن لباس خانم دسارد چسبانده بطوری که از ترس نزدیک بود بیهوش شود ولی خوشبختانه این حشره خطرناک بزمین افتاد.

اولیویه بمادرش گفت میدانستم خیلی میترسی اما من برعکس این کشور را زیاد دوست دارم و از اینکه با داوید ازدواج کرده و در این کشور میمانم خود را خوشبخت میدانم و آن روزی را بخاطر می‌آورد که داوید خود را به پای او انداخت که با هم ازدواج نمایند اما او تقاضای این جوان را رد کرد ولی امروز که میدید داوید جوان آرام و سربراهی شده از کاری که آنروز کرده بود سخت پشیمان بود.

طولی نکشید که بعد از ازدواج کاملاً خود را در اختیار داوید گذاشت و از او چون یک عاشق صادق اطاعت میکرد و همین اطاعت بیشتر او را خوشحال میساخت و در طول ایام توانست مادرش را هم باین زندگی عادت بدهد. زیرا او شوهرش را بیش از آنچه که تصور میرفت دوست داشت اما برای داوید با آن افکار ملکوتی عشق برای او در این دنیا محدود نبود او افکار دیگری در سر داشت و چیزی که غیر از این عشق او را راضی میساخت چیز دیگری بود که خودش هم

نمیدانست از اینکه داوید ریش خود را بلند کرده بود او را تحسین میکرد زیرا داوید قدیم بدون ریش با آن چانه بلند او را زیاد جالب توجه نشان میداد.

یک روز داوید باو میگفت اگر تو نزد من نیامدی من خود را خوشبخت نمیدانستم.

— برای چه؟

— زیرا اگر تو نبودی سرنوشت من چیز دیگر میشد و شاید روح خود را از دست میدادم.

او معنی سخنان او را درست درک نمیکرد ولی به سخنان او گوش میداد. زیرا قلب و روح خود را دراختیار او قرار داده بود.

باعث تعجب بود که اولیویه هند را خیلی دوست داشت لااقل که با هم زندگی می‌کردند برای او ارزش زیادی داشت.

صبحها مستخدمین با لباسهای مرتب برای او چای و صبحانه‌اش را می‌آوردند در یکی از روزها خود را بخواب زده بود که در این وقت صدای پائی را شنید و یکی میگفت:

صاحب.

اولیویه این صدای شیرین را شنید چشمان خود را گشود و مستخدم هندی را در مقابل خود دید. او پسر آشپز خودشان بود که پوستی کاملاً "برنزه" داشت. سینی را محترمامه روی میز گذاشت.

با صدای نیمه خواب گفت متشکرم.

او با پای برهنه با شتاب تمام از آنجا دور شد و چون درحال خواب بود خود را روی تخت انداخت داوید دقیق‌ای پیش‌برای قدم زدن در هوای خنک تخت را ترک کرده بود.

او زندگی بسیار آرامی داشت و ماکارد سالخورده همراه مبلغ هنگفتی

به حساب آنها میریخت که در مضیقه نباشند داوید هم زیاد با اولیویه کاری نداشت و او را آزاد گذاشته بود که به میل خود زندگی کند اما یک روز خانم فردام گفته بود که اولیویه مثل میسیونرها نیست داوید به او گفت:

من از اولیویه خواهش کرده بودم که همسر من باشد و نه اینکه او هم میسیونر باشد مع هذا اولیویه کوشش میکرد که در مقابل این مسیحی پاک کاری بکند که کاملاً از او راضی باشد او آقای فردام را دوست داشت و همسر او هم مورد محبت و علاقه اولیویا بود رویهمرفته آنها مردمان خوبی بودند فکر میکرد که اینها بی جهت وقت خود را تلف نمیکنند زیرا در این مدت توانسته بودند عده زیادی از هندوها را به دین مسیح راهنمایی کنند.

در مورد داریا هم همینطور بود زیرا او حاضر نمیشد از آئین هندی خود دست بکشد و در این باره میگفت:

مذهب یک مسئله شخصی مانند انتخاب همسر است مثل اینکه داوید عزیز هرگز سعی نکردم ترا بدین هندو راهنمایی کنم و تو هم تاکنون نتوانستهای مرا عوض کنی تو آنقدر خوب و وابسته به من هستی که دیگر محتاج باین نیست که مرا به راه خودت هدایت کنی. آیا این حرف درست نیست؟

اولیویه هم هیچوقت حاضر نبود چنین دوست مهربانی را در فشار بگذارد با این حال هنوز اولیویه لیلمانی همسر داریا را ندیده بود و خیلی دلش میخواست با او آشنا شده مراتب دوستی و ادب خود را به او عرضه نماید داریا باو گفته بود وقتی که شما کاملاً در پاونا مستقر شدید بعد از گذشتن ماه غسل شما. شما را به منزل خود دعوت کرده و به لیلمانی معرفی خواهم کرد.

چون این دعوت خیلی بطول انجامید اولیویه این موضوع را با داوید در میان نهاد و او جواب داد:

داریا کسی است که هرچه دلش میخواهد میکند باید باز هم کمی صبر کنی. از حالت استوار شوهرش اینطور فهمید که او اکنون بعنوان یک میسیونر با او حرف میزند مثل شوهری که او را دوست دارد اما چون میدید بین آنها محبت و یگانگی زیاد موجود است نخواست که با اصرار زیاد خود او را ناراحت کند در واقع همینطور هم بود این دو نفر بطوری با هم وابسته بودند که وابستگی آنها یک نوع رضایت خاطر و خوشبختی بود.

بعد از صرف صبحانه لباس پوشید و از اطاق خود بیرون آمد اما تمام درهای دکانها و فروشگاهها بسته بود زیرا هنوز هوا روشن نشده و صاحب آن مترجیح میدادند در هوای خنک در خانه خودشان باشند. در هوای خنک روزها در فروشگاهها سرگردان بود و تاسف میخورد که در بمبئی مبلهای خوب خریداری نکرد آنهم به این جهت بود که نمیتوانست برای منزلی که نمی شناسد مبل و اثاثیه بخرد. وقتی به منزل آمد فردام همین حرف را زد و گفت منزل شما خیلی خلوت است.

— من اینطور خانه خلوت دوست دارم.

به جستجوی داوید بود در حالیکه میدانست این ساعت منتظر ملاقات کسانی است که به اتفاق مهندسین در باره مدرسه جدیدی که باید تشکیل شود گرم صحبت است.

حقیقت هم همین بود داوید شب و روز در فکر پیاده کردن نقشه خودش بود که با نقشه پدرش خیلی تفاوت داشت.

داوید را در دفتر خود دید که پشت میز بزرگ خود نشسته و به

اتفاق یک مهندس نیمه‌هندی و انگلیسی مشغول طرح ساختن یک مدرسه بودند که آنرا می‌خواست دانشکده بنامد.

مهندس جوان وارد شد. او جوانی باریک اندام زیتونی رنگ موهای او نیز مانند رنگ صورتش قهوه‌ای رنگ بود.

وقتی او را دید سلام کرد و بعد گفت مادر فکر طرح نقشهای هستیم که امیدوارم شما هم با هوش سرشاری که دارید با ما همکاری کنید. اولیویه تبسمی کرد و دست او را فشرد.

داوید هم با خوشروئی باو سلام داد ولی صلاح براین ننمیدید که مقابل دو مرد هندی بطور خودمانی او را نوازش کند باو گفت بنشین و آنچه را که رامازی پیشنهاد میکند نظرت را در این ساختمان بده می‌خواهم نظر خود را بگویم اینجا یک حیاط بزرگ مستطیل شکل است که چشمه آبی در وسط آن قرار دارد باید اینجا را طوری ساخت که جوانان تشویق شده و به مدرسه ما بیایند.

— چه وقت خیال داری چنین‌بنائی را بسازی؟

— هر وقت که فراهم شود شاگردانی که اینجا میایند باید روش مسیحی را بیاموزند و اجازه ندارند درباره عقیده خود چیزی بگویند.

رامازی سرش را با حالت ناباوری تکان داد و دستی به سبیل خود کشید و گفت این کار را به تنهایی نمیتوانید انجام دهید. آیا شما به اهمیت عقاید هندوان پی بردماید آقای ماکارد مارائیها در عقیده خود تعصب زیاد دارند آنها خود را لیبرال‌مینامند اما یک‌دفعه چنان خرافی میشوند که کسی نمیتواند با عقاید آنها مخالفت کند نمیدانم شما مذهب فرقه‌ای را شنیدماید که زن وحشتناک‌پیری مظهر قدرت آنها است و به آنها فرقه باباژان میگویند و هزاران هندو پیدا میشود که از پیروان او هستند. این زن‌پیر وحشتناک‌زنی گدا و نیمه‌دیوانه بود که در کوچه‌های

پا و تا همیشه سرگردان بود میگفتند که او صد و پنجاه سال دارد و میتواند مرده‌ها را زنده کند و درحقیقت جوانان با سواد هند و حتی شاگردان قدیم کامبریج از اکسفورد برای او قدرتی قائل بودند داریا هم تمایلی باو داشت خدمتگاران‌ش از او وحشت داشتند و مدعی بودند که یک روح شیطانی در لای ستونهای منزل او مخفی شده است.

رامازی بدنبال کلام خود درحالیکه نفرت زیادی از اجدادش داشت که به او عقیده داشتند میگفت هندیها هیچ عقیده به معنویات ندارند با این حال همیشه از خرافات استقبال میکنند. در زمان ما بسیاری از این فرقه‌ها هستند که هنوز به خدا اعتقاد ندارند یکی از آنها را می‌شناسیم مرد متمولی است که در سر در منزل خود نوشته است.

بی‌جهت بدنبال خدا نگردید او را در هیچ جا پیدا نمی‌کنید.
داوید به سخنان او گوش میداد بعد گفت:

اگر اینطور است باید خدایان دروغی را بدور انداخت تا اینکه ایمان خدای حقیقی بجای آن رخنه کند.

رامازی با صدائی التهاب‌آمیز گفت فرقه یوگی‌ها همیشه مراقبند که چنین چیزی واقع نشود آنها خود را از مقدسین میدانند اما در عمل مردمانی بیرحم و خطرناک هستند.

داوید گفت تمام اینها مربوط به انسانهای مشخصی است در فرقه یوگی‌ها مردمانی خوب و عادل پیدا میشوند که باید از آنها ترسید برای اینکه خود را مثل مسیح میسازند ولی درحقیقت خطرناکترین دشمنان ما هستند. اینها کسانی هستند که من از آنها می‌ترسم. یک مرد مقدسی که به مسیح ایمان ندارد دشمن ما محسوب میشود فرقه وحشی یوگی‌ها خودخواه و خشن هستند.

آه از این حرف‌ها نزنید من از آنها خوشم نمی‌آید قلبهای انسانی

بسوی عشق گرایش دارند مثل گیاهان که بسوی آفتاب میروند . همیشه اینطور است که تاریکیها ما را بسوی روشنائی میکشاند این چیزی است که در کتاب مقدس هند ، و نوشته شده و این عشقها همیشه در قلبهای انسانی باقی میماند ولی من می خواهم به آنها روشنائی حقیقی را نشان بدهم .

او مثل یک واعظ حقیقی حرف میزد دو اولیویه و رامازی گوش میکردند و از صداقت او در تعجب بودند . اولیویه قدرت جاذبه مردی را که دوست داشت تحسین میکرد اینها از کجا تراوش میکرد ؟ غیر از ایمان سرچشمهای نداشت . البته او مسیحی بود اما نه مثل داوید . برای او مسیحیت یک نیروی تنها نبود بلکه شبیه اتمسفری که در آن زندگی میکرد که از خیلی چیزها ترکیب شده بود بهره گیری کامل از زندگی لذتی که انسان از دوستی عایدش میشود .

اولیویه که میخواست با داوید حرف بزند پرسید من از این نقشهها سر در نمی آورم این نقطه برای چیست ؟

— من می خواهم که رامازی در اینجا مدرسمای برای دانشجوها بسازد . رامازی گفت من نمی خواهم از کارهای شما انتقاد کنم ولی آقای ماکارد نباید که شما خیلی تند بروید گمان نمیکنم که هندوها دختران خود را در مدرسمای بفرستند که به تبلیغات مسیحی آشنا شوند . اما داوید که حرارت زیاد داشت مغرورانه گفت :

اگر من بخواهم یک رنسانس در ادیان هند بوجود بیاورم بایستی دارای قدرتی باشم که اعتقادات کهنه را در هم بریزم پیروان فرقهها خوب میدانند که فرهنگ قدیم این فرقه دارای خطر بزرگی است زیرا او بمردم نشان میدهد که گناه روی زمین زیاد مهم نیست دلیل اینکه آنچه که ما در روی زمین می بینیم همماش اشتباه و اوهام است و عقیده دارد که خدا در همه جا وجود دارد ناسیونالیسمها میگویند خودتان

خدایان باشید و خدایان را خودتان خلق کنید آنها با همین تبلیغات می‌خواهند به هندوئیسم قدرت بدهند و در همینجا است که من مخالفت خواهم کرد زیرا اگر اینطور بشود مردم هند در دنیای متمدن از بین خواهند رفت این زنها هستند که بیشتر خرافات را استقبال میکنند و من باید زنان را تعلیم بدهم رامازی خنده ناباورانه کرد و گفت اگر شما از خدایان جدید می‌ترسید برای چه از ناسیونالیسم نمی‌ترسید زیرا او است که اختیار مذاهب را در دست خود می‌گیرد. داوید گفت:

من از ناسیونالیسم واهمهای ندارم اما خطر در جای دیگر است شما به قدرتی فکر کنید که در توده‌های مردم و مردم سایر جهان وجود دارد فکر کنید این هزاران هزاران مرد و زن بی‌سواد که در زیر سلطه مردان دست و پا می‌زنند اول بمردم هند نگاه کنید - اینها با چه زحمتی مزارع خود را شخم می‌زنند آنهم با قدیمی‌ترین فرمولی که اجدادشان عمل میکردند و مانند آنها هنوز در فقر و تنگدستی دست و پا می‌زنند در حالیکه زنهایشان در خانه میمانند که خدمت مردان خود را بکنند. آیا نباید به این توده بدبخت ترحم داشت؟ و شما نمی‌خواهید برای آزادی آنها قیام کنید. اولیویه گفت: آه آیا ممکن است شما دو نفر با هم توافق کنید. رازماری شروع به خنده نمود و گفت:

خوشبختانه ما احتیاج باین نداریم که با هم توافق کنیم و از آن گذشته در مورد این ملت میتوان توافق کرد حتی قسم می‌خورم که دو هندو نمیتوانند با هم موافق باشند اما من یک مهندس انگلیسی هستم و هیچکس به من توجه ندارد از آن گذشته هندیان را زیاد نمی‌شناسم.

- بسیار خوب خدا حافظ خوشحالم که نقشه چشمه آب مورد قبول شما واقع شد. اولیویه با تاسف گفت: بیچاره مهندس او آنقدر بخود زحمت میدهد که یک کار مفید انجام دهد.

- او اشتباه میکند و کاری نمی‌کند جز اینکه نفرت هندیها را به

خود جلب کند زیرا همه میدانند که او انگلیسی نیست .
اولیویه متأسف بود که در این مدت نتوانسته بود شوهرش را ببوسد .
داوید از جا برخاست و بطرف او رفت که او را در آغوش بگیرد
او هم خود را به آغوش او انداخته داوید از این همه خوشبختی که از
آغاز عروسی خود در کنار او داشت می‌ترسید و باورش نمیشد که باین
خوشبختی رسیده هردو التهاب زیاد داشتند که از این خوشبختی بهره
بگیرند .

مدتی یکدیگر را در آغوش گرفته و لبهایشان روی هم قرار داشت
و بدون اینکه بدانند شب گذشته به انتهای اوج آغوش‌گیری رسیده‌اند
چون دوماً بهم پیچیده و از هم لذت می‌بردند اما در این وقت اولیویه
خود را از آغوش او بیرون کشید و نفس زنان در چشمان او خیره شد
و آهسته گفت آیا همیشه مرا دوست خواهی داشت .

در این لحظه صدای سرفه‌ای از پشت در شنیده شد. با شتاب از
هم فاصله گرفتند و الیویه آهسته گفت مثل اینکه جاسوسی ما را میکنند .
اما مسئله اینطور نبود یکی از مستخدمین جوان برای داوید نامه‌ای
را که در سینی گذاشته بود می‌آورد .

— این نامه از داریا است اول خیال کردم مربوط به دعوتی است
که او می‌خواست از تو بکند اتفاقاً اشتباه کرده بود و در حقیقت نامه
داریا بود که امشب آنها را برای شام هندی دعوت کرده بود و ظاهراً
لیلمانی همسرش انتظار اولیویه را داشت — هر دو خوشحال بودند که
داریا آنها را دعوت کرده است .

داریا دم در به استقبال آنها آمد و اولیویه متوجه شد که
امشب او باید یک خانم هندی باشد و فقط مسئله بر سر لباس نبود و
با اینکه اگر مثل هندیها آن لباس را میپوشید و دستار هندی بر سر

میگذاشت بازهم زیبایی او چشمگیر بود بلکه قیافه‌زیبای در بین دولنگه در با آن چشمان درخشان سیاه و حرکات موقرانه چهره‌اش را بشکل یک هندی تمام عیار در می‌آورد و مانند هندیان محلی دستها را در مشت خود می‌فشرد - زیرا به او گفته بودند که رسم هندوها چنین است .
داریا میگفت خوش آمدید به منزل من وارد شوید .

مهمانان را به یک سالن بزرگ پذیرائی که بوسیله بالش‌ها و کوسن‌ها که روی قالی مرتب چیده شده بود وارد کرد . داریا آنها را دعوت به نشستن کرد و خودش هم در کنار آنها نشست بعد دستها را به هم زد و فوراً " مستخدمین با سینی‌های آب پرتقال و انواع میوه‌ها وارد شدند و سینی‌ها را مقابل داوید و اولیویه گذاشتند . داریا چیزی آهسته‌به یکی از مستخدمین گفت و خودش اشاره کرد که مشغول خوردن شوند .
اولیویه تعجب میکرد که داوید با چه راحتی اطاعت میکرد اوهم از شوهرش تقلید نمود غذاهای لذیذ برای او نعمتی بود محتویات آن شامل انواع شیرینی‌های محلی و سبزیجاتی که در اطراف شیرینی‌ها جاسازی کرده بودند .

داریا بعد از لحظهای گفت اینها به افتخار اولیویه فراهم شده و من هیچوقت خودم افتخار این پذیرائی را نداشتم .

داوید نگاهی دوستانه بدوست خود کرد و داریا شروع به خنده نمود دستارش را از سر برداشت و در کنار خود روی زمین گذاشت و یک نان کلوچه‌ای را از روی سینی جلو داوید برداشت و گفت همه اینها مخصوص پذیرائی هندی است اولیویه اگر شما هندی بودید . و چون شما از مردمان متمدن امروزی کشور خودتان هستید هیچ تفاوتی بین ما وجود نداشت و باز هم اگر اینطور نباشد محترمانه از شما پذیرائی میکنم . داوید گفت : داریا تو نسبت بما خیلی لطف داری .

— بالاخره اگر پدرم هم بود اینطور شما را می‌پذیرفت .
 — اما من باید اعتراف کنم تربیت خوبی ندارم و مثل علفهای
 خودرو بزرگ شده‌ام . اما به همه کس محبت دارم و با تمام این احوال
 آدم تنبلی هستم . اما باید بدانید که راه و روش ما خیلی قدیمی است
 و با همین روش که کاملاً " مخالف غربیها است بزرگ شده‌ایم و بدتر
 از همه راه و رسم آداب معاشرت را هم درست نمیدانم و گاهی فکر
 میکنم بعد از من بچه‌هایم وقتی بزرگ شدند چگونه زندگی خواهند
 کرد . برای اینکه در این کشور کسی ما را داخل آدم حساب نمی‌کرد
 که راه آداب معاشرت را بما بیاموزد .

در این حال نگاهش را به پرده انداخت و گفت آمدند .
 پرده عقب رفت و لیلمانی با فرزندانش در آستانه در ظاهر شدند
 داوید چشمانش را به آنها دوخت . لیلمانی زنی زیبا و محبوب با
 قامتی بلند و تقریباً " شبیه سایر زنان ماراتی بود بدنی ظریف که یک
 روسری هندی روی سر انداخته بود . این روسری از پارچه‌های ابریشمی
 زرد رنگ که آویزهای طلائی بر دوزی شده داشت و این روسری موهای
 سیاه و بورکله‌اش را می‌پوشاند و چشمان مشکی و درخشان او در زیر
 سایه روسری ابریشمی سایه‌دار دیده میشد . معلوم بود که با کرم چربی
 دار لب‌هایش را آرایش کرده بود از پیشانی او معلوم بود که باید از
 خانم‌های طبقه بالا باشد .

بچه‌ها دامن مادر را رها کرده و پسر بزرگتر خم شد و از سینی نان
 شیرینی که جلو اولیویه گرفته بود یکی از شیرینی‌ها را برداشت
 و در دهان خود گذاشت .

داریا با همان آهنگ آمرانه به بچه‌ها گفت :

بسیار خوب حالا بروید بازی کنید .

آنها فوراً" اطاعت کرده در حالیکه دست یکدیگر را گرفته و شیرینی‌ها را می‌خوردند برای بازی کردن رفتند.

آنوقت لیلمانی در کنار اولیویه نشست در حالیکه سعی میکرد بدنش را از زانوان اولیویه دورتر نگاهدارد داریا نگاهی دوستانه به زنش کرد که او آزاد است و می‌تواند با اولیویه صحبت کند.

داریا میگفت زن من خیلی مهربان است اینطور است اولیویه فکر کنید که تا پیش از روز ازدواجش نزد پدر و مادر زندگی میکرد و تا آنروز صورت هیچ مرد بیگانه‌ای را ندیده بود وقتی با سایر زنان خانواده بیرون میرفت او را سوار کالسکای سرپوشیده میکردند که پرده‌های کالسکه افتاده بود وقتی پدرش یک ماشین انگلیسی خرید شیشه‌های آن را با گچ مسدود کرد که کسی نتواند از خارج او را ببیند لیلمانی اینطور نیست؟

لیلمانی بدون اینکه دهانش را باز کند با حرکت سر گفته‌های او را تأیید نمود بعد از آن داریا به همسرش گفت:

لیلمانی باید کمی انگلیسی حرف بزنی. اولیویه من گاهی به او انگلیسی یاد میدهم و هر روز باو میگویم باید انگلیسی را یاد بگیرید باید مثل زبان ماراتی حرف بزند. لیلمانی اینطور نیست؟
لیلمانی به اولیویه گفت من خوب یاد نگرفتم.

اولیویه گفت نه اینطور نیست زبان انگلیسی خیلی آسان است. داریا گفت به بینم حرف بزن تا اولیویه جواب بدهد.

این گفتگوها خیلی خودمانی بود و داوید در آن دخالت نمیکرد و میدانست که داریا با محبت زیاد به او کمک میکند و لیلمانی هم به اولیویه تبسمی نمود.

اولیویه خیلی خوشحال بود هرگز زنی به این زیبایی و کاملاً

زنانه ندیده بود در حال لیلمانی یک زن هندو بود و میدانست که باید همینطور باشد دستش را روی شکم خود کشید و به اولیویه نگاه کرد.

اولیویه گفت: میدانم یک بچه داری.

— به همین زودی.

— شاید.

داریا میخندید.

داریا میگفت ناراحت نشوید او مثل زنهای غربی نیست لیلمانی از بچه دار شدن افتخار میکند به همین دلیل او یک زن کامل هندی است هندیها مرگ را بر نازائی ترجیح میدهند میدانم شما مشکل میتوانید این روحیه را درک کنید.

— قبول دارم.

لیلمانی باچشان درشت خود با دقت تمام به اولیویه نگاه میکرد.

لیلمانی از زنانی است که همیشه در منزل میماند و بزرگترین افتخار او این است که بچهای را در شکم خود بپروراند این دلیل آن است که او خود را یک زن حقیقی میداند. زنان هندو مرگ را بهتر از نازائی میدانند شاید شما این نوع مقایسه را خوب تشخیص ندهید اولیویه گفت چرا همه چیز را درک میکنم.

لیلمانی با دقت و علاقه تمام چشان خود را به او خیره کرده بود و بدون اینکه ناراحت شود صورت زیبا و موهای نرم و بدن ظریف مهمان خود را از نظر می گذراند حتی پیراهن ابریشمی آبی رنگش را دست میزد و بالاخره دست ظریفش را بدست گرفت و آنرا نوازش میداد و در همان حال با حالت مخصوصی به او تبسم میکرد و با این تبسم ساده تقاضای ابراز محبت او را داشت.

هر دو مرد با حیرت تمام این صحنه زیبا را تماشا میکردند .
 داریا میگفت با رفتارش میخواهد شما را مثل یک خواهر دوست
 بدارد . از حرکات ساده او ناراحت نشوید . از نظر ما محبت تنها
 نعمتی است که وجود دارد و نباید هرگز محبت کسی را رد کنیم . زن
 من بقدری غیور است که به این آسانی محبت خود را در اختیار کسی
 نمیگذارد .

— باو بگوئید که چقدر از دیدن او خوشحالم و امیدوارم باز هم
 بیایم .

این تنها چیزی بود که در مقابل آنهمه محبت خالص او میتوانست
 بگوید ولی خودش هم چنان هیجان زده شده بود که نتوانست دیگر
 چیزی بگوید از طرف دیگر احساس عجیب و خشونت آمیزی در خود احساس
 میکرد که از منشاء آن خبر نداشت و در هر حال واقعا " از روی قلب
 این زن را دوست میداشت حالت زنانگی کامل این زن او را شیفته
 کرده بود .

لیلمانی در عین حال هم آزار کننده و از طرف دیگر فوق العاده
 عاقل و پخته بود در او حالات جوانی و پیری تجربه کرده وجود داشت
 سادگی و درهم پیچیدگی و احساس خوب در او جمع شده بود . در
 مقابل او اولیویه خود را ناشی و ناپخته نشان میداد و دلش میخواست
 از این جا به اطاق خلوت رفته و او را سخت در آغوش بگیرد . این
 زیبایی او را حسود جلوه میداد ولی جاذبه اش هر زن و مردی را بسوی
 خود میکشید .

این دیدنی او را کاملاً " خسته کرد دیگر اطمینان نداشت که چه
 چیز هند را دوست دارد در آن شب هم که از تجاوز پشه ها در پشه بند
 فرو رفته و داوید خوابیده بود با اینکه خواب بود صدای پای اولیویه

را شنید که با پای برهنه در اطاق قدم میزند. کاملاً " بیدار شد و از این بی احتیاطی او در نیمه شب تعجب میکرد.

— اولیویه تو هستی؟

در بستر نیم خیز شد و در تاریکی بدنبال کبریت بود که شمع را روشن کند.

اولیویه گفت بلی من هستم شمع را روشن نکن.

— برای چه روشن نکنم؟ مگر چه واقع شده است.

— نمیدانم داوید چه بگویم مرا دوست بدار.

عزیزم من که ترا دوست دارم.

— بلی میدانم اما میخواهم از این بیشتر دوست بداری.

تقریباً " در حال گریستن بود و داوید نمیدانست چه شده است بند پشه بند را بالا زد او را بطرف خود کشید و گفت عزیزم بیا برای چه گریه میکنی؟

جوابی به سئوالش نداد اولیویه بنظرش طور دیگر جلوه میکرد و چون دید در حال گریستن است او را به آغوش گرفت و او فقط میگفت مرا بیشتر دوست بدار.

از آغوش خود او را رها کرد و عشق و التهاب کاملاً " او را فرا گرفت.

وقتی اولیویه خوابید او بیدار ماند برای اولین بار بعد از ازدواج احساسی در او بیدار شد که مرتکب گناهی شده این افراط عشق که در او دیده بود و خود را مسئول آن میدانست برای او ارزش نداشت احساس خطری در این تقاضای عاشقانه نمود. ولی دلیل آن را نمی دانست چنان ناراحت و ملتهب بود که نتوانست بخوابد. بالاخره از جا برخاست و در سالن حمام دوش مفصلی گرفت و سر و پایش را شست

بعد لباس کامل پوشید و بدفترش رفت و در را بروی خود بست چراغش را روشن کرد سعی کرد چیزی بخواند اما کلمات برای او مفهومی نداشت همیشه همینطور بود وقتی گناه خود را نمیدانست ناراحت و آشفته میشد شاید خود را تسلیم هوا و هوس کرده بود اما نمیخواست این عذر را از خود بپذیرد در روحش در حالیکه بخودش تعلق داشت توانسته بود آنرا از آلودگی حفظ کند .

شعله شمع را پائین آورد و در دفترش بزانو درآمد در حالیکه سرش را فرود آورده بود مدتی بدعا خواندن مشغول شد و میگفت .
خدایا مرا ببخش .

بالاخره قوای از دست رفته اش بجا آمد سربلند کرد و این جمله را تکرار نمود .
ای خدا بزرگ بمن نیرو بده .
و در مدتی که او دعا میکرد اولیویه خوابیده بود .

* * *

فصل هشتم

وضع هوای شبها تغییر پیدا می کرد و کاملاً " هوا خنک شده بود اما اولیویه روز بروز خسته تر میشد روزها را در حالت تفکر می گذراند ولی بفکر این نبود که بخود تگانی بدهد .

در حالیکه تنبل و سست شده بود بفکر افتاد که جواب دعوتها را داده کسانی را به منزل دعوت کند . داوید اصرار داشت که حاکم شهر و زنش را دعوت کند زیرا لازم بود روابط خود را با دولت برقرار

سازد که در کارهایش وقفه حاصل نشود .

وضع در شهر کمی بحرانی شده بود جنبشهای ناسیونالیسم زیاد شده بود و اعضای دولت سخت خشمگین بودند . انگلیسیها به آمریکا آنها بدبین شده و فکر میکردند که آنها با جنبش ناسیونالیسم همکاری میکنند و ممکن بود استقلال آنها را دچار گرفتاری سازند اما انگلیس همیشه بیدار بود و تاریخ را در مقابل چشمان خود داشت .

اولیویه بالاخره در مقابل اصرار داوید تسلیم شد و حاکم را با زنش برای صرف شام دعوت کرد در حالیکه اولیویه مقابل او نشسته بود منتظر بود که داوید جواب حاکم را بدهد .

حاکم میگفت آقای ماکارد خیلی خوشحالم که شما را عاقل و با تدبیر می بینم .

— بارها گفتم که من مخالف انقلاب هستم و این بدان معنی نیست که مخالف هرگونه تغییرات باشم من تا جاییکه میتوانم جوانان هندی را تعلیم میدهم تا بتوانند یک روز خودشان مملکت را اداره کنند اما این مسئله باید سیر قانونی خود را طی کند و یقین بدانید نه من و نه شما آن روز را نخواهیم دید .

حاکم تصدیق کرد و گفت ما استقلال تدریجی به آنها خواهیم داد تا جاییکه بتوانند خودشان در کشور حکومت کنند اما شما میدانید حالا خیلی زود است زیرا چهار پنجم مردم این کشور هنوز بیسواد هستند . اولیویه که هیچوقت دخالت نمیکرد گفت :

چگونه چنین چیزی ممکن است ؟ عالیجناب بعد از سالها حکومت استعماری هنوز باید این مقدار بیسواد باشند ؟

جرات نکرد به داوید نگاه کند و همانطور چشمانش را به حاکم دوخته بود .

— میس ماکارد خواهش میکنم چنین حرفهائی ننزید شما نمیدانید
 قرن‌ها فرصت لازم است تا هندیان بتوانند تحولی ایجاد کنند فکر کنید
 این کشور در روزی که ما اینجا آمدیم به چه شکلی بود و مخصوصاً
 زمانهائی را در نظر بگیرید که ما کوتاهی کردیم تا توانستیم نظم را در این کشور برقرار
 ساخته و حکومت خود را تقویت نمائیم . شاید یک قرن تمام از آن گذشته
 ما کاملاً " مسئول وضع آنها نیستیم باید این مسئله را با پرنسهای محلی در
 میان بگذارید میدانید که ما دولت ستمگرکانیستیم وقتی مردم کشور
 آمادگی نداشته باشند ما چگونه میتوانیم وسائل خوشبختی آنها را کاملاً"
 فراهم سازیم .

با توافق همه برای اینکه سؤال اولیویه را کنار بگذارند سایر
 مهمانان گفتگو را بدست گرفتند نمی‌بایست مسئله‌ای را که اولیویه پیش
 گرفته بود دنبال کنند او هم دیگر چیزی نگفت مشغول صرف شام
 خودش شد .

بعد از اینکه مهمانان رفتند و آنها تنها ماندند اولیویه منتظر
 اعتراض داوید بود که بدون تردید ساکت نمی‌ماند . او چیزی نگفت ولی
 خود را براه دیگر زد و این حالتی بود که همیشه بخود میگرفت . اولیویه
 این حالت را حمل بر مشغله‌های زیاد میکرد . در آن ساختمانی که تقریباً"
 تمام شده بود داوید شاگردانی را می‌پذیرفت و بقیه اوقات خود را در
 ساختمان با رامازی میگذراند و اولیویه او را کمتر میدید .

مستخدمین چراغها را خاموش کرده بودند اولیویه در راهرو بشانه
 داوید تکیه داده بود تا به اطاقش برود .

داوید پرسید خیلی خسته هستی؟

— کمی احساس میکنم .

فردا دلیل خستگی خود را برای او توضیح میداد اما اکنون به

قدری خسته بود که حوصله حرف زدن نداشت با این حال عقب رفت تا او داخل شود در آستانه درایستاد و به داوید گفت بگو من امشب خوشگل شده بودم؟

داوید کمی در جواب تردید کرد و بالاخره گفت البته خوشگل بودی .
— پس چرا مرا نمی‌بوسی؟

همین را میخواست بهرسد ولی وقتی حالت بهت‌زدگی داوید را دید خودش جلو آمد و گونه‌های شوهرش را بوسید بعد گفت داوید شب بخیر .

— شب بخیر اولیویه . ولی چرا حالا اینطور حرف می‌زنی؟
— گمان میکنم خستام مهمانی امشب مرا خیلی خسته کرد .
داوید باز قبل از اینکه جواب بدهد کمی متوقف ماند بالاخره گفت .
حق با تو است امروز خیلی رنگ‌پریده هستی .
اولیویه از او روگرداند و برای اولین بار بعد از عروسی باطاقش رفت و تنها خوابید .

داوید زیاد اهمیت نداد و حتی فکر این را نکرد که به او بگوید اینجا بماند خودش دانست بقدری اولیویه او را دوست دارد که خودش مثل او نیست اشک از چشمانش سرازیر شد و اولیویه اشکهایش را دید شاید فکر کرد تقصیر با خودش بود و نمی‌بایست این حرفها را بزند .
فردای آن روز بعد از ظهر قلبش از تنهایی بقدری گرفته بود که میخواست به دیدن کسی برود و از خود میپرسید منزل چه کسی میتواند برود؟ خانم فردام؟ نه او همیشه ایراد میگرفت که چرا به کلیسا نمی‌رود خانم پارکسر هم چنگی بدل نمیزد زیرا همیشه قیافه گرفته و محزونی داشت و با خانمهای انگلیسی هم زیاد مانوس نبود برای اینکه آنها از آمریکائیه‌ها خوششان نمی‌آمد .

در اینصورت چرا بدیدن لیلمانی نروم؟ صورت آسمانی لیلمانی به او آرامش میداد چون داوید رفته بود بدون اینکه بکسی خبر بدهد خود را به منزل داریا رساند داریا از منزل بیرون رفته بود دربان جرات نمیکرد بگذارد او وارد شود با مستخدم اولیویه مدتی بزبان ماراتی صحبت کرد و اولیویه که به سخنان آنها گوش میداد دانست که او میگوید لیلمانی هیچوقت زنان انگلیسی را نزد خود نمی‌پذیرد.

اولیویه گفت شما اشتباه میکنید من انگلیسی نیستم او این سخنان را بزبان ماراتی بر زبان آورد آنها میدانستند که انگلیسیها هرگز به زبان ماراتی حرف نمیزنند باین جهت نگهبان او را وارد راهرو کرد و بیکی از مستخدمین دستور داد که به لیلمانی خبر بدهد اولیویه میخواست از او دیدن کند در این مدت در باغ منتظرماند پرنندگان روی شاخه مشغول ترنم وآواز بودند یکی از پرنندگان جلو آمد و نوک خود را باز کرده بود که به او غذا بدهند.

چند لحظه بعد مستخدم لیلمانی برگشت و باو اشاره کرد که دنبالش بیاید از سه در بزرگ گذشت و بالاخره وارد اطاق لیلمانی شد که تا او را دید در حالیکه دستها را روی سینه گذاشته بود به او تبسم کرد و گفت:

آه خواهرم چه خوب کردید که تنها اینجا آمدید و در حالیکه دستش را گرفته بود جلو رفتند و او میگفت چقدر خوشحال شدم که اینجا آمدید.

اولیویه میگفت خواهر کمی آرامتر حرف بزنید زیرا من هنوز زبان شما را نمیدانم.

— اتفاقاً " شما خیلی زود زبان ما را یاد گرفتید اما من تاکنون نتوانستم زبان انگلیسی را خوب یاد بگیریم. میدانید من در این

کارها خیلی تنبلم و استعداد زیادی ندارم . داریا هر روز بمن درس میدهد اما تا حال یاد نگرفتم . داخل شوید تا کمی با هم حرف بزنیم .

بدون اینکه دست اولیویه را رها کند او را به اطاقی برد که بچه‌هایش بازی میکردند آنها را نزد خود خواند و به بچه‌ها دستور داد که به اولیویه سلام کنند در حالیکه دستها را بسینه گذاشته بود . اولیویه آنها را بوسید بعد با تعارف لیلمانی روی یکی از کوسن‌ها نشست . فضای آرام و دوستانه‌ای بود از در نیمه‌باز درختهای باغ را میدیدند آفتاب همه جا را روشن کرده بود بچه‌ها هم با خیال راحت در گوشه اطاق بازی میکردند گلدانهای یاس اطاق را معطر کرده بودند . اولیویه میگفت اینجا بقدری آرام است که انسان احساس آرامش میکند شما با بچه‌ها چه میکردید .

— وقتی شوهرم اینجا است یا میهمان داریم آنقدرها اینجا آرام نیست دیگران حرف میزنند اما من فقط گوش میدهم مثل اینکه خسته هستید اینجا بخوابید .

اولیویه تبسم کرد و چشمانش را بست و گفت من نمیخواهم بخوابم فقط چند دقیقه میخواهم استراحت کنم .

اما نتوانست استراحت کند چشمانش را گشود و چشمان لیلمانی را دید که باو خیره شده روی خود را گرداند و با بچه‌ها بنای صحبت گذاشت مستخدمین طبق معمول خودشان شربت خنک کننده آوردند و اولیویه برای خوشمزگی غذاها را زیر دامن خود مخفی میکرد اما لیلمانی متوجه شد و با صدای بلند خندید و از خوشحالی دستها را بهم میزد . — شما هم بخوانید .

لیلمانی با لطف مخصوصی بطرف او خم شد و دست خود را روی

شانه اولیویه گذاشت و گفت راست میگوئید اما من خواندن بلد نیستم و مرتبا " دست خود را روی لباس او می کشید و در حالیکه دست خود را روی شکم گذاشته بود میگفت:

خواهرم اینجا را دست بزنی یک پسر آنجا و ول میزند مثل دو تای دیگر است تا چند ماه دیگر فارغ خواهم شد آیا فرزند شما پسر است . اولیویه مقصود او را دانست و تا بناگوش سرخ شد و میگفت شاید راست بگوئید اما من تا حال هیچ نمیدانستم .

— من خیلی خوشحالم که برای اولین بار بشما خبر دادم من فرشته خوشبختی هستم و یقین دارم که هیچوقت اشتباه نمیکنم و این خبر را به پدر بچهها خواهم داد او از شنیدن این حرفها خوش میآید و بعد خبرش را در منزل شما به برادرش میدهد و همه خوشحال می شویم . از جا برخاست و گوش فرا داد و گفت مثل اینکه خودش است میآید بروم زود باو خبر بدهم .

— نه نگوئید من خودم این خبر را بشوهرم میدهم اجازه بدهید مرخص شوم .

او از حرف این زن هندی تردید نداشت و میدانست که آنها این چیزها را خوب درک می کنند .

لیلمانی که شاد شده بود گفت بسیار خوب خودتان بروید به او مژده بدهید من برای شما دعا میخوانم که فرزندت پسر شود .

وقتی به منزل رسید داوید را دید که در اطاق ایستاده و نامه ای را در دست دارد دم در ایستاد و قیافه اش را متفکر یافت .

— باو گفت من به منزل لیلمانی رفته بودم .

— دربان بمن گفت . اولیویه من از حاکم انگلیس یک نامه دریافت

کرده ام او از صحبت دیشب توناراضی است و نتیجه این حرفها را خوب

نمیداند .

اولیویه ناراحت شد و شروع به گریستن نمود و گفت داوید مرا ملامت نکن مخصوصاً " حالا نباید ناراحت بشوم زیرا یک پسر بدنیا خواهم آورد .

خود را به آغوش داوید انداخت و احساس کرد که او دستش را بدور گردنش حلقه زده نامه از دستش بزمین افتاد .

داوید اولیویه را با خود بکوهستان برد که یکهفته آنجا بماند زیرا او گفته بود که منتظر بدنیا آمدن یک پسر است دکتر معالج پاونا هم نظر لیلمانی را تأیید کرد و باو گفته بود اولیویه را کمی عصبی می بینم او را بکوهستان ببر .

در کوهستان خیلی راحت و آرام بودند در بالای تراس شیشه دار دورازمراحت پشه ها به دورنمای زیبایی خیره شده بودند مردی که زمین را شخم میزد ترانه دلکشی میخواند . با اینکه در اینجا راحت و آزاد بودند داوید به فکر کارهایش بود و از بسیاری جهات درنگرانی بسر میبرد گاهی میدید که کارها با سرعت پیش میروند و گاهی از خود میپرسید آیا صلاح براین است که ساختمانی را که در نظر گرفته دنبال کند آیا این کار را از روی ایمان انجام میداد یا اینکه مثل پدرش روی هوی و هوس میخواست ، این ساختمانها را به آخر برساند ؟ ولی وضع مردم بطوری بود که احتیاج داشت از این راه آنها را راهنمایی کند .

اولیویه میگفت این ملودی که بگوش میرسد در من تاثیر زیاد دارد .
— برای چه ؟

— حتی در اینجا که با تو هستم یک نوع تنهایی را احساس میکنم
نمیدانم برای چه احساس تنهایی میکنم ؟

— آیا برای این نیست که مردی را که آواز میخواند نمی بینی .

— شاید اینطور باشد.

ساکت ماندند. اولیویه قادر نبود افکار خود را برای او توضیح بدهد او از این مرد که از دور میآمد وارد رویایش میشد میدانست که داوید او را دوست دارد، اما این مسئله را هم فهمیده بود عشق داوید فقط بطرف او نبود بلکه داوید بفکر هزاران هندوی پابرنه بود که برای آینده آنها زحمت میکشید در این چند روز تعطیل او کاملاً فهمیده بود که نمیتواند بر او تسلط پیدا کند زیرا نیروی دیگری در او حکومت میکرد. در یک لحظه کوتاه بیاد کشور خود و خانماش در نیویورک و مادرش افتاد از خود میپرسید در این کشور که پر از بربرها و حیوانات درنده است چگونه زندگی میکند. اگر او این مرد که روزی به پای او افتاده بود تا با هم ازدواج کنند او را دوست داشت نمیدانست کودکی را که در شکم دارد چه آیندماي خواهد داشت.

در آن سال بادهای موسمی نیامده بود و جریان هوای گرم روزه روز زیادتر میشد باین جهت بیشتر مردم به ییلاق رفته بودند.

در یک چنین هوای خفهکننده بالاخره اولیویه یک پسر بدنیا آورد او حاضر نشد به بیمارستان انگلیسیها به بمبئی برود و پزشک انگلیسی پاونو او را پرستاری میکرد کودک در بعد از ظهر بدنیا آمد در مدتی که مردم شهر دچار خشکی هوا و گرما شده بودند دکتر از شدت گرما نمیتوانست باو برسد بالاخره هرچه بود بطور طبیعی گذشت و مادر با مقاومت زیاد با مشکلات دست و پنجه نرم میکرد و دکتر با علاقه تمام در این جا او را پرستاری نمود و به داوید گفت:

آقای ماکارد بحمدالله بچه شما از هر جهت سالم است.

هنگام غروب وقتی داوید وارد منزل شد تمام چراغها را روشن کرده بودند و مستخدم باو مژده داد که خداوند پسری به او داده است.

همه با هم حرف میزدند هرکس چیزی میگفت پرستار به او میگفت آقای ماکارد بچه شما شبیه خودتان است .
 داوید گفت : نمیدانم شاید اینطور باشد و بعد با حال تفکر به تراس رفت ساعتی بعد که به بالین اولیویه آمده بود مادر چشمانش را گشود و گفت داوید او را دیدهای .
 اما حالا خواب است و جرأت نمیکنم او را بیدار کنم .
 داوید سر بگوش او گذاشت و گفت عزیزم من او را دیدم بگذار بخوابد . آهسته با نوک پا از اطاق خارج شد و در اطاق خود بنای دعا خواندن گذاشت .

* * *

فصل نهم

فرماندارکل به داوید میگفت گرسنگی مردم این کشور تاریخی است تا بجائیکه یاد دارم همیشه اینطور بوده اند .
 داوید پرسید هیچ کاری نمیتوان کرد؟
 — همیشه اینطور بوده ما خیلی خرابیها را اصلاح کرده برای آنها خطوط راه آهن و مجاری آب آشامیدنی و انبارهایی برای جمع آوری آبهای هیمالیا بوجود آورده ایم خوراکیها را به نسبت منظم تقسیم کرده و برای هزاران نفر از آنها کار ایجاد کرده ایم که بتوانند لاقل آذوقه خود را تامین کنندولی با این حال در ناحیه بمبئی پانزده درصد مردم جان خود را از دست داده اند و در بعضی نواحی دیگر مرگ و میر به بیست درصد میرسد و تاکنون آمار درستی از این مرگ و میرها بدست نیاورده ایم .

داوید با احترام تمام بسخنان او گوش میداد حکمران همیشه با داوید مؤدبانه رفتار میکرد در ابتدا شاید به سبب احترام پدرش و بعدها نیز به او احترام میگذاشت.

داوید تا جائیکه ممکن بود با اولیای امور روابط دوستانه برقرار میساخت وضع کار او بطوری بود که به سبب تاسیس مدارس روابط او با آنها نزدیکتر میشد.

داوید میگفت پدرم معتقد است که خطوط راه آهن ناقص است زیرا انبارهای زیادی در شمال کشور قرار دارد که چیزهای موجود در آنها بوسیله راه آهن باید حمل شود.

حکمران سعی میکرد خشم خود را پنهان کند و باو گفت:
حل این مسئله بسیار آسان است ولی مسئله مهم در کثرت جمعیت است و هندیان اینطوری عادت کرده اند و از پائین آمدن سطح زاد و ولد میترسند و روزنامه های محلی هرروز آگهی های زیادی برای جلوگیری از نازائی منتشر میکنند و با این حال من تاکنون در طبقه هندو به زنان نازا برنخورده ام آقای ماکارد با وجود مجاهدتهای دولت امپراطوری به هیچ وجه با ازدیاد زاد و ولد موافق نیستم یک قسمت از آنها در هر حال باید محکوم به مرگ شوند.

داوید در جستجوی یک پاسخ بود او میدانست که داریا موافق این سیاست نیست و چندین بار داریا به این موضوع اشاره کرده بود و بسیار از سیاست دولت انتقاد میکرد.

داریا میگفت آه داوید این دلیل برای من کشنده است، دولت امپراطوری سعی میکند این مسئله را مخفی کند، برای اینکه رضایت خاطر انگلیسیها را فراهم کنیم ما جلو زاد و ولد را گرفتاریم با این ترتیب مردم هند از بین خواهند رفت به طول متوسط عمر هندیان

توجه کنید حد متوسط آن بیست و هفت سال است آیا این تقصیر ما است که مردم از گرسنگی می میرند؟ اما مرگ و میر کودکان بدتر از این است بسیاری از بچه ها قبل از اینکه به یک سالگی برسند می میرند با این ترتیب میتوانیم جلو زاد و ولد را بگیریم؟ ما در برابر آب و هوای هند بدون دفاع مانده ایم و دولت کوچکترین اقدامی نمی کند. داوید نمی توانست این جواب را به حکمران بدهد زیرا میدید که از سخنان او خشمگین شده است. وانگهی ممکن بود که داریا اشتباه کند.

از جا برخاست و گفت:

عالیجناب ما باید این قحطی را تحمل کنیم با این حال در مدرسه ام گرسنگی وجود ندارد و همیشه کلاسها پر از دانش آموز است. — من تصور میکنم که خانواده ها از گرسنه ماندن افراد خانواده خود جلوگیری میکنند. گرسنگی مسئله وحشتناکی است. اپیدمی این بیماری از آن بدتر است. این بار نمی توانیم جلو آنرا بگیریم باید مراقب باشیم. — البته فعلا" خداحافظ.

— خداحافظ آقای ماکارد. میدانید که من به کار شما احترام میگذارم.

دست هم را فشردند و ژنرال با محبت تمام می خندید تا او را مطمئن کند این مرد جوان آمریکائی که همیشه جدی بود از آن میسیونرهای معمولی نبود او خوشیها و ثروت را پشت سر گذاشت تا بتواند میسیونر با ایمانی بشود و مدرسه ای تاسیس نماید. این یکی از کارهای خوب او خدمت به انسانیت بود.

داوید در مقابل قصر که عده ای از ماراتی ها با اونیفورم سرخ ایستاده بودند سوار ماشین شد و به هتل خود رفت.

هوای شهر بسیار غبارآلود بود از این جهت مناسب بود که اولیویه و بچه را به بمبی آورده بود اما برای آنها تغییری لازم بود آنها با یک مستخدم باین شهر آمدند و بچه را که در آغوش مادرش بود در زیر چتر نگاه میداشتند و چند روزی که در بمبی ماندند حال مزاجی اولیویه بهتر شده بود.

در آن روز عصر وقتی وارد اطاق شد اولیویه را سخت ناراحت دید. گونه‌هایش کمی سرخ و لباس قشنگی پوشیده بود سر و صدائی هم به گوش نمیرسید.

از او پرسید تد خوابیده است (نام نوزاد را تد گذاشته بودند) که مخفف تئودور بود.

او با خنده‌ای مخصوص گفت: بلی تئودور خوابیده است کودک را تئودور نامگذاری کرده بودند و اولیویه دوست نداشت که او را تد صدا کنند.

باو گفت هر وقت مدرسه رفت او را تد صدا کن.

— من همیشه او را تئودور صدا میکنم.

صورتش را جلو آورد که او را ببوسد اما داوید سرش را عقب برد و گفت:

اولیویه صبر کن تادست و رویم را بشویم. وقتی بکوچه میرویم باید خیلی احتیاط کرد. قول بده که تو هم این کار را بکنی.

— قول میدهم مراعات کنم.

در حمام دست و روی خود را با آب و صابون شستشو داد و در حالیکه با حوله سر و صورت خود را خشک میکرد برگشت و او را دید که مشغول آرایش است.

بیماری طاعون سرتاسر بمبی را فرا گرفته بود اما سفیدپوستان

خبری از آن نداشتند زیرا بومیان بومیهای مرده خود را در ناحیه خود پنهان میکردند زیرا میدانستند هزاران نفر که گرسنه هستند بر اثر طاعون می‌میرند سفیدپوستان بآنها توجهی نداشتند در ظاهر وضع شهر ساکت بود در حالیکه هر روز بسیاری از بومیان از گرسنگی یا بیماری طاعون می‌مردند توجه سفیدپوستان بکوهستانها و به‌فروشگاهها و کشتیها بود که در ساحل ایستاده بود و از مرگ و میری که بین بومیان غوغا میکرد خبری نداشتند. بمبئی از یک عده جزایر تشکیل میشد و در بعضی قسمتهای آن ماهیگیران در برابر آفتاب ماهیهای کندیسده خود را خشک میکردند. اما انگلیسیها در قسمت دیگر شهر منزل داشتند برای اینکه بندر تاپتی دارای آب و هوای بهتری بود.

در آنزمان که اولین گروه انگلیسیها از کشتی در بمبئی پیاده شدند و داوید از کاخ حکمران بیرون می‌آمد بمبئی پر از کاخها و خانه‌های مجللی بود که سفیدپوستان در آن نواحی زندگی میکردند. در آنسال که بر حسب اتفاق بادهای موسمی کم شده بود و قحطی و گرسنگی در این شهر غوغا میکرد طاعون در نواحی خصوصی که هیچ سفیدپوستی در آنجا سکنی نداشت این نواحی را فرا گرفت مستخدمین گراند هتل که در نواحی طاعون زده منزل داشتند هر روز صبح به شهر آمده و خدمت سفید پوستان را انجام میدادند اما از بیماری طاعون که در محله بومیها زیاد شده بود چیزی به آنها نمیگفتند.

چند روز بعد از اینکه اولیویه به پاونا برگشت یک روز صبح اولیویه مبتلا به سردرد شدیدی شده بود و سرگیجه او را کلافه میکرد. داوید در این موقع از منزل بیرون رفته بود اولیویه سعی کرد از جا برخاسته سری به بچماش که در اطاق دیگر خوابیده بود بزند اما بقدری ضعف و بیحالی بر او چیره شده که حتی نتوانست در پشه‌بند

را بلند کند و روی بالش بیحال افتاد .

داوید که در این وقت در دفتر خود دو زانو نشسته و دعا میکرد ناگهان مثل کسی که باو الهام شده احساس ناراحتی کرد به طرف هال رفت و وارد اطاقی شد که یکساعت پیش اولیویه در آنجا خوابیده بود از لای پشه‌بند صورت رنگ پریده اولیویه را دید که سرش را روی بالش گذاشته است .

فریاد کشید اولیویه چی شده ؟

آهسته گفت نمیدانم ناگهان ضعف‌شدیدی بمن دست داد سرم به شدت تمام درد میکند فوراً " پشه‌بند را کنار کشید و دستش را گرفت ناگهان متوجه شد که دستهای او داغ و سوزان است .

— عزیزم همینجا دراز بکش تا من بدنبال پزشک بروم .

بزحمت تمام تبسمی کرد ولی چاره‌ای نداشت جز اینکه دراز بکشد چشمانش را بست و رنگش سخت پریده بود .

داوید با شتاب تمام خود را بدفترش رساند یکی از مستخدمین را صدا کرد و یادداشتی روی کاغذ نوشت و باو گفت فوراً " پزشک انگلیسی بیمارستان را خبر کند .

و باو گفت که یادداشت را بدکتر برسان و بگو هر چه زودتر خود را برساند مستخدم مثل سایه‌ای ناپدید شد و نیم‌ساعت بعد پزشک وارد آنجا شد . داوید را بر بالین اولیویه دید بقدری تب داشت که نتوانست سرش را برای نوشیدن دوا بلند کند او ناله‌ای کشید و گفت مرا راحت بگذار .

ناچار بالای سرش نشسته و با حالتی آهسته دست او را گرفته بود . درموقع معاینه اولیویه هیچ حرف نمیزد و درمقابل پرسشها نمیتوانست چیزی بگوید جز اینکه با اشاره سر چیزی میگفت و همین تکان دادن

سر برای او همراه با درد و رنج بود و معلوم بود به سختی رنج میکشد و تنفس هم برای او مشکل بود زیرا بقدری احساس درد میکرد و سرش گیج میرفت که نمیتوانست چهره اشخاص را تشخیص بدهد.

دکتر سر بلند کرد و نگاهی باو کرد و حتی از او نپرسید ترا چه میشود با صدای پرسشگرانه‌ای از داوید پرسید آیا شما اخیراً به بمبئی رفته بودید.

— بلی هفته پیش آنجا بودیم.

— آیا او هیچ به محله بومیها رفته بود؟

— یک بار.

دکتر گفت میترسم که اومبتلا به بیماری طاعون شده باشد دیروز شنیدم که این بیماری در بمبئی شیوع پیدا کرده و در هر روز صد نفر قربانی بجا گذاشته.

داوید وحشت زده بر جای خود خشک ماند طاعون خطرناکترین بیماری قحطی بود و اگر اینطور باشد برای اولیویه مرگ حتمی است.

از دکتر پرسید چه میتوان کرد؟

— افسوس که کاری نمیتوان کرد فقط باید منتظر بود من برای شما

یک پرستار انگلیسی میفرستم تا چهل و هشت ساعت نتیجه آن را خواهیم دید.

در مدت چهل و هشت ساعت داوید نتوانست بخوابد نه چیزی بخورد احساس میکرد که سایه مرگ بر سر این خانواده در حال فرود آمدن است در بدن اولیویه هیچ چیز تاثیری نداشت و دکتر در انتظار آخرین حمله بیماری بود.

دکتر که حال داوید را میدید باو میگفت باید خود را برای همه چیز آماده کنید.

داوید از کنار اولیویه تکان نمیخورد و او همچنان بیهوش بود
دکتر میگفت گمان نمیکنم امشب را تا صبح برساند و هیچ قدرتی
نمیتواند از مرگ او جلوگیری کند .

داوید که همیشه با ایمان و بخدا متکی بود میگفت امشب تا صبح
برای او دعا میکنم .

— میتوانید ولی این کار فقط یک تسلی ساده است .

دکتر مرد مهربانی بود که فقط باین مرد مسیحی با ایمان میتوانست
بگوید دعا مسئلای است که میتواند روح را تقویت نماید ولی گمان
ندارم که بتواند کسی را از مرگ نجات بدهد . او چند دستور به پرستار
انگلیسی داد او زنی میان سال ولی فداکار بود زنان جوان مشکل
است که در این کارها انجام وظیفه نمایند .

زن جوان با تاسف گفت آه چقدر مشکل است زنی به این جوانی
این جهان را ترک کند .

دکتر میگفت ولی ممکن است که طفل او زنده بماند طبیعت نوزدان
را از خطرها حفظ میکند (بطرف داوید برگشت و گفت آقای ماکارد باید
برای این کودک شما زنده بمانید خواهش میکنم بروید بخواهید یا دعا
کنید .

داوید بعد از مختصر تردید ک اطاعت کرد بدفتر خود رفت و در را
بروی خود بست و در مقابل مجسمه مسیح بزانو در آمد بدون اینکه
حرفی بزند با قلب خود دعا میکرد و در راز و نیازهای خود از خدا
میخواست که او را از مرگ نجات بدهد .

در معبد کوچک اردوئی خانواده فردام با چند تن از هندیان
که مسیحی شده بودند داوید ناله و دعای آنها را می شنید اما افسوس
که تقدیر این زن فرشته آسا چنین بود . در اول شفق صبح پرستار

انگلیسی به نزد داوید آمد و آهسته دستی به شانماش زد و مایوسانه گفت آقای ماکارد تمام شد .

داوید سرش را بالا گرفت در مدتی که او برای اولیویه دعا میکرد که زنده بماند مادر بینوا مرده بود در حالیکه قلبش پراز اندوه بود و افکاری در هم داشت ازجا برمیخاست اما چیزی نگفت و پرستار با محبت تمام میگفت میدانید که دیگر کاری نمیتوان کرد لااقل بفکر بچه خودتان باشید .

اما او نمیتوانست بههیچکس غیر از اولیویه فکر کند سر خود را گرداند و گفت میخواهم او را ببینم .

— نه آقا فایده ندارد فقط بفکر پرستار باشید .

قبل از اینکه او حرفی بزند پرستار مهربان بازوانش را گرفت در آن حال صدای ترنم دعا بگوش میرسید کسی به آنطرف رفته و به آنها خبر داده بود و گروه مسیحیان با صدای بلند دعا میخواندند و میگفتند خدایا ما به تو نزدیک شدهایم .

برای آنها یک موسیقی بیگانه بود و با ملودیها آشنا نبودند ناگهان صدای ناله همراه با دعای دسته جمعی بلند شد تمام مستخدمین و همسایگان زاری میکردند صبحدم این فریادهای ناامیدی که از روی ایمان برمیخاست حالت ساکت و آرام صبحدم را بهم زد و ناله های قدیمی پاگانسم هندی همه جا را فرا گرفته داوید همه این صداها را میشنید اما سرش را بلند نمی کرد .

تنها در اینجا نبود بیماری هولناک طاعون شهر پاون را فرا گرفته بود و پشت سر هم یک دهم از مردم را از بین برد این بیماری هولناک دو پسر داریا را نیز از بین برد و بعد از مردن آنها لیلمانی همسرش را با دختر کوچکش تسلیم مرگ کرد و داریا در آن خانه وسیع

بعد از مرگ آنها تنها ماند اما داوید پسرش را بعد از مرگ اولیویه در آغوش گرفته بود .

* * *

فصل دهم

آفتاب در افق دریای سرخ برنگ خون در آمده بود و ابرها آسمان را فرا میگرفتند تد میگفت من تاکنون آفتاب را در حال غروب اینطور ندیده بودم .

دختر جوان که همراهش بود میگفت از روزیکه من هند را ترک کردم چنین آفتابی ندیده‌ام آری تد فرزند داوید و اولیویه بزرگ شده و در این سفر بدیدار پدر بزرگ خود ماکارد سالخورده رفته بود . دختر جوان پیراهنی سفید و نازک برسم انگلیسیها پوشیده بود موهای بلوند را به پشت سر انداخته و صورت رنگ پریدماش را نشان میداد . پسر جوان قدی بلند داشت اما نه با یک تنه و هیکل بزرگ برای روشن شدن مطلب باید بگویم که تد ماکارد فرزند داوید میسیونر به اتفاق آگنس لینلی بعد از سالها به کشور زادگاه خود به هند برمیگشتند آنها در کشتی با هم آشنا شدند و کشش کودکانه آنها را بطرف یکدیگر کشیده بود . پدر آگنس حکمران کل در ناحیه مشرق هند بود و اگرچه تد فرزند یک میسیونر ساده بود اما دختر جوان فرزند ژنرال در آنجا سروصدا و شهرت زیاد داشت اما تمام ساکنین هند داوید ماکارد پدر تد میسیونر معروف را میشناختند و این پدر را هم همه کس میدانست

که فرزند ماکارد بزرگ میلیونر آمریکائی بود آگنس در طول این مسافرت از تد خوشش آمده بود و میدید که در کشتی تمام میسیونرها از او استقبال میکنند و با این حال دختر جوان از خود میپرسید آیا او که دختر حکمران کل است میتواند با تد فرزند میسیونر معروف رابطه داشته باشد ولی در هر حال هر دو با هم بودند و در اسکله منتظر بود که تد هم بدنبال او پیاده شود.

تد بطور ناگهان از دختر جوان پرسید آیا شما از هندوستان میآید؟

دختر جوان سر بالا گرفت و پرسید نمیدانم چه میخواهید بگوئید .
— آیا از اینکه به منزل پدری برمیگردید خوشحالید .

دختر جوان کمی فکر کرد و همینطوری گفت :
در حقیقت خودم هم نمیدانم این طبیعی است که اکنون بدیدار پدر و مادرم میروم زیرا منزل آنها در اینجا است . ولی انتظار آنرا ندارم که کشور هند بتواند مرا بسوی خود جلب کند و معهذا اوقاتی که در لندن اقامت داشتم گاهی به اینجا فکر میکردم و مثل این بود که هند مرا بسوی خود میکشاند .

— اما این را میدانید که شب و روز ملودی دعاها در این شهر تکرار میشود .

میدانم ولی برای چه آنها تا هنگام شب این ترانهها را میخوانند .
— من نمیدانم .

ساکت ماندند آفتاب گرم اکنون پشت کوهها از نظر پنهان شده بود و در افق باز هم رنگ ارغوانی آفتاب بنظر میرسید .

دختر جوان گفت شاید اینطور است که ما متقابلاً" بسوی این دو کشور کشیده میشویم در هندوستان وقتی میگوئیم به منزل برویم برای

من در حقیقت مثل این است که به انگلستان می‌خواهم بروم و بالاخره وقتی در انگلستان بودم همیشه بفکر این بودم که در هند هستم. — من هم وقتی در آمریکا بودم همینطور بود.

در آنجا هنگام غروب آفتاب مثل این بود که مدتها است با تاسف تمام کشور خود را ترک کرده و مدتها است دور از کشورش بوده است.

در این مدت به غیر از یکبار برای دیدار پدرش به هند نیامد و پدرش هم یکبار به نیویورک برای دیدن پسرش رفت. او خاطرات این دو ساله را که در هند نزد پدرش بود همیشه بخاطر داشت ولی هنوز اشگهائی را که در نزد خود در سن دوازده سالگی که می‌خواست از پدرش جدا شود ریخته فراموش نکرده بود بطوریکه می‌دانیم تد مادرش را ندیده بود و هنگامیکه که او کودک خردسالی بود مادرش به بیماری طاعون درگذشت ولی در مقابل تمام این ناراحتی‌ها همه چیز را فراموش کرد زیرا او به نزد پدر بزرگش ماکارد رفت و این پیرمرد سالخورده او را دوست داشت و تعطیلات خود را در منزل بزرگ او می‌گذراند و با اینکه در منزل ییلاقی پدر بزرگش تنها بود با او بد نمی‌گذشت زیرا او در آنجا رفقاییش را به منزل دعوت میکرد و از منزلش و خانواده‌اش احساس غرور میکرد وقتی پدرش برای دیدن او می‌آمد هر سه با پدر بزرگ گرد هم جمع شده و بهم نزدیک بودند اما افسوس دو زنی که آنها را به هم مربوط می‌ساخت مرده بودند لیلما مادر داوید در جوانی و اولیویه هم چند سال بعد از ازدواج مرده بود. تد گاهی عکس زیبای مادرش را میدید و تصویر مادر بزرگ هم برای او قابل توجه بود یکی از آنها آنقد غرور-آمیز و دیگری چنان شیرین و هر دو زیبا و از خانواده بزرگی بودند. یک روز که دارید او را مشغول تماشای عکس مادرش دیده بود

باو گفت مادرت در اوقاتی که در هند بود تغییر زیادی پیدا کرد ، ابتدا یک دختر جوان بسیار مغروری بود ولی نمیدانم چه شد که ازدواج او را دختری آرام و مطیع بارآورد .

— پاپا آیا او عوض شده بود یا شما ؟

من نمیدانم ولی زندگی در هند همه مردم را عوض میکند .
دو سال از آشتی کردن پدرش با پدر بزرگ گذشته بود که این آشتی در روح تد بسیار تاثیر بخشید با این حال مسرت او بدون آلودگی نبود زیرا چندی پیش به پدر بزرگش گفته بود که میخواهد به هند برود و اتفاقا با تعجب زیاد مشاهده نمود که از طرف پدر بزرگ هیچ مخالفتی بظهور نرسید .

پدر بزرگ در پاسخ او گفت من نمیدانم چه چیز ترا بسوی هند میکشد اما هر کاری دلت میخواهد بکن . بعد صدایش را بلند کرد و افزود تقصیر با تو نیست همه چه ها ناسپاس هستند من دیگر به تنهایی عادت کرده ام .

معهدا تابستان بهمین منوال گذشت . ماکارد سالخورده بفکر افتاده بود تجارتخانه بزرگ خود را در شهر من باز کند که از مدتی پیش آنرا بسته بود در آنروز که با پدرش برای دیدار او آمده بود در شهر ماندند هر وقت پدر بزرگش حرف میزد به سخنان او با دقت گوش میداد . با اینکه تد بیشتر اوقات با دوستان جوان آمد و رفت داشت زیاد با آنها دلبسته نبود شاید تاثیر زندگی در هند در او بیشتر بود در مدتی که در هند بود از آنجا خاطراتی داشت که نمیتوانست خاطرات را با جوانان امریکائی در میان بگذارد زیرا آنها زبان دل آن را نمیدانستند و درک نمیکردند . شبهای تاریک و گرم و خفه کننده دوران کودکی او در هند وقتی که بیدار میشد چشمش به شعله لرزان شمع میافتاد و

باز دو مرتبه میخوابید و جمع کثیری از مردمیکه که لباس سفید پوشیده و در کوچه ها آمد و رفت میکردند و شاگرد مدرسه های پدرش که او را با قلبی پاک در آغوش گرفته و بوی مخصوص و رنگ پوست آنها که در موقع آغوش گیری آنها بمشام میرسید که بوی گیاهانی بود که در مدت روز با آن سر و کار داشتند چشمان مشکی آنها در حلقه سفیدی آبی رنگ همه اینها بخاطرش می آمد و مخصوصا محبتی که باو داشتند و از همه بالاتر محبت مادری که او را ندیده بود ولی عشق او در قلبش جا گرفته بود محبت به پدری که او را به سبب سرگرمی هائی که با شاگردانش داشت کمتر او را میدید و تمام این خاطرات چنان برای او قیمتی بود که هرگز نمیتوانست آنرا فراموش کند.

این خاطرات شیرین همیشه او را در بر میگرفت نه فقط برای اینکه مادر نداشت و او را ندیده بود بلکه این خاطرات چون مربوط به دوران کودکی او بود هرگز آنها را نمی توانست فراموش کند.

در این کشور خاطرات زیادی داشت زنان جوان و پیری که در کوچه ها آمد و رفت میکردند و عده ای از آنها با کوزه های که بر پشت داشتند برای آوردن آب به چشمه می رفتند هماینها روزها در تنهائی او را بخود مشغول میداشت. رویهمرفته تد اسرار زیادی داشت که همه آنها را هندیان میتوانست در میان بگذارد و بتدریج اینطور استنباط کرد که کشور هندو موطن پدرش امریکا از بسیاری جهات با هم تفاوت داشتند و برای او هند موطن اصلی او بشمار می آید.

در تمام این مدت با هیچ دختری غیر از آگنس که همراه او در کشتی بود آمد و رفت نداشت و در دوران کودکی فقط با پسر بچه ها بازی میکرد

خانواده فردام قبل " دختری داشتند که با سن تد تطبیق نمیکرد

اما دختری دیگر سه سال از تد کوچکتر بود بنام روتی که وقتی برای بار اول تد برای دیدن پدرش به هند آمد پدر و مادرش برای تحصیل او را به آمریکا فرستاده بودند. در کلاسها و دانشگاه تد هرگز جرات نمیکرد روابط و علاقه خود را به مردم هند ابراز کند و در باره دخترها هم همینطور بود او با هیچیک از دختران آمریکائی روابط نزدیک نداشت تد از جوانانی بود که با هیچ دختری روابط عاشقانه نداشت غیر از آگنس که روابط آنها از حدود دوستی ساده تجاوز نمیکرد.

در روزی که میخواست به هند برگردد پدر بزرگ ضمن صحبتهای خود باو گفته بود در آتروز ماکارد سالخورده در حالیکه روی تخت دراز کشیده بود باو میگفت.

تو آخرین فردی هستی که نام خانوادگی ما را داری. پدرت بعد از مرگ مادر تو دیگر تاهل اختیار نکرد البته باعث تاسف من است اما من حق ندارم او را در این مورد ملامت کنم زیرا من هم مثل او بعد از مرگ زنم دیگر ازدواج نکردم ما در واقع شوهران وفاداری بودیم که بعد از مرگ آنها نخواستیم بوفاداری خود لطمه بزنیم.

در حالیکه با ریش خود بازی میکرد چشمان خود را به تصویری که بالای سرش بدیوار آویخته بود خیره ساخت گرچه از آنجا صورت او را تشخیص نمیداد اما در حافظه اش بیدار بود و میدانست به تصویر چه کسی نگاه میکند.

در دنباله کلام خود میگفت:

کسی را که دوست داری با او ازدواج کن شاید صاحب اولاد زیاد بشوی متاسفانه ما غیر از یک کودک از خود بیادگار نگذاشتیم. مادرت اگر زنده میماند میتوانست صاحب بچه های زیاد بشود ولی متاسفانه کشور

هند او را از بین برد .

چشمان خود را بست از مدتها پیش وقتی روی تخت دراز میکشید
دیر بخواب میرفت اتفاقاً " چند دقیقه از خواب او نگذشته بود که
ناگهان بیدار شد و چشمان خود را گشود و بدنبال سخنانش بفکر فرو
رفت .

نمیدانم برای چه اصرار داری به هند برگردی .

— هنوز نمیدانم میخوام بروم ولی میدانم که آنجا نخواهم ماند .
اما ماکارد سالخوده میدانست که در آنجا خواهد ماند . البته او
از آمریکا بدش نمیآید و میتواند در اینجا برای خودش دوستانی فراهم
کند اما دوستان خوب نداشت با اینکه برای خدمت نظام خیلی جوان
بود سالها در پیکارهای دانشگاهی شرکت نمود . البته خوشحال
بود اما خود را در بین جمعی ناشناس میدید ، آنها افراد فاسدی
بودند که او را به پرتگاههای بدبختی میکشاندند وارث میلیونها ثروت
ماکارد برای آنها طعمه لذیذی بود باین جهت زود از آنها کناره کشید
و در منزل پدر بزرگ سالخورده اش منزوی گردید و بعضی رفقا را با
دختران و مادرانشان به آنجا می کشاند و در این گیر و دار بود که
وجود پدرش در او اثر کرد تا دو مرتبه بسوی هند موطن اصلی
خود برگردد .

داوید در یکی از نامه های خود باو نوشته بود .

فکر نکن که من ترا مجبور میکنم به هند برگردی؟ اما اگر بمیل
خود بیائی در اینجا جای تو آماده است و بنظرم میرسد اگر چند سالی
با هم زندگی کنیم بهتر می توانیم یکدیگر را بشناسم . من دنبال کار
و فکر پدرم را نگرفتم و توهم مجبور نیستی دنبال کار مرا بگیری .
حقیقت این بود که پدرش نبود که او را بسوی هند میکشید بلکه

هند و بدبختیهای این مردم بود که او را بسوی این کشور میکشاند. او بهسوی یک دایره خانوادگی و یک دنیای دوستی و فقر و محرومیت‌های جانگدازی می‌آمد که با نیکوکاری خود وجدان خویش را آرام کند. در آمریکا اینطور احساس میکرد که کسی بوجود او احتیاج ندارد درحالی که هند باو احتیاج زیادی داشت او کاملاً " دانسته بود که این کشور هیچ تناسبی با کشوری که آگنس در آن بدنیا آمده بود ندارد.

چند روز بعد از اینکه در کشتی با او تماس پیدا کرد میدانست که نباید از گاندی با او حرف بزند زیرا شهرت یافته بود که گاندی یک هندی ساده برای آزادی کشورش قیام کرده است او از افکار ناسیونالیستی هندو از مسائلی که در نامه عمو داریا باو نوشته بود نتیجه میگرفت با یک دختر انگلیسی صحبت کند.

وقتی به هند آمد داریا را که گاهی اوقات با پدرش مباحثات سیاسی میکردند و سرانجام گفتگوهای آنها به جدال میکشید کمتر میدید جوان بی تجربه که از این مناقشات ناراحت شده بود یک روز از پدرش پرسید:

آیا عمو داریا آدم بدی است؟

— برعکس او مرد مهربانی است و گمان میکنم که مرد بزرگی بشود.

— پس برای چه با هم دوست نیستید؟

پدرش سعی میکرد مطلب را برای او توضیح بدهد و در این زمینه گفت:

ما در زمان عجیبی زندگی میکنیم که هیچکس تکلیف خود را نمیداند در این جهان بی‌عدالتیها فراوان است و گروه بیشماری از انسانها میخواهند برای آزادی توده‌های در بند قیام کنند من گمان میکنم راهی را که پیش گرفتام بهترین راه است اما عمو داریا که راه

دیگری پیش گرفته کاملاً" مطمئن است که او راه درست را پیش گرفته است.

— اما این اختلاف نظر مانع از این نیست که باهم دوست باشید.
— گمان نمیکنم که اینطور باشد.

چند هفته قبل از حرکت او بسوی هندنامهای باین مضمون از داریا دریافت کرد.

تد عزیزم. پدرت بمن نوشته که تو قصد داری به هند بیائی با اجازه او میخواهم به اطلاع تو برسانم کشوری را که چند سال پیش دیده بودی همان کشور نیست.

و داریا در نامه‌های متعدد خود سعی داشت باو اعلام کند که در ورود خود با تغییرات زیادی روبرو خواهد شد داریا میگفت هند قدیمی اجدادی من یعنی دهات و روستاها تغییری نکرده‌اند بنابراین باید پس از اینکه استقلال کامل بدست آوردیم شرایط زندگی مردم روستانشین را که در بدبختی بسر می‌برند تغییر بدهیم و شاید هم قبل از اینکه بتوانیم آزادی را بدست بیاوریم جنگهای جهانی و عمومی را برای آزادی خودمان استقبال نمائیم ولی تا آن روز برسد بایستی سلاح کامل برای این جنگ بدست بیاوریم گاندی قهرمانی است که اکنون مردم روستا را بیدار میکند و تا امروز خیلی پیشرفت کرده است برای او لازم و ضروری است که مردم روستاها با هم متحد شوند تا گاندی بتواند با آنها حرف بزند.

برای تد تمام اینها غیر حقیقی جلوه میکرد و با خاطراتی که داشت تطبیق نمیکرد اما درباره این موضوع حالت کنجکاوی پیدا کرد و آنچه را که از پدرش شنیده یا دانسته بود برای آگنس دختر حکمران کل بیان کرد. اما ناگهان دختر جوان برافروخته شد و نسبت به او

سردی نشان داد. البته او علت آن را آن روز نمیدانست اما بعدها خود را شمت کرد که چرا این حرف را به دختر ژنرال زده است. آنها در آن حال با هم میرقصیدند که تد این حرف را به او زد و نام گاندی را بزبان آورد حالت سردی و بی میلی کاملاً از قیافاش پیدا بود و از او جدا شد و بطرف دیگر رفت.

تد که حالت درونی او را نمیدانست جلو رفت و باو گفت من دوست دارم بنشینم هر دو کنار هم نشستند و به کسانی که میرقصیدند نگاه میکردند بعد از لحظهای دختر جوان رو باو کرد و گفت:

من هرگز حرفی که در باره گاندی این مردک وحشتناک زدی فراموش نمیکنم و از خود میپرسم شما هیچ او را می شناسید چه مرد ماجراجویی است و چه خطری برای امپراطوری ما فراهم کرده است وقتی که پدرم حکمران و فداکاریهایی که برای حکومت امپراطوری هند انجام داده و نسبت به هندیها چقدر مهربان بودهایم و پدرم که حکمران اینجا است نمیدانید چه نپکوکاریهایی به مردم هند کرده بطوری که او با هندیها مهربانتر از همه است و خدماتی که برای آسایش هندیان میکند در باره اتباع انگلیس نکرده اما طرفداران جدید هند که کاری غیر از اغتشاش ندارند هرروز ماجرائی برای حکمران و دولت امپراطوری فراهم میکنند.

تد برای اینکه او را آرام کند گفت بلی من احساس شما را میدانم آیا میل دارید باز هم با هم برقصیم.

این بار او را بخشید و سفارش کرد که دیگر از این حرفها نزنند و بدون اینکه حالت خشم او فروکش شود باز هم معاشرت خود را با او ادامه داد - گذشته از این اختلافی که بین آنها موجود بود او دختری جذاب و ساده بود و در ظاهر امر با او

عشوہ‌گری میکرد و ظاهرش را بشاش نشان میداد اما در باطن امر از آن روز که نام گاندی را از تد شنیده بود همان سردی و بی‌میلی را نشان میداد و نمیدانست که نشاط ظاهری او از حالت زنانگی او است یا بطور کلی این حرکات را از خود نشان میدهد.

با این حال تد نمیتوانست احساس حقیقی او را بداند و با این حال از حرکات او خوشش می‌آمد و هر روز که از هم جدا میشدند آگنس با اینکه با او اختلاف نظر داشت با هم وعده ملاقات میگذاشتند. یک روز در ضمن صحبت‌های خود به تد گفت میدانید که هر وقت آفتاب غروب میکند لحظهای بعد انگلستان با آفتاب روشن میشود.

— من از این حرف چیزی نمی‌فهمم.

— آفتابی که درگاستورد میتابد غیر از آفتاب داغی است که در اینجا بدن ما را می‌سوزاند و شما که آمریکائی هستید طلوع آفتاب در آنجا چه چیزی را بیاد شما می‌آورد.

— در آنجا آفتاب رنگ قرمائی دارد اما اینها که می‌گوئید برای من چیزی را ثابت نمیکند.

آگنس سکوت نمود بعد پرسید آیا حاضرید امشب برای رقص بیائید.

— بله می‌آیم.

نگاه آنها باهم تصادم نمود اما آگنس از او رو گرداند.

* * *

در اینوقت داوید ماکارد به‌بیمبئی رفته بود زیرا به افتخار ورود پرنس دوگال در آنجا جشنی برپا شده بود و دو روز بعد از آن جشن بود که تد پسرش از آمریکا وارد هند شد.

در این روزها ناراضیتی مردم از حکومت استعماری بیشتر شده بود و داریا چند ماه پیش سفری به پاوننا کرد و

از داوید ملاقاتی کرده و از او خواهش کرده بود که در خصوص بدرفتاری های مقامات انگلیسی با هندیان یانایب السلطنه انگلیس در هند صحبت کند از چندی پیش که داریا باگاندی بنای همکاری را گذاشته و راه انقلابیون را پیش گرفته بود بین او و داوید اختلافاتی بوجود آمد و هریک از آنها راه خود را دنبال میکرد زیرا داوید با رفتار او موافق نبود.

در آخرین ملاقاتی که بین داریا و داوید به عمل آمد باز هم این دو نفر موفق نشدند با هم کنار بیایند داوید میدید که داریا بسوی دسته های انقلابی رفته و طرفدار سخت استقلال هند شده است و با گاندی همکاری میکرد. برای اینکه رسماً با انقلابیون همکاری کند داریا از منزل پدرش بیرون آمد و سهمیه ارثیه خود را در اختیار برادرانش قرار داد و پس از مرگ زن و دو پسرش داریا بصورت یک مرد انقلابی سرگردان در آمد و از دهکده ای بدهکده دیگر میرفت و برای دهقانان سخنرانی میکرد که آنها را با خودش همراه کند اما حاضر نبود در باره تبلیغات مذهبی با آنها صحبت کند او کم کم به دردها و محرومیت هموطنهای خود فکر کرد و تا جائیکه ممکن بود برای بیدار کردن مردم روستائی فعالیت میکرد داریا احساسات شدید وطن پرستی داشت و وقتی میدید یک هندی پابرهنه و گرسنه در برابر او تعظیم میکرد و گرد و غبار کفش او را میسترد تا از او اعانهای دریافت کند سخت متأثر و عصبانی میشد و با خود میگفت برای چه هموطنان من در کشور خود باید دست بگدائی بزنند در حالیکه افراد و مقامات انگلیسی در بهترین کاخها زندگی میکردند در همین اوقات بود که با خشم تمام کسی را که در مقابل او سر بخاک افتاده از زمین بلند میکرد و باو می گفت نه تو حق نداری در مقابل من زانو بزنی و هندی گرسنه از ترس پا به فرار

می گذاشت. با این حال درایا سعی میکرد هموطنان خود را بیدار کند اما موفق نمیشد چون دید در روستاها نمیتواند مردم را بسوی خود بکشانند ناچار به گاندی و اطرافیان او پیوست زیرا او را رهبر فعال و وطن پرستی تشخیص داده بود.

درایا به داوید میگفت از هوش و فطانت خود در نزد نایب السلطنه استفاده کن و کاری بکن که از دخالت پرنس دوگال در امور این کشور جلوگیری شود تو دوست من هستی بتو توصیه میکنم که اکنون وقت آن نیست که چنین نمایشهایی در هند داده شود ضمن آن اخطار میکنم که ناسیونالیستهای این کشور نمیتوانند حضور پرنس دوگال را در این کشور تحمل کنند آنها امروز از رفتار انگلیسها و بدبختی‌هایی که برای ما فراهم کرده‌اند سخت خشمگین هستند بتو اطمینان میدهم که در همین روزها شورش سختی در این کشور برپا خواهد شد و زندگی پرنس در مخاطره سختی خواهد افتاد و اگر پرنس در بمبئی از کشتی پیاده شود انقلابیون آرام نخواهند گرفت.

پائیز فرا رسیده بود و گرما کمی تخفیف یافته بود و دانشکده داوید لبریز از دانشجویان بود داوید در آنها حالت هیجانی تشخیص میداد اما از صحبت کردن با آنان خودداری میکرد و چون از روز اول عادت کرده بود که تسلط خود را روی آنان حفظ کند از ازدحام و بی‌نظمی سخت گریزان بود و نمیخواست آرامش دانشکده را بهم بزند ولی از طرف دیگر یک نوع هرج و مرج در بین گروهی که بدنبال گاندی افتاده بودند اغتشاش و سرو صدا براه افتاد و چون ایمانی به گاندی نداشت او را رهبر قابلی برای مردم هند نمیدانست و اگر بین شاگردانش افرادی یافت میشدند که از گاندی طرفداری میکردند سخت با آنها از در مبارزه در می‌آمد و آرامشی که دولت امپراطوری درهند

ایجاد کرده بود مورد تأیید قرار میداد بدون اینکه توجه کند دولت امپراطوری با زور و دیکتاتوری با مردم رفتار میکند .

اما بمبارانهای دهکده‌های باتان که دهات را تخلیه کرده بودند وجدان مذهبی او را دچار اختلال کرد و آنچه در این باره میدانست درباره تیربارانهای جمعیت به نایب‌السلطنه هشدار داد و باو یادآور شد که اگر این اغتشاشات دنباله داشته باشد به نفع دولت امپراطوری تمام نمیشود .

اما دیگر دیر شده بود تقریباً "اکثریت مردم قیام کرده بودند و گاندی به آنها تعلیم داده بود که با مقاومت منفی باید دولت را وادار به تسلیم کنیم و این مقاومت منفی در کنگره مورد بحث قرار گرفت و آنرا برای آرامش کشور مضر میدانستند کم کم کار بجائی رسید که داوید هم با عقیده داریا همراه شد و وجدان پاک او تسلط نظامی پنجاب را که در آنجا سربازان انگلیسی هزاران بیگناه را کشته بودند نتوانست تأیید کند و روح آرامش کشتار دسته‌جمعی شهر آمریستا را که در آنجا ژنرال دایر اجساد مردگان را در کوچه‌ها آویخته بود غیر انسانی میدانست و عجیب اینجا است که ژنرال انگلیسی بعد از این کشتار خونین اجازه نداد که لااقل مجروحین را به بیمارستان انتقال دهند و در این باره گفته بود .

مداوای آنها بما مربوط نیست .

داریا میدانی که من با نایب‌السلطنه کاملاً "موافقم بنظر او هندیها هنوز برای استقلال آمادگی ندارند یعنی رشد و تکامل درست نیافته‌اند . داوید داریا را در دفتر کار خود میپذیرفت و چون دو دوست قدیمی که یکدیگر را مثل برادر دوست داشتند هر دو تجربیات زیاد بدست آورده و به رشد کامل رسیده بودند اما تراژدی وحشتناک بیماری طاعون

که بتدریج پیش آمد هر دو را داغدار کرد و زندگی آنها دستخوش بدبختی شد و در آنروزی که مرگ ناگهانی اولیویه را نابود کرد داریا هم به همین مصیبت گرفتار شد و دو پسرش و هم چنین همسرش لیلما نی یکی بعد از دیگری از بین رفتند داریا هم این مصیبت را با تحمل و استقامت تمام تحمل کرد، و هیچکس در خانه اش باقی نماند ولی داوید از او خوشبخت تر بود زیرا پسرش برای او باقی ماند که امروز بنام تد بعد از سالها از نزد پدر بزرگ خود به هند آمده بود داوید که سخت هیجان زده بود گفت میدانید که بعد از واقعه بمباران امریستا به ملاقات نایب السلطنه رفتم.

عینکش را برداشت و دستی به ریش حنائی خود زد و افزود اما نایب السلطنه از دخالت من راضی نبود زیرا آمریکائی بودم. داریا گفت:

شما فرزند ماکارد بزرگ آن پیشکار بزرگ هستید.

— بسیار خوب من هم غیر از یک میسیونر نیستم و همان قدرت را دارم اما بمن نظر درستی ندارند.

داریا با خشم گفت ولی برای چه باید بشما بدگمان باشند؟ شما مرد ثروتمندی هستید و میتوانید موفق شوید تمایلات محافظه کارانه شما را همه میشناسند هیچکس نمیتواند بشما مظنون شده و خود را به ما نزدیک کند.

داوید با اینکه مورد اهانت واقع شده و رنجیده شده بود سعی کرد سکوت خود را حفظ کند و بالاخره بر اعصاب خود مسلط شد و گفت:

داریا خشم زیاد شما را از جاده عدالت دور کرده من هرگز نگفتم ام که از شما بدم می آید ولی بشما اطمینان میدهم که با انقلاب و شورش

بجائی نمیرسید ابتدا باید خود را آزمایش کنید آیا آمادگی برای حکومت کردن دارید؟ و خودتان میتوانید این کشور را اداره کنید .

داریا از این حرف از جای خود جست . او قدی بلند و صورتی سوخته و برنزه داشت و با این کلاه پنبهای سفید گاندی و دامن بلندش بیشتر او را برنزه نشان میداد و در همان حال با خشم گفت :

— چگونه ملت گرسنه و برهنه ما که سالها او را غارت کرده و در زیر لگدها خورد شده میتواند به حق خود برسند سالها است که انگلیسیهای بیرحم بنام اربابان درکشور ما لانه گرفته اند هرگز نمیتوانند ما را بشناسند و نمیدانند چه کارهایی برای آنها میتوانیم بکنیم نمیدانند ما با چه قلب محکم در برابر ستمگران ایستاده ایم اما آنها با زور و قلدری بما حکومت میکنند راست میگویم با زور و تهدید پلیس و ارتش مسلح همه کاری کرده اند اما حاضر نشدند محبت ما را بسوی خود جلب کنند ما مردمان بزرگواری بودیم و اگر با ما رفتار خوبی داشتند ما هم با آنها مهربان بودیم . وقتی که من در کامبریج بودم انگلستان را دوست داشتم اما آنها با محبت ما را بسوی خود نکشاندند و از روزی که آمده اند با اسلحه با ما روبرو میشدند و امروز که ما می خواهیم بزرگوار باشیم ما را ملامت میکنند . آری آنها با ما در حال دفاع ایستاده اند پس برای چه از ما ترس دارند؟ برای اینکه میدانند بخاطر کاری که کرده اند از آنها نفرت داریم . داوید دیگر حالا دیر شده چیزی که شروع شده هرگز متوقف نخواهد شد . ما یا زنده می مانیم یا کشته میشویم ولی سرانجام پیروز خواهیم شد بعد از گفتن این سخنان با قدمهای بلند از در خارج شد و داوید ساعات زیادی در باره آنچه که او گفت به تفکر افتاد اگر قانون و دولت امپراطوری انگلستان شکست بخورد نابودی کامل را همراه خواهد داشت این همه شبکه های فرهنگی و این همه بیمارستان ها که ساخته

شده وقتی جنگ و انقلاب پیش بیاید همه سرنگون خواهد شد .
 باید از فرصت استفاده کرد . وقتی پسران و دختران و صدها
 مثل آنها که او در این مدت تعلیم داده بود زیاد بشوند با فرهنگ
 کامل میتوانند روبه آزادی بروند اما داریا که فریب التهاب و حرارت
 گاندی را خورده با پشتیبانی خود آنچه را که تاکنون ساخته شده بر
 باد خواهد داد .

با این تفکرات حالش بد شد و ناگهان تصمیمی گرفت نامه‌ای به
 نایب‌السلطنه نوشت که دست از خشونت بردارد اما جوابی به نامه او
 نداد و همانطور که پیش‌بینی کرده بود قوای مقاومت خود را درمقابل
 ملت تشکیل داد .

نگاهی به منظره آفتاب روز ۲۷ نوامبر انداخت آفتاب تازه طلوع
 کرده بود در همان حال پروژکتورهای درخشان در ساحل نصب شده و با
 روشنائی آفتاب مخلوط شده نوری خیره کننده پراکنده میساخت
 کشتیهای عظیمی افسران و مقامات رسمی انگلیسی را با خود آورده بودند ،
 همه بطرف پرنس دوگال پیشرفته و خود را آماده ادای احترام میکردند
 جمعی گارد احترام اطراف پرنس دوگال را گرفته بودند بعد از آنها
 معاون نیروی دریائی و بعد نایب السلطنه با سردوشیها اطراف را
 محاصره کردند باتفاق آنها تعداد زیادی از شخصیت‌های هندی
 مهاراجه و دو تن از نجبا که میبایست همراه پرنس باشند از جای خود
 حرکت کردند منظره بسیار باشکوهی بود و کشتیها نیز آماده خالی کردن
 گلوله‌های توپ برای احترام ورود او بودند .

داوید هم ورقه دعوت خود را نشان داد و داخل شد او خود را
 در محوطه وسیعی دید که اطراف آنرا پرچمها احاطه کرده و هزاران
 نفر منتظر ورود پرنس دوگال بودند و تعجب در این بود که در این

مراسم افراد و شخصیت‌های هندی نیز از هر طبقه حضور داشتند .
داوید که لباس سیاهی در بر کرده بود بجای خود نشست و در
زیر آفتاب داغ و سوزان با بقیه جمعیت منتظر ماند .

در ساعت یازده اسلاوها با توپ‌های خود اعلام کردند هیئت
شخصیت‌های امپراطوری از کشتی پیاده شده و قدم بساحل گذاشتند
زیرا پرنس دوگال به اتفاق نایب‌السلطنه بطور مستقیم با شکوه تمام
بطرف ساختمان کلاه فرنگی که پرچم‌ها آنجا را زینت داده بود فرود
می‌آمدند داوید که در محل مخصوص خود نشسته بود احترامات پرنس‌های
هندو و اعضای دولت و بالاخره عضو وابسته شهرداری را با تکان دادن
سر پاسخ داد .

منظره بسیار باشکوهی بود و علیرغم آنچه که داریا گفته بود
تشریفات با شکوه تمام انجام شد ولی در هرحال او از یکطرف
سخت نگران بود زیرا بین دامن‌های بلند و سفید و دستارها عده‌ی زیادی
از اتباع گاندی هم با لباس پنبه‌ای خود دیده می‌شدند .

علیرغم آنچه که داریا میگفت هیچ واقعه‌ای به وقوع نپیوست و
با اینکه هیئت ملتزمین رکاب از جلو مغازه‌های بسته عبور میکرد و
صبح آنروز آنها را دیده بود که خود را برای اعتراض آماده میکردند
کوچکترین اتفاقی واقع نشده و تشریفات با کمال نظم و ترتیب انجام
گرفت و چنین مینمود که بیشتر مردم به منزل رفته و درها را بسته
بودند زیرا گفته میشد که هندیان نمی‌توانستند هیئت ملتزمین رکاب
پادشاهی را تماشا کنند .

داوید هم دچار همین کنجاوی شده بود نه تنها نظام و آرامش
با شکوه سلطنتی را مورد تحسین قرار میداد بلکه صداقت همراهان و
نگاه‌های محبت‌آمیز پرنس نیز خیلی جالب توجه بود .

در ساعت معین پرنس دوگال از جا برخاست حالتی موقرانه داشت .
 در برابر وقار و متانت او کسی نبود که بی تفاوت بماند و خطابه خود
 را با صدای روشن و استوار خواند حالات او طبیعی بدون ظاهرسازی
 و قیافهای مهربان داشت بدنبال آن فریادهای مسرت آمیز با حالتی
 پرشور ورود او را با صدای بلند تبریک گفتند و سرداوید سامسون از
 طرف ساکنین شهر مقدم او را گرمی داشت .

پرنس جوان میگفت من میخواهم همه شما را بشناسم و روی خود
 را به گروههای هندی گرداند و افزود منم مایلم که شما مرا بشناسید .
 هم آهنگی و قدرت توانائی که از خود نشان داد
 بطوری بود که داوید اطمینان به پیروزی او داشت .

بعد از ختم تشریفات موسیقی آمفی تئاتر بصدا درآمد و هیئت سلطنتی
 خود را آماده فرود آمدن نمود و جمعیت هم به احترام او از جا برخاستند .
 در این لحظه داوید صدای کسی را از پشت سر خود شنید روی
 خود را برگرداند داربا را دید که پشت سر او ایستاده جمعی هندی
 او را احاطه کرده بودند .

در حالیکه می گذاشت صدای او خوب شنیده شود میگفت :
 بلی همینطور است و با حالت بی تفاوتی تبسمی کرد و گفت
 داوید ممکن است تو مدتها دیگر نتوانی بار ملاقات کنی .

داوید با نگرانی باو گفت آه این چه حرفی است باز دیگر چه
 میخواهی بکنی آیا او از کجا آمده بود؟ شاید توانسته بود خود را بین
 جمعیت بیندازد لباس بلند و سفید و شب کلای هندی او خطر بزرگی
 بود زیرا توجه همه کس را بخود جلب میکرد .

داربا میگفت همین ساعت مرا بازداشت خواهند کرد ولی در حال
 گفتن این سخنان حالت موقرانه ای داشت .

او سراپا ایستاده و دستها را بروی سینه قرار داده و سر را بالا گرفته بود در همان لحظه دو سرباز از نیروی دریائی بریتانیا دست خود را روی شانه اش قرار دادند و یکی از آنها آمرانه گفت :

— آقا خواهش میکنم دنبال ما بیائید این دستور با احترام ولی بطور جدی گفته میشود .

داریا سرش را به اطراف گرداند و بعد بهروبروی خود نگاه کرد که همه باو خیره شده بودند بعد دو مرتبه تبسمی کرد نگاهی بداوید انداخت و از آنجا دور شد . دو ژاندارم مسلح او را احاطه کرده بودند و بطرف در خروجی پیش میرفتند . هیئت پادشاهی در آن حال بیحرکت مانده بود ولی هیچگونه حرکات خشونتآمیز واقع نشد و در حالیکه داریا از نظر ناپدید میشد موسیقی آهنگ پیروزی را نواخت و همه سکوت کرده بودند .

تد پدرش را از دور دید . او مرد بلند قامت و با وقاری بود کلاه کاسکت لبه دار روی چشمانش سایه می انداخت بطرف اسکله پیش رفت تا اولین کسی باشد که او را در آغوش میگیرد در این حال پدر هم که چشمش باو افتاد (بطرف او حرکت کرد . او هم دستش را حرکت داد و چون در مقابل او رسید هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند . تد صورت او را بوسید .

بابا چقدر از دیدن تو خوشحالم .

— منم از دیدن تو خوشحالم .

تد پدرش را برنزه تر از هندیان میدید ریش حنائی رنگ او کمی کوتاه بود حالت تضاد با چشمها و قیافه او داشت این یک قیافه خندان نبود اما تد فقط میتوانست پدرش را با این وضع بشناسد قیافه اش هنوز دارای حالت نیکوکاری و ظاهری آرام و با تصمیم را نشان میداد .

داوید نگاهی با او کرد گفت باید زیر آفتاب بمانیم .

پسرش در نظر او جوانتر و شادابتر مینمود و پدر در این فکر بود که هوای نامساعد این کشور چه اثراتی در او بجا خواهد گذاشت و او بیش از بیست و دو سال نداشت و با این جوانی نمیتوانست در این آب و هوا زندگی کند اما تد مدت‌ها بین آمریکا و هند میخواست یکی را انتخاب کند و بعد از اندیشه‌های زیاد هند را برای سکونت خود انتخاب کرده بود.

تد با خوشحالی میگفت پدر از طرف من نگران نباش به‌مرور زمان پوست من هم در این آب و هوا قرص و محکم میشود.

حرکات و سخنانش لبریز از شادی بود جوانی و قدرت با هم آمیخته بود برق پوست سفید و چشمان خاکستری رنگ و موهای بور حالتی بیشتر از زنده‌دلی باو میداد البته مثل پدرش و پدربزرگش هیکل تنومندی نداشت ولی اندامی باریک داشت که بیشتر حرکات و حالت عصبی را از مادرش اولیویه بارث برده بود. داوید با تاسف بخود میگفت خیلی آتشی و پرحوارت است و زرنگ اما همچنان ظریف که برای زندگی در هند ساخته نشده است بعضی حالات و اخلاق مادر در او دیده میشد.

داوید گفت من دو اطاق در هتل اجاره کرده‌ام میتوانیم به‌برابر سفارش کنیم که جامه‌دانه‌های ترا بیاورد.

کالسک‌های گرفته و هر دو در کنار هم نشستند و در زیر سربوش کالسکه که از حرارت آفتاب مصون بودند.

تد پرسید آیا باز قصد داری به پاونای برگردی؟

— بلی مگر اینکه که تو ترجیح بدهی اینجا بمانی.

تد مردد ماند و تصمیم گرفت که از آشنائی با آگنس به پدرش چیزی نگوید شاید پدرش راضی نبود و با روابط او با این دختر موافق

نباشد البته آگنس مثل آنها نمی‌ماند زیرا پدرش و مادرش در کاخ حکمران کل منزل داشتند و تد هم از او نخواستہ بود که برای دیدن او به کاخ حکمران برود بعد از صرف صبحانه از یکدیگر خداحافظی کرده بودند .

تد در حالیکه دست او را میفشرد گفت بعدها باز یکدیگر را خواهیم دید .

— ولی من امیدوارم که بمن نامه بنویسی .

داوید مدتی در جاذبه چشمان قشنگ و آبی و شیرین او که نمونه‌ای از نژاد انگلیسی بود خیره ماند صورت بیضی شکل و دهان کوچک و چانه محکم و حالت زنده او را تماشا کرد لباسش سفید با آن آهنگ انگلیسی او را به کلی مسحور ساخته بود چیزی او را نگران میساخت کلماتی بر دهانش آمد که حرفی بزند اما از گفتن آن خودداری کرد هنوز زود بود که با او از این حرفها بزند ولی نمیدانست او در چه مسیری میتواند زندگی کند و حتی نمیدانست چه می‌خواهد بکند نمیتوانست عقاید خود را برای او تشریح کند در جواب او گفت وقتی به منزل رسیدم بتو نامه خواهم نوشت و تو هم بمن جواب خواهی داد . اینطور نیست؟ و بعد از آن آنچه را که می‌خواهی برای من خواهی نوشت .

— پدر ناراحت نباش افکار و نظریات من همان است که شما دارید .

بعد از آن از هم جدا شدند بعدها یک روز او را با مرد بلند قد انگلیسی و یک زن چاق ورم کرده ولی زیبای انگلیسی با پیراهن سبز دید شاید آنها پدر و مادر آن دختر بودند اما تد هیچ کدام را به او معرفی نکرد و هم نمی‌خواست از این دختر چیزی به پدرش بگوید آنقدر غرور داشت که نمی‌خواست به کاخ حکمران برای دیدن او برود .

به پدرش گفت: بهتر است با هم به منزل برگردیم .

در حالت سکوت به کوچه‌های خودمانی شهر نگاه میکرد جمعیت در هم و بهم فشرده و چهره‌های محبوب هندی که غیورانه باو نگاه میکردند بیشتر آنها مثل هندیان اصلی دستاری بر سر و زنها هم با لباس هندی بلند رنگی از دیدن آنها حالت نشاطی داشت. این زنها برخلاف سابق در کوچه‌ها خیلی زیاد بودند بعضی زنان و مردان انگلیسی هم در کوچه‌ها دیده میشدند گروهی از گدایان با لباسهای کهنه اما او به هیچ کدام از اینها توجهی نداشت.

تد میگفت برای چه اینها باین حال افتاده‌اند و از خود میپرسم آیا این گداها چگونه زندگی میکنند و آیا از عبور و مرور اینها جلوگیری نمی‌کنند.

— من گمان میکنم در ایام ما مثل روزگار مسیح از این گدایان زیاد بوده‌اند فقرا همیشه باید با ما زندگی کنند.

بنظر تد اینطور می‌آمد که پدرش با بی تفاوتی از آنها حرف میزند مثل اینکه باید این هندیان بدبخت در همه جا باشند ولی آیا چه کسی میتواند زندگی مرارت‌بار آنها را تغییر بدهد او تازه فهمیده بود که بدنبال این ستمگریها شورش سخت برپا خواهد شد اگر آنها سالها در هند بمانند اجازه نخواهد داد که این تفاوت بین مردم باقی بماند. او همیشه باید قلب زنده‌ای داشته باشد تا آنها را از مذلت نجات دهد. مدت زیادی در بمبئی نماندند تد به هیچ وجه مایل نبود فعالیتهای گروه حاکم را به بیند و با اولین قطار از آنجا حرکت کردند. در بین راه همه را ساکت بودند از پشت شیشه گردآلود مناظر دور و راه سالها پیش دیده بود تماشا میکرد. این چیزی بود که در بازگشت به وطن میدید و این زندگی را او باید از این به بعد ادامه بدهد.

فصل دهم

داوید گفت: بالاخره بشهر خودمان رسیدیم .
در این گرما سفر بنظر او خیلی طولانی جلوه کرد . گرد و غبار
از لای شیشه‌ها بدرون می‌آمد و وزش باد آن را به بالا میبرد و قلم‌های
منازل را در خود میپوشاند .

— آه پدر زندگی تو در اینجا بسیار با شکوه است .
پدرش جواب داد آری قبل از اینکه تو بدنیا بیایی من تاسیسات
بزرگی برای مردم بیسواد برپا داشتم این بنا را که میبینی لابراتوار
شیمی آنها است . اطاقهای آن لبریز از شاگردان است در تمام ایسن
ایالت من دارای یک شبکه مدارس ابتدائی هستم که برای شاگردان قدیم
ساخته شده و امروز عدمای از آنها دیپلماتهای مشهوری هستند و در
اینجا باز قصد داریم شاگردان دیگری را تعلیم بدهیم .

با اشاره دست ساختمان دیگری را نشان داد که با استیل اروپائی
و هندی ساخته شده بود اینجا هم مدارس دختران خانه‌دار است و به
یادگار مادرت نام آنرا مؤسسه اولیویه ماکارد گذاشتم .

زنگ بصدا در آمد گروهی از دختران با لباس هندی رنگارنگ
با فریادها و پرحرفیها از در بزرگ مدرسه خارج شدند وقتی این دو مرد
را به تماشا دیدند با شتاب تمام روسریها را به سرانداخته که تقریباً
نبیه اشارپ بلند بود .

آنها خبر شده بودند که فرزند رئیس مدرسه از این به بعد باید
به تعلیم آنها بپردازد و از زیر چشم با این جوان بلندبالای بلوند نگاه
میکردند که هیچ شباهتی به پدرش نداشت .

وقتی از مقابل او میگذشتند روی خود را میگرداندند اما به این بیگانه جدید که مال آنها بود خوشبین بودند به هر ترتیب باشد این جوان تازه وارد تعلق به آنها خواهد داشت در حقیقت هم همینطور بود یک روز این جوان می‌بایست جانشین پدرش بشود و نوبت او خواهد رسید که معلم و مدرس دختران و پسران هندی شود با این حال در اعماق چشمانشان سایه‌ای از دشمنی وجود داشت زیرا آنها عقیده ماکارد را درباره گاندی میدانستند و تقریباً "نیمی از همین شاگردان وابسته بناسیونالیسم بودند و میدانستند تنها کسیکه میتواند آنها را از اسارت کشور بیگانه نجات دهد گاندی خواهد بود و با این حال از ابراز عقیده شخصی خویش خودداری میکردند و از خود میپرسیدند آیا این جوان بلند بالا با عقیده پدرش همراه است .

بالاخره دختران برای شام چون پرندگان بال و پر گشوده متفرق شدند .

تد پرسید: آیا مامان هم با این برنامه موافق بود؟

داوید در جواب تردید داشت هرباری که او از زندگی اولیویه چیزی میپرسید با صراحت تمام چیزی نمی‌گفت ولی بخود فشاری آورد که باو جوابی بدهد .

— گفتمام که مادرت مرده است و در آنزمان آنقدر جوان و بی تجربه بود که این مسائل را درک نمیکرد . تو یکسال بعد از ازدواج ما بدنیا آمدی او مایل بود ابتدا با من ازدواج کند و به امور هندیان برسد و فکر میکنم که علاقه زیادی به کار من داشته او زنی با انرژی و چنان زنده دل بود که همه کاری میکرد و دارای یک طبیعت عالی بود .

— و از آن گذشته شنیده‌ام که خیلی زیبا بود .

داوید رویش را گرداند و گفت بلی زیبا بود . برویم برای خودمان

شام درست کنیم مستخدمین در حال صف کشیده بودند تا ورود پسر ارباب را خیرمقدم بگویند گلدانهای گل در دست و یکی بعد از دیگری جلو میآمدند و در حالیکه تبسم میکردند حلقه‌های گل را به گردن او میاویختند بعد برای پاک کردن گرد و غبار کفش او همگی خم میشدند و مثل یک پرنس او را وارد منزل کردند.

داوید با حالی منقلب در سالن منتظر او بود و پاکت را از روی میز برداشت و گفت:

خانواده فردام بتو نامه‌ای نوشته‌اند بعد آنرا چنین خواند.
مقدم تد عزیز را گرامی میداریم امشب ما مراسم ادب را درمورد شما بجا میآوریم و فردا هم انتظار شما را داریم.

پاکت سرخ رنگ خطاب به تد از میس پارکر بود آنرا در حالیکه او را عمه خود میخواند باز کرد وقتی کوچک بود او را عمه می صدا میکرد باو محبت زیادی داشت و میدانست که او را برای خاطر پدرش دوست دارد و امیدوار بود که یک روز زن دوم ماکارد شود اما سالها گذشت و این روئیا تبدیل بخاکستر شد زیرا پدرش دیگر حاضر نشد دو مرتبه ازدواج کند وقتی دانست این زن اکنون پیر و تنها شده دلش بحال او میسوخت.

نامه او از این قرار بود:
تد عزیزم!

من مخصوصاً "میخواهم خیرمقدم را برای تو آرزو کنم. تقریباً برای من اینطور احساس میشود که فرزند خودم از سفر بازگشته و برای او جشن میگیرم من خاطرات زیادی از تو دارم اکنون ترا جوانی نیرومند میدانم و آمده‌ای که پشتیبان پدر عزیزت باشی ترا با قلبی سرشار از محبت میبوسم.

داوید در باره پاکت سرخ رنگی که فرستاده بود چیزی ننهید .
 باز هم با طاق بالا رفتند و تد با نگاهی حاکی از تاسف از شبهای
 درازی که از هر کدام خاطرمای داشت همه را از نظر گذراند و بیادش
 میآمد که در تنهائی در این اطاق بزرگ شده بود اما زود تاسف خود
 را بکناری زد و عشقها و محبتهای مردمی را بیاد میآورد که شاید همه
 مرده و یا رفتار خشن پدر متواری شدهاند آنهم پدری را که همیشه بر
 دیگران ترجیح میداد .

پدر با تشریفات مخصوصی گفت من به اطاق پائین میروم و تا یک
 ربع ساعت دیگر برمیگردم .

تد میدانست که هنوز نمیداند روابط خود را با پدرش چگونه میتواند
 حفظ کند آیا رفتار او مانند پسری باپدر یا انسانی با انسان دیگرویا
 مانند شاگردبائیس مدرسه یا دوستی در مقابل مسیح باید باشد زیرا
 هنوز هیچکدام دیگری را بطوریکه باید نمی شناختند از این افکار متأثر
 شد و قلب خود را به همه چیز نزدیک میکرد زیرا او بشدت تمام حساس
 بود داوید میگفت :

اما راستی باید بگویم که من اطاق ترا عوض کردم اطاق قدیمی
 بنظرم خیلی کوچک است و اطاق جلویی را در نظر گرفتهام که اطاق
 قدیم دوستان خودم بود آیا بخاطرت میآید ؟
 تد میگفت پدر از تو خیلی متشکرم .

اطاق خودش گرچه در حقیقت کوچک بود ولی جنب اطاق پدرش
 قرار داشت شاید پدرش نمیخواست او را از خودش دورنگاهدارد .

— تو چیزی در اینجا کسرننداری ولی باید جای خوبی برای تودر
 نظر بگیرم .

تد تکرار میکرد پدر از تو متشکرم .

او از این تغییرات راضی و خوشنود بود اطاق جلوی وسیع و مطبوع بود و تقریباً" در این ساعت جای خنکی بود زیرا دیوار روبرو جلو آفتاب را میگرفت. گلی در آنجا نبود ولی گاهی نوکرها بعضی گیاهان معطر را در آنجا قرار میدادند.

صدای زنگ ساعت از بالای سرش بگوش رسید و او ناگهان تحت تاثیر احساس مخصوصی خود را تنها دید و شاید تاسف میخورد که برای چه از آمریکا باین دیوار آمده است. این احساس را وقتی هم در آمریکا بود داشت و تاسف میخورد که برای چه این مدت از کشور اجداد خود دور مانده است در آنجا چیزی را که کسر داشت هند بود در خلال زندگی گذشتماش که رابطهای با آن داشت گاهی هم در اینجا تاسف میخورد که از منزل وسیع پدر بزرگ خود دور شده خیابانهای وسیع و برفهای نیویورک و دوستانی را که داشت بیاد میآورد او هنوز به پدرش نگفته بود که این قیافههای برنزه و مضطرب و چروکهاییکه بر اثر محرومیتها تبدیل به شیارهای عمیق شده وبالاخره این مردان و زنان آفتاب خورده را هنوز دوست دارد.

او همه چیز را از نظر میگذراند خانهها، کوچهها، اطاقهای بدون مبل و مستمندانی که در زیر این گرما عرق می ریختند کوچههای تنگی که حیوانات و انسانها در هم میلولیدند و گدایانی که با پای برهنه روی زمینهای داغ در گل و لای پرسه میزدند زنهاییکه عرق ریزان از چشمهها آب میآوردند و در گرد و غبار کوزهها را بر سر گذاشته به منزل میرفتند.

در کوچهها هندیهای پا برهنه او را احاطه میکردند و گاهی هم بخانه او میآمدند بنابراین همان هند بود و جایی بود که از دوران کودکی آنجا را دوست داشت.

کتابی را از جیب بیرون آورد که جلد چرمی آن هنوز مرطوب بود همینطور صفحهای را باز کرد و این سطور را خواند .
 زیرآداوند فرزندش را باین جهان نفرستاده که در باره شما قضاوت کند بلکه او باین جهت آمده که انسانها را از بدبختی نجات بدهد .

او یک جوان خرافاتی نبود اما برخوردها را در نظر میگرفت هندیها نباید مجازات شوند بلکه باید از بدبختی و دربدری آزاد شوند به تدریج ترسها و نگرانیها از بین رفت و قلبش سبکبار شده بود او برای کار کردن به این سرزمین آمده بود و کار هم در این کشور کمیاب نبود منزل وسیع و خیابان بزرگتری که در هزاران فرسنگ دورتر از اینجا بودند برای او به منزله سالهای زیادی بود که اکنون به آنجا برگشته است.

تد پرسید: عمو داریا کجاست؟

آنها پشت میز روبروی هم نشسته بودند تد روبروی پدرش بود و پیش خود فکر میکرد بعد از رفتن من پدرم همه چیز را تغییر داده است در این وقت خدمتکار با لباس سفید غذای آنها را روی میز گذاشت داوید که سؤال پسرش را شنیده بود کمی فکر کرد و گفت:

داریا خیلی علاقمند بود که اینجا آمده و بتو خیرمقدم بگوید اما او کاری کرد که او را توقیف کردند. داریا فعلاً " در زندان است.

— در زندان است؟ برای چه؟

— تو نمیدانی؟ داریا با پیروان گاندی همکاری میکند .

داوید با آهنگی آرام حرف میزد اما تد پدرش را خوب میشناخت و بخوبی متوجه بود که او در حال هیجان بسیار سختی است وقتی حرف میزد این اضطراب و هیجان در لرش لبهایش که آنها را به هم

فشار میداد کاملاً" محسوس بود .

— پس او در زندان است ؟

— او خودش اینطور میخواست و در همکاری با گاندی اصرار

میورزید من هیچ نمی فهمم در این کشور چه وقایعی میگذرد همه مردم بها خاسته و بر علیه دولت قیام کرده و کارهائی میکنند که آنها را بزندان میاندازند این شورشها از طرف وطن پرستان است که میخواهند استقلال بدست بیاورند . نایب السلطنه از این جریانات بسیار ناراحت است زیرا او عمیقاً "احساس میکند که استقلال حق مردمان هند است و باید به آرزوی خود برسند اما این مسئله امروز مربوط به زمانی است که کشور و مردم این سرزمین هنوز آمادگی برای این کار ندارند ولی دارای چنان تعصب شدیدی است که ظاهراً" از همکاران گاندی شده بود و حتی به نطق پرنس دوگال اعتراض کرده بودند .

— من هرگز فکر نمیکردم که عمو داریا تا این حد متعصب باشد او همیشه کمی اندوهگین و بهم رفته بود تا جائیکه یاد دارم در این کارها دخالت نمیکرد .

— درست است بعد از مرگ خانوادماش تغییرات زیاد کرد او پیدا شد من با تو تنها ماندم اما او همه کس خود را از دست داد غیر از برادرزادماش کسی برای او باقی نماند او خیلی حساس و مثل تمام هندیها اهل تظاهرات است علت آن بیشتر از این جهت است که تمام افراد خانواده خود را از دست داد و حاضر نشد دو مرتبه ازدواج کند زیرا داریا زنش را خیلی دوست داشت آیا میدانی که نام زن او لیلمانی و مادر بزرگ تو هم لیلی نام داشت همانطور که پدرم بعد از مرگ زنش حاضر نشد ازدواج کند عمو داریا هم دیگر زن نگرفت .

— میدانم اما حالا چه خواهد شد ؟

خدمتکار در این وقت برای آنها میوه و شربت آورد تد غذاهای هندی را بکلی فراموش کرده بود اما پدرش باین غذاها زیاد توجه نمیکرد. داوید با انرژی میگفت:

بالاخره یک روز گاندی باید دست از این شورشها بردارد حکومت انگلیس نمیتواند در برابر این شورشها و طغیانها ساکت بماند روشی را که گاندی پیش گرفته مقاومت منفی است و گمان ندارم که با این سیاست بتواند کاری انجام دهد ولی اقدام او باعث خونریزیها خواهد شد و حکومت مرکزی را دچار لغزش خواهد کرد اما آنها به این زودی تسلیم نمیشوند کسانی که از روی تعصب خود را در زیر ریل خط آهن از بین میبرند باعث طغیان و شورش دیگران خواهند شد با این ترتیب که می بینم همین روزها شورش سختی سرتاسر کشور را فرا خواهد گرفت. — شما تاکنون این گاندی را دیدهاید؟

از دور او را دیدم یک مرد کوتاه قد بی قابلیت و بسیار زشت است نمیدانم داریا از او چه دیده که برای او خودکشی میکند. — دلم میخواهد با او حرف بزنم.

پدرش با آهنگ تندی گفت برعکس من عقیده دارم که مثل طاعون باید از او دوری کنی بعد از آن صرف غذای خود را با سکوت ادامه دادند.

تد که با این نظریه مخالف بود با خود گفت آیا میتوانم به پدرم اعتراض کنم که اشتباه میکند و حق با عمو داریا است. البته او اکنون مرد جوانی بود و میتوانست که برای هرکاری که میخواهد تصمیم بگیرد بعد از فکر زیاد سر بلند کرد و گفت پدر آیا صلاح نیست که بزندان رفته از او دیدن کنم؟ داوید بعد از لحظهای تردید گفت:

— من فکر میکنم که به هیچوجه صلاح نیست از آن گذشته او زیاد در زندان نخواهد ماند دولت فقط خواسته است سخت گیری کند نایب السلطنه در این خصوص با من زیاد صحبت کرد و عقیده داشت که برای برقراری نظم و آرامش بایستی اقدام کرد .

— من فکر میکنم که رفتار دولت هم درست نیست این قدرت که آنها دارند به صلاح خودشان هم نیست باید فکر کنند که مردم هم حق دارند .

تو باید بدانی که در این موارد کمی زور و قدرت هم لازم است .
تد با خود گفت گفتگو بیفایده است من هرگز نباید با پدرم وارد صحبت شوم .

از آن گذشته اگر بخوام با پدرم مخالفت کنم باید بیش از این جرات و جسارت داشته باشم .
بخود جرات داد و سر بلند کرد و گفت : آیا این زندگی که آنها دارند زندگی است .

پدر میخواستم چیزی بپرسم حتی با این طریقه زندگی موافقید
برای هندیها زندگی تقریبا "بی ارزش است و اگر هم بمیرند چیزی را از دست نمیدهند آنها در یک کلبه خاکی و با یک تیکه لباس کهنه و یک مشت جو یا آرد زندگی میکنند آنها از مرگ نمیترسند حتی اگر در جوانی هم بمیرند چیزی را از دست نمیدهند. طول متوسط زندگی آنها از بیست و پنج سال تجاوز نمیکند شاید برای بعضیها رژیم زندگی در زندان بهتر از منزل خودشان باشند . پس اگر طغیان و شورش میکنند باید به آنها حق داد برای چه باید آنها در کاخها با قدرت تمام زندگی کنند و این پا برهنه ها حق آنها نداشته باشند در خانه خود

و در کشوری که مال خودشان است زندگی کنند .

— من با حرف او موافقم تنها محرومیت‌های زیاد تحمل کرده‌اند مقصد منم بر روی این پایه بود که آنها را روشن کنم و راه زندگی را به آنها بیاموزم بنظر من اینطور میرسد که منم در برقراری استقلال آنها سهم بیشتری دارم و برای آنها روسای محلی مسیحی خلق کرده‌ام و آنها امروز میدانند که چگونه باید به استقلال برسند انگلیسیها هم روسای روشن و با تدبیر هندی را دوست دارند ولی یک فناتیک نادان تمام عمر خود را در معابد گذرانده و از سیاست زندگی چیزی نمیداند بعضی از آنها بقدری تعصب و جاهلیت دارند که دیگران را از خرید و فروش با انگلیسیها منع میکنند .

تد بطور صادقانه گفت: من وارد این جزئیات نیستم که با شما بحث و گفتگو کنم ولی من بدیدن عمو داریا خواهم رفت .
داوید دیگر جوابی باو نداد خدمتکار مقداری دسر آورد تد مقداری ژله را برداشت و بدون اشکال آنرا خورد و او هم دیگرخواست در این باره صحبت کند .

* * *

نگهبان زندان برای این جوان آمریکائی یک اجازنامه مخصوص تهیه کرد او اجازه داشت با زندانی صحبت کند بدون اینکه از نردمای که گذاشته‌اند جلو برود .

او را وارد سلولی کردند که مشرف بیک حیاط پر از گرد و غبار بود در آنجا داریا را تنها دید که روی یک نیمکت چوبی که از دو تخته که روی پایه‌ها میخ شده بودند تشکیل شده بود . مشغول نوشتن بود و خودش روی زمین مرطوب نشسته بود .

سر خود را با تعجب بلند کرد و ابتدا او را شناخت ناگهان روی

دو پا از جا پرید و او را در آغوش گرفت .

— تد ، دوست من . پسر من تو هستی ؟

— عمو داریا به محض اینکه توانستم برای دیدن تو آمد م .

— پدرت مخالفتی نکرد ؟

— خیر .

تد روی زانو بزمین نشست و خواست میز را جلو بکشد قبول نکرد چارپایه را هم که تعارف کرد بکناری زد پرسید عموداریا چطور هستی ؟ — باید که تو بدانی .

و داریا زندگی خود را از روزی که مرگ اولین فرزند خود را دید و بعد پسر بزرگتر روی زانوانش جان داد شرح داد چشمان تد برق زد و صورتش حالت اندوهی بخود گرفت و گفت :

همه اینها را میدانم ، منم میخواهم با شما باشم .

داریا نگاهش کرد و گفت بتو تبریک میگویم من تمام ثروتم را بین برادرانم تقسیم کردم و یک لباس خشن و کفش صندلی بپا کردم و از همان راه به دهات رفتم البته گدائی نمیکردم زیرا هنوز از آنها کمی ثروتمندتر بودم و بیشتر اوقات آنچه را داشتم به آنها میخوراندم آه تد اگر تو دهاتی ها را به بینی همه در فقر و بدبختی زندگی میکنند ، تد در حال سکوت گوش میکرد و دستها را در زانوان گره زده و نگاهش به چهره او خیره شده بود . نمیدانید در این دهکده ها چقدر پرسیه زدم گاهی بطرف جنوب و زمانی بسوی شمال میرفتم و تا مغرب جاده ها را پیمودم شبها در کنار دهقانها میخوابیدم با آنها هم غذا شده وبه سخنانشان گوش میکردم گاهی چند هفته در یکجا میماندم و کار به جائی رسید که ساکنان آنجا را مثل خانواده خود میدانستم غصه هایم در قلب آنها فرو میرفت مرده های خود را از یاد برده بودم زیرا

دیدیم که اینها هزار هزار میمردند تازه دانستم که مردم کشورم در چه بدبختی فرو رفته‌اند. گروه کثیری از هموطنان ما در بدبختی دست و پا زده و از گرسنگی قدرت راه رفتن نداشتند زمینهایشان محصولی نمیداد زیرا هیچ وسیله‌ای برای زراعت نداشتند و همه در محرومیت بسر میبردند. زمینهایی که به آنها تعلق نداشت و اربابان آنها را رها کرده و رفته بودند بیشترشان زیر بار قرض صاحبان مالک آن ده و از ترس طلبکاران و مالیاتهای سنگین فرار کرده بودند زمینها خالی شده و گروه‌های زیادکاز محلی به محل دیگر رفته بودند دیگر خود را فراموش کرده بودم که سال پیش چه زندگی داشتم بچه‌ها و زنم را که در پای من مرده بودند از یاد بردم. من به کلی آدم دیگرگاشده بودم دستش را روی سینماش فشرد و گفت اگر بدانی اینجا چه آتشی میسوزد. در این گیرودار بود که به گاندی برخوردیم بمن نگو که ندانسته از او توصیف میکنم خیر من او را همانطور که هست دیدم در هرحال بدنبالش افتادم زیرا او برای خودش کار نمیکند او میخواهد خود را فدای هموطنان خویش سازد تد این را بدان بهترین و بالاترین آزمایش از خود گذشتگی است مردی که از همه چیز خود در راه دیگران میگذرد انسان میتواند باو اعتماد کند.

گرما در این سلول در بسته مثل سرب بدن را آب میکرد دیوار بلند هم جلو هوای خارج را گرفته بود و زمین مربع سلول که رطوبت آن خشک شده بود گرمای خارج را بداخل میکشاند. هیچ چیز وجود نداشت که زندانی را از گرما محفوظ نگاه دارد.

تد که سخت آشفته بود پرسید حال شما چه میخواهید بکنید بادهای موسمی باین زودی نمیآید چگونه در این جهنم زندگی میکنید؟
— من به ابرها نگاه میکنم از صبح تا غروب آفتاب از سوراخ این

در بدرون میتابد و من همینجا نشسته حرکت ابرها را تماشا میکنم
سعی میکنم اگر نسیمی بیاید از طرف هیمالیا خواهد آمد درعالمروءیا
برفهای کوهستان را می بینم این را میدانی بعضی گیاهان بعد از ذوب
شدن برفها در زمین میرویند .

صدای ملتهب و خشن او ظریف و آرام شده بود روح این مرد
لبریز از تقوا و از خودگذشتگی بود .

از او پرسید عمو داریا اکنون چه امیدی داری؟

— من در این امید هستم که خلق من از اسارت نجات یافته و
خودشان بتوانند حکومت را بدست بگیرند صاحب زمینهای خود شده
و با زحمت و کار خود زندگی کنند اگر این آفتاب و زمین مال خودشان
باشد برهنه نخواهند ماند و گرسنگی را تحمل نخواهند کرد .
— آنهم وابسته به رحمت خداوند است .

داریا قیافه اش را عوض کرد و بطور ثابت باین جوان سعید پوست
نگاه میکرد .

— خیر بوسیله اراده انسانی . شما مسیحیان همیشه خدا را بر
زبان میآورید چگونه جرات میکنید این نام را بر زبان بیاورید . به
کتاب مقدس خود نگاه کنید . هیچ چیز ندارد جز اینکه میگوئید خدایا
بما کمک کن اما او بما کمک نمیکند .

اکنون صدای او خروشان شده بود و تد ساکت ماند . این مرد
حق داشت او چگونه میتوانست در مقابل این از خود گذشتگی از خدا
صحبت کند نه او چنین حقی نداشت .

— عمو داریا من باید بروم . از جا برخاست و دستش را فشرده و
گفت شما مرا در هم کوبیدید من نه از حرفها شما بلکه از ایمان و
اعمال شما تغییر وضع دادم حق با شما است من لایق این نیستم که

نام خدا را بر زبان بیاورم. از آنچه گفتم مرا معذور بدارید.

داریا دستهای او را در دست گرفت و گفت:

نه من کمی از خود بیخود شده خشمگین شدم اینطور نمیخواستم بگویم تو مثل یک بچه معصوم و بیگناه هستی میبایست خشم خود را برای مقصرین نگاه دارم. پسرم بدیدار من بیا و بمن خوشحالی و امید بده.

— عمو داریا من باز خواهم آمد اما نه گاهی. افسوس زیرا پاونا تا اینجا دور است پدر میگفت که نایب السلطنه شما را در بند نگاه نمیدارد این یکی از کارها و سمبول مقاومت آنها است.

— این حرکت اگر بازور هم باشد ما در مقابل آن مقاومت خواهیم کرد من باز هم اگر لازم شود چندین بار خود را بزندان میاندازم تا آنها بدانند با این کارها جلو مردم گرسنه را نمیتوانند بگیرند من خودم هم دارای قدرتی هستم که کسی نمیتواند در مقابل آن مقاومت نماید تد خواهی دید گاندی هم در زندان است. اما نمیتوانند او را مدت زیادی نگاه دارند.

— امیدوارم که اشتباه نکنید.

— چطور تو او را دیده‌ای؟

— خیر.

— وقتی او را ببینی خواهی دانست برای چه ما از او پیروی می‌کنیم او تنها کسی است که میتواند راه را برای ما باز کند. مگر ما که هستیم؟ مردانی بدون سلاح.

— عمو داریا من باید بروم.

— برو اما باز برگرد.

او به پاونا برگشت در حالیکه میپرسید برای چه داریا به گاندی

ملحق شده است؟ اگر خاطرات کودکی او درست باشد این مرد مجسمه نیکوکاری و هوشیاری و از مردانی بود که زندگی را دوست داشت. خوشی‌های او در مسائل مادی بود و رضایت خاطر او راز زندگی مادی فراهم‌میساخت ولی او بیکیاره همه‌چیز را از دست داد و بدنبال مردی پا برهنه و کوتاه قد افتاد که غذای روزانه‌اش چیز مختصری بود که از غذای دهقانان تجاوز نمی‌کرد. این مرد از خود گذشته سیاه چرده که لباسی از کتان می‌پوشید که دست‌باف خودش بود. همیشه در یک کلبه خاکی منزل داشت و با پای برهنه راه می‌رفت.

از خودگذشتگی شرافت و پاکی و هرچه از این واژه‌ها مشتق می‌شود و از تقوی و ایثار سرشار بود. داریا هم از مردانی نبود که باین آسانی بنده‌وار کسی را خدمت کند. او بدیها و خوبیها را حتی در کشور انگلستان می‌شناخت هرچه بدستش می‌رسید چه تازه یا مندرس می‌پوشید او از مردانی بود که شایستگی آنرا داشت که در کاخها زندگی کند اما زندان و فقر و ایثار را نه برای رضای خدا بلکه برای آسایش دیگران انتخاب کرد.

چیزی قلب تد را می‌لرزاند آتشی جدید در قلبش شعله‌ور شده بود. او نمی‌خواست وجدان خود را آزمایش کند او هنوز جوان بود زندگی مطبوعی در برابرش باز شده بود. آینده روشنی را در خیال خود میدید. گاهی هم به آگنس لینلی دختر حکمران فکر میکرد. می‌خواست بازهم صدایش را بشنود و او را مثل سابق به بیند. اما همه اینها دیگر برای او ارزشی نداشت.

بتدریج کشور پدربزرگش در خاطرات او زنده شد در آنجا حالت دوران کودکی را بیاد آورد که سالها در آمریکا در دنیای دیگر فرو رفته بود و بدنبال آن زندگی در آلونک‌های هند جلو چشمانش مجسم

شد، روزهای گرم، روزهایی را که در سایه با گروهی از بومی‌ها گذرانده بود هنگامی هم که در دانشگاه بود چهره‌های جذاب دختران جوان هندی که همیشه روسری ابریشمی را بسر میکشیدند و حرکات شیرین آنها را در مقابل چشمان خود میدید تمام اینها آنوقت برای او بهتر از هند گاندی بود.

هر هفته و یا دو هفته یکبار آگنس به نامه‌های او جواب میداد و یا بدیدنش میرفت و با هم ساعتی را می‌گذراندند. داوید پسرش را دوست داشت و با او احترام میکرد اما تعجب او در این بود که این پدر میسیونر برای چه با نایب‌السلطنه تا حدود رفاقت دوست و همراه شده بود. آقا و خانم فردام دوستان پدرش برای او زیاد جالب نبودند. تد آنها را پیر و سالخورده می‌یافت گرچه آدم‌های مضحکی بودند ولی محبت و صمیمیت داشتند از تمام بچه‌هایشان فقط قرار بود که روتی نزد آنها بیاید گاهی از او صحبتی به میان می‌آمد و عکس او را هم نشان داده بودند دختری نسبتاً "زیبا با لب‌های شهوت انگیز اما از جهات دیگر معمولی بود.

باقی میماند میس پارکرزن سالخورده ولی تد تا میخواست از او دوری میکرد بطوری بود که از او خوشش نمی‌آمد و تحمل او را نمی‌کرد پیری و سالخوردگی به او وجهه ناخوش‌آیندی داده و با اینکه از زنان مذهبی بود حالت تقدس به او نمی‌آمد و بوی بدی که از بدنش بیرون می‌آمد اطرافیان را ناراحت میساخت در اوقات تنهائی نامه‌های آگنس را چندین بار میخواند ولی همیشه برای او عادی بود. از دخترانی بود که خیلی زیاد خود را به او نزدیک نمیکرد در نامه‌های خود خویش را به او تسلیم میکرد اما حرارتی که دختر جوان باید از خود نشان بدهد خیلی ساده و قابل توجه نبود. چندین بار از او خواسته بود که

به ملاقاتش بیاید اما او توجهی به علاقه تد نشان نمیداد اولین باری که در زندان به ملاقات داریا رفت میخواست در باره او به داریا چیزی بگوید و وقتی از آگنس خواش کرد با هم به ملاقات او بروند بهانه آورد که در تعطیلات با پدر و مادرش باید بسفر برود و دفعه دوم بهانه آورد که موقع مقتضی نیست زیرا در برنامه خودشان انتظار ورود پرنس دوگال را دارند.

آگنس باو خبر میداد که احتمال یک شورش دسته جمعی میروذ زیرا درکارخانه کارگران را به سبب کمی مزد روزانه بر علیه پرنس دوگال تحریک کرده اند اما دولت قبل از آمدن پرنس آنها را متفرق ساخت و در حال حاضر سه هزار نفر زندانی هستند.

نامه اخیری که از او رسید بعد از ورود پرنس دوگال بود. آنها با علاقه تمام خواند این نامه بعد از ملاقات تد با داریا در زندان بود. در نامه یادآور شده بود که پیشرفتها قابل توجه است استقبالی که گروه هندیها از پرنس کردند مورد توجه واقع شد ردیف اول کشیشان و بعد از آن گروهی از هواداران. تمام اینها نشان میدهد که مردم از حکومت امپراطوری رضایت دارند.

تد نامه را تا آخر نخواند زیرا بمطالبی را که داریا گفته بود دیگر سخنان یک دختر انگلیسی در او تاثیر نداشت.

فصل دوازدهم

با این حال روز دیگر برای دیدار آگنس که باو خبر داده بود وارد کلکته شد یکسر بطرف هتل رفت باربر جلوتر از او به هتل رفته بود که برای او چای و همچنین حمام را آماده کند. وارد سالن شد زیرا انتظار داشت که از آگنس نامهای برای او آمده باشد اتفاقاً نامه مختصری از او رسیده بود که بعد از ظهر برای بازی تنیس و صرف چای برود ظاهر نامه دوستانه بود و نامه هم از کاغذهای آبی حکمران بود. تد میدانست که باید برای دیدن او به کاخ حکمران برود و معلوم نبود مستخدمین انگلیسی چقدر او را در راهرو معطل کنند.

تصمیم گرفت قبل از رفتن به آنجا استراحت کند و مستخدم در مقابل او تعظیم کرد و گفت بطوری که دستور باو داده بودند حمام انگلیسی برای شما آماده کردهام.

تد به حمام نگلیسی آشنائی داشت که حمامی وسیع با وان بزرگ و همه چیز آن آماده است.

تد جواب داد بسیار خوب اکنون برای من یک غذا بیاور و خودت برو بخواب منم خستهام و قبل از ظهر را خواهم خوابید.

— بسیار خوب صاحب.

مستخدم آهسته دور شد سر و صداهای کوچه از پشت دیوارهای قطور هتل بداخل نمیآمد. تد توانست تا نزدیک ظهر براحته بخوابد.

* * *

باغهای قصر حکمران بسیار باشکوه و انواع گلها سرتاسر آن را زینت میداد کالسکه‌ای که تد سوار آن بود او را از خیابان درختی عبور داده و جلو ساختمان قصر رسید.

تد به مستخدم گفت تو میتوانی بروی دو ساعت دیگر در اینجا منتظر باش مستخدم با حرارت و احترام گفت اطاعت میکنم .
 عادت مستخدمین این بود که از ارباب خود اطاعت کنند .
 تد از پله‌ها بالا رفت که در آنجا یک مستخدم دیگر در انتظارش بود او یکی از شیخ‌های ریشو بود که با لباس آبی و بقیه‌سفید همیشه در انتظار فرمان بود .
 تد پرسید میس لینلی .

مستخدم هندی او را به سالن بزرگ راهنمائی کرد .
 چند دقیقه بعد آگنس وارد سالن شد او یک لباس کتانی سفید مخصوص بازی تنیس در برداشت موهای خود را در بالای سرش بسته و چهره بریده‌اش بطور ناگهانی سرخ شد .
 — آگنس .

تد دو دستش را گرفت و به قیافه خندانش خیره شد . چشمان او آبی خوشرنگ و آبی‌تر از آن بود که فکر میکرد . لبهایش تر و تازه و شهوت انگیز بود و چنان آشوبگر و طناز بود که تد می‌خواست آنها را ببوسد شاید دختر جوان هم همین را می‌خواست ولی تد می‌ترسید که با این عمل او را برنجاند .

دختر جوان هم به او خیره شده بود و برای اینکه از بوسیدن صرف نظر کند با تبسم فریبندهای گفت :

پس معلوم است نامه کوتاه مرا دریافت کرده‌ای برای اینکه می‌بینم در ساعت مقرر خود را به اینجا رساندی . ولی حالا در این هوای گرم نمی‌شود تنیس بازی کرد و بنظرم میرسد که در اینجا هوا خنک‌تر از بیرون است . میدانید که در انگلستان وسائل زیادی برای خنک کردن هوا داشتیم بوته‌ها و درختان زیرفون و چمن‌های سبز هوا را مساعد

میکرد. کاخ با شکوه ما در مقابل درختان زیاد واقع شده بود و در سایه این درختان دنیای خوبی داشتیم. بعد از آن نگاهی شاد باو انداختم که برآشفته شده بود گفت من از راه بسیار دور فقط برای دیدن تو آمدم و خیلی منتظرت بودم. در پائیز گذشته به ایالت شمالی برای دیدن یکی از دوستان قدیمی خود رفته بودم می‌خواستم بدیدن تو بیایم. اما تو نخواستی بیایم. نمیدانم شاید مرا دوست نداشتی هر وقت نامه می‌نوشتم به بهانه‌ای جواب رد میدادی آگنس دانست که حمله شروع شده است برای ساکت کردن او گفت:

میدانم بدیدن کدام دوست رفته بودی؟

— یکی از دوستان هندی پدرم که او را عمو خطاب میکنم مقصودم عمو داریا است.

— آه من این نام را خوب می‌شناسم پدرم میگفت اگر این مرد با گاندی دوست و همکار نشده بود در سال گذشته باو عنوان شوالیه داده میشد.

— راست می‌گوئید اما گمان نمیکنم او این مقام را می‌پذیرفت. بعد از گفتن این کلام تند مشاهده نمود که نگاه شاد و خندان دختر جوان تیره شد اما تند بسخنان خود اینطور ادامه داد.

در هر حال داریا و پدرم از سالها پیش با هم دوست بودند اما حالا دیگر با هم رابطه زیادی ندارند زیرا پدرم با اعمال گاندی موافق نیست.

مثل اینکه از گفتن این حرف پشیمان شد و ساکت ماند.

— خیلی خوشحال شدم که این خبر را شنیدم.

— درست است من هم میل ندارم در پناه عقاید پدرم باشم من هنوز نمیدانم گاندی حق دارد یا نه و خیلی چیزها را نمیدانم. هندیها

در زمان پیش اینطور تودار نبودند و بنظرم در آنروزها که کودک بودم مردمانی ساده بودند اما این روزها سرشان شور میزند من میخوامستم بدانم داریا چه حرفهای میزند و چه میگوید آنقدر ناراحت و آشفته بودم که برای دیدن او به زندان رفتم و مدتی با هم حرف زدیم .

— برای چه وقتی پرنس وارد بمبئی میشد دست به تظاهرات زد؟
— من میخواهم از شما حرف بزنم با پرنس کاری ندارم با داریا و گاندی که سروصدایش بلند شده کاری ندارم دلم میخواهد از سیاست و از هندیها با شما حرف بزنم .

او دستش را که روی زانو گذاشته بود گرفت و مدتی آنرا نگاهداشت تا عکس العمل او را ببیند دست او کاملاً "بیحس و بیحرکت بود تد آن را رها کرد .

ناگهان در این وقت آگنس با حالتی عصبانی از جا برخاست و گفت :
این حرفها را کنار بگذاریم و برویم بازی کنیم هوا کمی تاریک شده و ممکن است پدرم به این زودی بیاید .

نگاهی سریع بسر و لباسش کرد و ساکت ماند .
تد گفت من آمادهم و تبسمی دوستانه نشان داد .
دختر جوان حالت خود را تغییر داد و گفت این لباس که پوشیده ام بدو خوب می آید .

آهسته از روی چمنهای سبز عبور نمودند در این قسمت عده ای بازی میکردند خانمها روی چمن نشسته و تماشا میکردند و هندوها نیز به مهمانان جای میداند ساندویچ و مشروبات نیز فراوان بود .
آگنس او را به افرادی که آنجا بودند معرفی کرد .

خانم فنلی (آقای تد ماکارد را بشما معرفی میکنم) سیر آگونوس بشما هم آقای تد ماکارد را معرفی میکنم .

تد دستهای آنان را با تبسم دوستانه‌ای فشرد و بنا به پیشنهاد آنها راکتی برداشت تا در بازی آنها شرکت کند.

مثل این بود که نمی‌خواست بازی کند با بی‌تفاوتی توپها را به سوی او پرتاب میکرد هیچ نوع مهارتی از خود نشان نمیداد جلوتوپها را نمی‌گرفت ظاهرسازی هم نمیکرد.

تد باو گفت شما خیلی خوب بازی میکنید.

— البته برای اینکه شما مرا شکست دادید.

شانه بشانه هم بطرف بوفه رفتند آگنس یک فنجان چای گرفت وقتی دید که تد بجای یک فنجان چای لیموناد انتخاب کرد اعتراض کنان گفت:

مشروب سرد انتخاب نکنید وقتی عرق دارید این کار خطرناک است.

— اما نه برای یک آمریکائی از آن گذشته ما عادت داریم مشروب سرد و گرم را با هم صرف میکنیم.

آگنس گفت: اینهم پدرم که دارد می‌آید.

او نظری به مرد انگلیسی کرد مردی بلند قد که آهسته بطرف میدان بازی می‌آمد.

دختر جوان برای اینکه تد را متوجه کند گفت خیلی خسته است

بعد از آن روز تظاهرات کارها برای او مشکل شده.

به ورود حکمران همه از جا برخاستند و آگنس هم طبق معمول

تد را به پدرش معرفی کرد و گفت:

پاپا آقای ماکارد را بشما معرفی میکنم بشما گفته بودم که درکشتی

با هم آشنا شدیم. او آمریکائی است.

حکمران دستی باو داد و گفت بلی یادم هست گمان میکنم پدرتان

را ملاقات کردم و همچنین نام پدر بزرگتان را شنیدم.

تد با حالتی تشکرآمیز گفت خیلی تشکر میکنم.

وقتی حکمران نشست او هم بجای خود قرار گرفت و با لیدی فنلی بنای صحبت گذاشت نگاهی از روی بی‌حوصلگی به آگنس انداخت و کم‌کم بتصورش اینطور رسید که ملاقات آنها در همینجا محدود خواهد شد و دیگر انتظار آن را نداشت که ساعتی زیر درختها با هم گردش کنند به او پیشنهاد کرد که برای تماشای گلها بروند و ناگهان با حالت خشم از جا برخاست و بعد بدون اینکه نام او را بر زبان بیاورد گفت:

دیگر مثل اینکه باید بروم.

دختر با تعجب گفت راست میگوئید.

بعد برای اینکه چیزی بگوید گفت ولی تا پس فردا در کلکته خواهم ماند.

در حقیقت هیچ برنامه‌ای نداشت و حتی وعده‌ای هم برای فردا نگذاشت همین یک روز کافی بود که بداند آیا او مایل است به ملاقات او بیاید. در حال سکوت دستی باو داد بدون اینکه دستش را بفشارد در برابر دیگران تعظیمی کرد و از آنها دور شد آفتاب در حال غروب بود سوار کالسکه‌اش شد از خیابان شورایت که شلوغ‌ترین خیابانها بود بشهر برگشت در حالیکه بشدت تمام خشمگین بود و لبهایش را بهم می‌سائید.

خواب غیرممکن شده بود. گرمائی که مانع خواب او بودچندان او را بی‌تاب نمیکرد حرارت خفقان آور درونی بیشتر او را بیخواب میکرد چندین بار بخود پنیچید و از این طرف بطرف دیگر می‌غلتید سرانجام با خشمی شدید بالش را بیک طرف پرتاب کرد از جابرخواست

شمع را روشن کرد پشت میز نشست کاغذ بزرگی از هتل را برداشت و با خمشی جنون‌آسا کینه‌های درهم‌پیچیده‌اش را بروی کاغذ آورد.

برای چه مرا بدیدن خود دعوت کرده بودی؟ و برای چه به من نگفته بودی که آشنائی ما در روی کشتی آغاز شده و در همانجا خاتمه خواهد یافت؟ برای چه ناممالم را قبول کردی؟ برای چه مرا به مرزی رساندی که عشق خود را ابراز کرده و از شما تقاضای ازدواج نمایم؟ بسیار خوب اکنون آنچه راکه نمیدانی بتو خواهم گفت بلی من ترا دوست دارم و می‌خواهم با تو ازدواج نمایم اما میدانم بسیاری از مسائل ما را از هم جدا میکند شاید یکی از آنها مسئله هند باشد ولی باوجود این مشکل باز هم ترا دوست دارم و می‌خواهم با تو ازدواج نمایم اگر مرا دوست داشته باشی هیچ مانعی حتی مسئله هند و اقیانوسهایی که بین من و تو وجود دارد نمیتواند ما را از هم جدا کند. شاید مرا به بی‌صبری متهم سازی همین مسئله را چندین بار در روی کشتی اشاره کردی. بسیار خوب میدانم شاید حق با تو باشد و این کاملاً شباهت به پدر بزرگ من است که کاملاً "مردی بی‌حوصله و عصبانی است. اما پدرم دارای پشتکار و لجajتی است که کسی را مانند او نمیتوان یافت و منم از این دو نفر چیزی به ارث برده‌ام بنا بر این فردا در حدود ساعت چهار برای دیدن تو خواهم آمد - منتظر جواب تو هستم و هیچ چیز نمیتواند مانع آمدن من بشود.

در ساعات اول شفق صبح بود که تد با قدرت و اراده تمام خواسته‌های قلبی خود را روی کاغذ آورد آنرا در پاکت گذاشت و مستخدم را که دم در خوابیده بود بیدار کرد. مردک سراسیمه از جا برخاست تد پاکت را بدست او داد و گفت:

این پاکت را به قصر حکمران مبنی و در آنجا میمانی تا جواب آنرا بدهند من در اینجا منتظر هستم زود حرکت کن و برو .
مستخدم بی آنکه حرفی بزند با سکوت تمام سراپا ایستاد نیم تنه اش را پوشید و پاکت را برداشت و با سرعت تمام راه افتاد .
آگنس در ساعتی که مشغول صرف صبحانه بود در سینی نقره‌ای که برای او فنجانی چای آورده بودند پاکت تد را دید که از روی پاکت خط تد را شناخت ولی آنرا در همان لحظه باز نکرد . روی تخت خود نشست مستخدم شانه و اسباب آرایش او را آماده کرده بود اکنون با خونسردی تمام با شانه موی بلندش را شانه زد و همه را با سنجاق بالای سرش بست آنگاه دستش را در آب سرد که مستخدم آورده بود فرو برد و دست و صورتش را شست و با حوله‌ای که در اختیارش گذاشته بودند دست و صورتش را خشک کرد .

با ناز و کرشمه به مستخدم گفت اکنون صبحانه ام را میخورم .
مستخدم در پائین منتظر جواب است .
بعد از اینکه چای خود را صرف کردم نامه را خواهم خواند هر وقت لازم شد زنگ میزنم .

— اطاعت میشود هر وقت صدای زنگ شما را شنیدم خواهم آمد .
مستخدم زیبا تعظیمی کرد و از در خارج شد . آگنس فنجان را در سینی گذاشت بدون اینکه پاکت را بردارد در حالیکه میدانست مستخدم تد منتظر جواب است او میدانست که تد از آنها نیست که باین آسانی برود و حقیقت هم این بود که آگنس اصراری نداشت که تد را بپذیرد .
پدر و مادرش چندین بار در باره تد از او پرسش کرده بودند اما دختر جوان پاسخ درستی نداده بود . هر دو آنها هم چون دخترشان را دوست داشتند چیزی نگفتند و میدانستند که او را در این موارد باید آزاد

بگذارند.

مادرش باو گفته بود آمریکائیا مردمان عجیبی هستند و کسی نمیداند که با آنها چگونه باید رفتار کند بعضی از آنها گاندی را پشتیبانی میکنند پس باید بدانی که اگر با آنها زیاد نزدیک شوی اسباب دردسر برای پدرت فراهم میکنند از اینها گذشته باید بدانی تمام سفیدپوستان مردمانی یک دنده هستند.

مادرش عادت داشت که خیلی کم با دخترش صحبت کند این چند کلام هم برای هوشیاری او گفت بقیه را به عهده خودش واگذار کرد. در هر حال سفیدپوستان مقیم هند در وضع بسیار خطرناکی قرار داشتند و میدانستند که گاندی را نباید دستکم گرفت و مسلم بود که آگنس هم در چنین موقع خطرناکی نمیخواست اسباب زحمت پدرش را فراهم کند. او میدانست که زندگی او وابسته به اوضاع سیاسی هنداست زیرا او دختر پدرش بود و بایستی موقعیت خطرناک پدرش را خوب درک کند بنابراین شوهر آینده او کسی خواهد بود که از خطر سیاسی محفوظ بماند ولی از طرف دیگر آمریکائیا را برای همسری بهتر از انگلیسی‌ها میدانست.

او احساس میکرد که کمی تد را دوست دارد اما هنوز درباره او تصمیمی نگرفته بود نواده ماکارد سالخورده بود و روی او زیاد حساب میکرد داوید ماکارد هم در این سرزمین مرد مشهوری بود با وصف این حال پدر آگنس با داوید موافق نبود زیرا او بجای اینکه با پدرش همکاری کند و ثروت او را نگاهدارد حرفه میسیونری را انتخاب کرد که شاگردان او اگرچه مسیحی شده بودند با انگلیسها سیانه خوبی نداشتند. برای چه داوید که تنها فرزند ماکارد بانکدار آمریکائی بود با پدرش کار نمیکرد و این مسئله‌ای بود که زیاد به نفع حکمران نمیتوانست

باشد .

نایب السلطنه گفته بود شاگردانی که از دانشگاه داوید بیرون آمده‌اند عموماً " مردمان بزرگواری شده بودند و از این جهت دولت امپراطوری نسبت به داوید سپاسگزار بود .

بالاخره آگنس خواهی‌نخواهی نامه تد را چندین بار خواند بعد به پستی خود تکیه داد بقدری در فکر فرو رفته بود که متوجه نشد جای او سرد شده خودش احساس میکرد که در برابرین جوان آمریکائی بایستی مقاومت کند زیرا او را هنوز چنانکه باید شناخته بود او به این مطلب پی برده بود که انگلیسها بعد از مدتی اقامت در هند آدمهای مهملی میشوند ولی در هر حال زندگی آنها در هند خیلی خسته‌کننده شده بود .

او پیش خود اینطور حساب میکرد که اقامت در هند را ب انگلستان ترجیح میدهد زندگی در انگلستان برای او خسته کننده شده بود اما توقف در هند هم برای آنها مشکل شده بود شورهای هندیان بر علیه انگلستان نشان میداد که بیش از این نمیتوانند در برابر احساسات ملی گرائی هندیان مقاومت نمایند .

او خوب میدانست که حکومت انگلستان در هند زیاد پایدار نخواهد ماند و هیچیک از تاسیساتی که در هند پایه‌گذاری شده نخواهد توانست برای حکومت آنها در این کشور پشتیبان درستی باشد .

با وجود اینکه حمله طرفداران گاندی دفع شده معهدا اطمینانی وجود نداشت مسئله زمان در آن دخالت داشت این تاسیسات هرچه قوی باشد نمی‌تواند در برابر عده بیشمار هندیان که دست به شورش گذاشته‌اند حکومت را تضمین نماید .

در قلمرو حکومت حکمران عده معدودی هندی وجود داشت که از

آنها پشتیبانی میکردند و در ظاهر امر آنها نسبت به اربابان خود محبتی داشتند اما این عده قلیل نخواهد توانست در برابر میلیونها برادر خود که برهبری گاندی بپا خاستماند نقش مهمی داشته باشند پدر و مادرش خود را متکی به انگلستان میدانستند اما آگنس با اینکه دختر آنها بود هند را بیشتر از انگلستان دوست داشت او خیلی چیزها دیده و شنیده بود اما چون هنوز زبان هندی را خوب نمیدانست قادر نبود با آنها کنار بیاید.

بعد از این تفکرات از بستر پائین آمد و پشت میز تحریر خود نشست و این جمله را روی نامه آبی رنگ نوشت.

تد عزیزم در ساعت چهار منتظرت هستم - آگنس

سالن بزرگ در ابر تاریکی فرو رفته بود تد در همانوقت آگنس را دید که از روی یک کاناپه که روپوشی اطلسی داشت و آویزه‌هایی طلائی آویخته بود برخاست و بطرف او آمد قیافه او گرفته و پیراهنی سفید در بر کرده بود.

میگفت اینجا از هر جای دیگر خنک‌تر است ولی سالن برای پذیرائی جمعیت زیادی است در اینجا راحت‌تر هستیم.

- بسیار خوشحال و راحت زیرا چیزی را که میخواهم بشما بگویم بشرط اینکه سخن مرا قطع نکنید.

- آه تد این چه حرفی است هر چه میخواهید بگوئید ما هنوز خیلی جوانیم.

- میدانم. ولی ما از سن و سال خود پیرتر هستیم در مدتی که در کشتی بودیم خودمان این مطلب را خوب حس میکردیم اما وقتی به هند آمدیم همه چیز ما عوض شد.

کمی بطرف دیگر چرخید و تند هم درکنار او جای گرفت کوسن‌های
پراز زرق و برق بدنش استقامت نداشت و هردو احساس میکردند که
جای خنکی است.

بدون اینکه دستش را بگیرد گفت چیزهای دیگر هم در زندگی
موجود است پدر شما دارای موقعیت بسیار خوبی است و منم در همان
اردوگاه هستم اما ممکن است که من اردوی خصمانه‌ای را اشغال کنم.
نمیدانم هرچا بروم بدنالم خواهی آمد؟

— بیشتر توضیح بدهید.

— بصورتش خیره شده بود بدون اینکه مژه بهم بزند.

— نمیدانم میدانید چه میخواهم بگویم.

— میخواهم همه چیز را از زبان خودتان بشنوم.

— البته بوقت خودش این موضوع را توضیح خواهد داد قبل از

هر چیز میخواهم بگویم بعد از آمدن پرنس علیرغم خواست گاندی
یک برخورد و شورش آماده شده دارا با گاندی در یکطرف و پدر شما و
پدرم در سمت مقابل روبروی هم ایستاده‌اند و من نمیدانم بکدام طرف
بروم.

— آگنس برای تصمیم گرفتن من محتاج زمان هستم اما چیزی را که

میخواهم بگویم دانستن یک چیزی است میخواهم بپرسم بهرطرف که
بروم دنبال من خواهی آمد؟

— شما بطرز عجیبی مسئله را پیش کشیده‌اید.

— بنظر تو عجیب است؟

— چنین استنباط میکنم که کار وحشتناکی را پیش گرفته‌اید.

— شاید برای شما وحشتناک باشد.

— اما من نمیدانم شما چه کار وحشتناکی را میخواهید دنبال

کنید .

آگنس در ظاهر خندید ولی در باطن امر وحشت زده شده بود
پسر ماکارد چه حادثهای میخواهد فراهم کند .

آگنس با تمسخر گفت مثل اینکه دام خطرناکی را انتخاب کرده‌اید .
— برای چه اینطور نباشد ؟

— برای اینکه آنچه را که می‌شنوم خنده‌ام میگیرد .
تد نفس بلندی کشید و گفت :

آگنس قبول کن که بازیگر ماهری هستی من هر ضربهای را که
بزنم شما آنها دفع میکنید با صراحت تمام میتوانی بگوئی آیا مرا
دوست داری ؟

— سرش را پائین آورد و گفت راستش را بخواهی خودم هم
نمیدانم .

— شاید مرا دوست داشته باشی . برای اینکه نمیدانی چه
میخواهم بکنم .

— غیر از عشق پاک چیزهای دیگر هم موجود است .

تد گفت من عشقی پاک و ساده را دوست دارم .

— نمیدانم تو چه میخواهی بگوئی ولی میدانم تصمیمات بزرگ را
روی این احساسات نمیشود بوجود آورد .

— اما من این کار را میکنم .

— یعنی میخواهی همه این کارها را برای یک زنی بکنی .

— بلی برای یک دختر انگلیسی .

آگنس دیگر اعتراض نکرد .

— برای یک دختر انگلیسی بلی مخصوصاً " در هند .

— در این وضع وخیم انگلیسی بودن مفهوم دیگری دارد .

— برای چه باید برای ما دو نفر اینطور باشد .
 — بسیار خوب پس اجازه بده با تو روشن تر صحبت کنم اگر شما
 بطرف گاندی بروید درحالیکه من زن تو هستم برای من مسئله بزرگی
 است و بایستی که من از پدر و مادرم و محیط آنها بکلی جدا شوم
 اساس مطلب در همین نکته است .
 — اشتباه میکنید اگر به اعماق مسئله فرو بروید لازم نیست که
 از من جدا شوید .

— شاید اینطور باشد ولی من هنوز ترا بطور کامل دوست ندارم
 هنوز وقت زیادی برای این کار ضروری است از شنیدن این کلام قلبش
 یکباره فرو ریخت و از جا تکان خورد و دانست او را هنوز دوست ندارد
 حرارت و التهابی را که تد نسبت باو داشت آگنس در برابر او اینطور
 نبود ولی بنا بگفته خودش بعدها خواهد توانست بر نفس خود
 مسلط شود .

هوا کم کم رو بگرمی میرفت آگنس دیگر ساده حرف نمیزد چیزی
 را در دل داشت که نمیخواست بگوید پرسید در هر حال کمی مرا دوست
 دارید؟ چنین نیست؟

— تد میدانم که ممکن است ترا دوست بدارم اگر از تو اطمینان
 داشته باشم میتوانم روزی ترا دوست بدارم وقتی زن تو بشوم دیگر
 از تو رو بر نمی گردانم .

هر دو بهم مدتی خیره شدند دیگر قلب تد ضربان نداشت .
 — آیا برای این است که من میسیونر هستم .

آگنس ساکت ماند نخواست احساس خود را بازگو کند همین قدر
 میدانست اگر روزی خود را به آغوش او بیندازد فقط از راه عشق است
 نه چیز دیگر .

آگنس گفت افسوس اگر غیر از این بود هیچ تردیدی نداشتم زیرا تو مال من خواهی شد و اگر حقیقت را بگویم باید گفت که من از میسیونری خوشم نمی‌آید آنها مردمانی ناسپاس و زیان‌آور هستند اما پدر تو یک مرد جنتلمن و بزرگواری است و تو هم مثل او هستی نه این نیست که می‌خواستم بگویم .

— عزیزم روشنتر حرف بزن و بگو دیگر چه مانعی در پیش است .
تد مایل بود که با صراحت تمام با او حرف بزند و دنبال جملاتی بود که بتواند ضمیرش را آشکار کند .

— بگذار ساده‌تر بگویم اگر شما انگلیسی بودید هیچ تردیدی نداشتم ولی شما آمریکائی هستید .

آگنس حرفهای عجیبی می‌زنید من فکر نمی‌کردم که تو تا این حد احساساتی باشی .

— نه شما درک نمی‌کنید که چه می‌گویم اگر آمریکائی باشید نقطه اصلی انگلیسی را درک نمی‌کنید شما هیچ مسئولیتی در این کشور ندارید اگر ما با هم ازدواج کنیم و من طرفدار پدرم باشم اگر میانه شما با پدرم بهم بخورد من چگونه میتوانم زن خوبی برای شما باشم نه این ترتیب مطابق میل من نیست من جنبه وطن‌پرستی انگلیسی را نمیتوانم رها کنم زیرا میدانم حق با آنها است .
— می‌فهمم چه می‌گوئید .

بلی آنچه را که او میگفت تد خوب می‌فهمید او هرگز نمیتواند برای خودش با من ازدواج کند و از محیط خود جدا شود او کاملاً شبیه تمام انگلیسهای محیط خودشان بود با اینکه این حالت بنظر او درست نبود ولی در هر حال دانست که دختر شرافتمندی است و نمی‌خواست محیط خود را بوسیله این عشق لگدمال کند باو گفت .

مايلم ترا در آغوش بگيرم آيا اجازه ميدهيد؟
 - نه خواهش ميكنم اين كار را نكنيد براي ما خيلي زود است من
 هرگز نميخواهم يك تصميم منفي بگيرم. اگر از اين راه بروم شما سر
 مرا بباد خواهيد داد.
 تد از جا برخاست و دستش را گرفت اما او دستش را عقب نكشيد
 و گفت سعي كنيد تصميمي بگيريم.
 - نه تد در وضع حاضر هيچ تصميمي نميتوانم بگيرم و نميخواهم
 باين زودي چنين تصميمي را دنبال كنم مگر اينكه در آينده نزديك
 همه چيز را درك كنم.
 - کدام تصميم.
 - تصميم در باره تو و در باره تمام هنديها.

* * *

فصل سيزدهم

همان روز تد به پاونا برگشت - نه از همان راه اولي كه سوار ترن
 شده و راه مستقيم را پيش گرفته بود ضمناً" توصيه داريا را در نظر
 گرفت كه باو گفته بود. به روستاها برو.
 بنا بر اين سوار قطاري كه به سمت مغرب ميرفت شد و بعد از پيمودن
 تقريباً " دويست كيلومتر به دهكده مستخدم بومي خود سرازير شد و
 نميدانست اقدام بيك چنين كاري كه صاحب يك هندي به آنجا برود
 او را چقدر خوشحال خواهد كرد در وسط راه كه به دهات جنوبي ميرفت
 باربر از او جدا شد و تد زاه خود را به تنهائي دنبال نمود او در
 آنجا كسي را نميشناخت و براي اولين بار بود كه با ميل و اراده خود

قدم در روستاها گذاشته بود.

اکنون میدانست برای چه دارا بدون اینکه اطلاعاتی باو بدهد توصیه نموده بود بدهات برود زیرا رفتن دهات و مشاهده وضع رقت باردهات و بدبختی آنها درس عبرتی است صدها دهات را بر سر راه خود میدید که در آنها مردانی مفلوک در خانه‌های گلی زندگی میکردند. از تپه‌ها بالا میرفت و از دشتهای پست که در دامنه کوهها و تپه‌ها قرار گرفته بود دنیای دیگری را غیراز دنیائی که تاکنون به چشم خود دیده بود مجسم میدید.

سالها و قرن‌ها توده‌های عظیمی از مردم مفلوک در این خانه‌های گلی زندگی کرده بدون اینکه بدانند در شهرهای بزرگ انسان‌هایی دیگر در چه شرایطی زندگی میکنند. دشمن بزرگ این توده‌ها گرسنگی است که غالبا "در سالهای خشکسالی با گرسنگی و قحطی روبرو میشوند. تد بهرجا که میرفت زندگی دهقانان را با منازل شهری و قصری که حکمران در آن زندگی میکرد چقدر متفاوت مییافت آیا چه کسی مسئول بدبختیهای این مردم پابره‌نه بود.

برای چه کسی این مردم بیگناه را از کوچکترین نیاز زندگی محروم ساخته‌اند آیا پدر بزرگش ماکارد که در آن قصر وسیع با نوکرها و مستخدمین زندگی میکرد حتی برای یکبار بدهات آمده و زندگی این انسانها را از نزدیک دیده است بعد از این گردش و تماشای سوزناک خیلی دیرتر از موقعی که بنا بود برگردد به پاونا برگشت و آنجا بود بدون اینکه بسرنوشت عشقی خود توجهی کند تصمیم جدیدی را گرفت. پدرش او را بدون اینکه چیزی بپرسد با همان سکوت همیشگی خود پذیرفت.

پدرش باو گفت من در باره تو مذاکره کرده‌ام که بتوانی در یکی

از جلسات سخنرانی شرکت کنی .

— بلی پدر .

او میدانست که این کار همیشگی او نخواهد بود ولی اکنون نمی‌خواست درباره تصمیم جدید خود با پدرش صحبت کند .

بعد از چند دقیقه معذرت خواست و به اطاق خودش رفت درمدت این چند هفته که بسفر رفته بود تاکنون نامه‌ای به آگنس ننوشته بود و تعجب هم نمیکرد که در این مدت از او نامه‌ای دریافت نکرده در برخوردهای اخیر که با عده‌ای از مردان و زنان مستمند داشت دنیای روزانه و حتی آگنس را هم فراموش کرده بود . او به این نقاط تنها رفته بود اکنون سعی میکرد درست خود را بشناسد و راه آیندماش را پیدا کند . شنیده بود که غالب نیکوکاران دنیا در جاهای تنها قلبشان روشن میشود در سکوت منزل روزها قدم میزد و برنامه‌های آیندماش را پی‌ریزی میکرد . دو مرتبه تابستان فرا رسید کتاب مقدس را همه روزه چندین بار میخواند فریادهای حواریون در رساله‌ها و گفتارهای شیرین و دلنشین مسیح او را به دنیای دیگر کشاندو غیر از آن رساله‌های هندی را نیز از نظر می‌گذراند .

قطعاتی را که خوانده بود از این قرار بود

از کجا بدانیم که کدام حرفها عمل درست است ؟

من که قدرتی دارم این اسرار را از کجا خواهم شناخت ؟

چه کارهایی میتوانم بکنم ؟

خدایا من که هیچ چیز نمیدانم .

در ماه ژوئن گرمای هوا بشدت و انتهای خود رسید و مردم شهر انتظار بادهای موسمی را داشتند در همین ماههای داغ و سوزان بود که ناگهان در یکی از روزها بین او و پدرش برخوردی شدید شد به

این معنی در سکوت مدتش بین پدر و پسر اختلاف آنها چون صاعقهای دنیای سکوت آنها را بهم زد .

عامل اصلی این اختلاف بین پدر و پسر موضوع یک جوان از فرقه سینگ‌ها بود بناچار سینگ که پدرش یکی از ثروتمندترین و جاه طلب‌ترین مردان هندی بود پدرش او را به دانشگاه ماکارد فرستاد که تحصیلات غربی را در آمریکا ادامه دهد این قسمت را باید تذکر داد که سردار سینگ نمیخواست او را به انگلستان بفرستد و در آنجا تربیت شود بدون توجه به قیام گاندی و همراهانش او پیش‌بینی میکرد که دولت امپراطوری انگلستان در هند دوامی نخواهد داشت زیرا در آن اوقات کمونیستهای روسیه نیز در این قیام‌های ضد انگلیسی بی‌تاثیر نبودند .

از طرف دیگر او نسبت به کمونیستهای روسیه نظری خصمانه داشت و در فکر خود اینطور توجیه کرده بود که با وجود این سیاستها تنها کشوری که میتواند جلو کمونیستها را بگیرد کشور آمریکا است .

باین جهت بود که تنها فرزندش را به آمریکائیه‌ها سپرد زیرا آنها تنها کسانی بودند که سرمایه‌داری را تاکنون حفظ کرده‌اند و چون خودش یکی از سرمایه‌داران هندی بود تربیت فرزندش نزد آنها برای آینده او خطری نداشت .

با این حال یک موضوع او را همیشه نگران میساخت دانشگاه ماکارد یک موسسه میسیونری و تبلیغ دیانت مسیحی بود از این طرف هم از دکتر ماکارد رئیس این مؤسسه اعتمادی پیدا کرد با اینکه داوید ماکارد مسیحی بود او را مردی بزرگوar میدانست و یقین داشت او در دانشگاه خود کسی را با جبر بسوی مسیحیت نمیکشاند از هم‌اینها گذشته او فرزند یکی از ثروتمندان آمریکائی است و هرچه باشد چون پدرش سرمایه‌دار است با پشتیبانی ثروت پدر چنین دانشگاه بزرگ آمریکائی

در هند دایر کرده و همه از او تعریف میکنند .

چهار فرزندش که در این موسسه تربیت شده بود هرگز از ثروت خود دست نمیکشد که مثل این گاندی پابره‌نه به‌طرف فقرا توجه نماید زیرا بطوریکه شنیده بود پیروان گاندی جمعی پارسیهای فقیر و روستائیان پابره‌نه هستند و در این مدت که گاندی کار خود را شروع کرده بود همیشه بروستا میرفت و این افراد را با سخنان خود فریفته بود .

سردار سینک خیلی از داوید ماکارد راضی بود و همیشه در این مدت با حکمران کل و اعضای دولت آمد و رفت داشت وقتی او را باین موسسه فرستاد به داوید اعلام کرده بود که پسرش وارث ثروت بسیار هنگفتی است و تنها پسری است که در این خانواده باقی مانده است داوید ماکارد هم این مسئولیت را به عهده گرفت و فرزندش را در دانشگاه خود پذیرفت .

بعد از گذشت چهارسال که چهارسینک در این مؤسسه مشغول تحصیل شد با یک دیپلم از آنجا فارغ‌التحصیل گردید و جوانی روشن فکر و قابل توجه بیرون آمد .

اما در همین تابستان سردار سینک مواجه با خبر تازهای شد که هیچ انتظار آنرا نداشت زیرا چهار برخلاف انتظار پدرش رسماً اعلام نمود که مسیحی شده است .

این خبر مثل صاعقهای بر سر سردار سینک فرود آمد و هنگامی که سردار باو پیشنهاد ازدواج نمود و او را تشویق نمود که برای تکثیر معلومات بیشتر بکشورهای غربی سفر کند چهار سرش را بلند کرد و در مقابل این پیشنهاد به پدرش گفت :

پدر آنچه را که تو میگوئی با افکار من مطابقت ندارد من میخواهم به عنوان مبلغ انقلابی به دهات و روستاها بروم .

سردار ابتدا نتوانست معنای این حرف را تشخیص بدهد یک فرزند هندی مقدس می‌خواهد مبلغ انقلابی شده و از ثروت پدر دست کشیده و بسوی انقلابیون پابره‌نه برود این کلام برای مردی سرمایه دار مانند او از هزار دشنام بدتر بود و باور نمی‌کرد که این سخن را از پسرش شنیده است.

چهار برای توضیح بیشتر گفت پدر من یک انقلابی هندی نیستم بلکه یک انقلابی مسیحی هستم.

سردار سینک پرسید برای من توضیح بده یک انقلابی مسیحی چه معنی دارد؟

سردار مثل سایر افراد قبیله سینگ مردی بلند قامت و تنومند بود ولی در طول زمان بر اثر خوشگذرانیها مردی چاق شده بود. چهار بدن‌بال سخنان خود گفت:

پدر من می‌خواهم با پای پیاده سرتاسر هند را زیر پا گذاشته و مانند مسیح مردم را تعلیم بدهم ولی برای همیشه هندو خواهم بود و در حالیکه هندو هستم مانند مسیح مردم را تعلیم خواهم داد. سردار با خشم تمام گفت این خیال واهی از چه وقت بسر توزه ولی یقین دارم که ماکارد چنین توصیه‌ای بتو نکرده است.

— خیر هیچکس بمن غیر از مطالعه کتاب مقدس توصیه نکرده است. در آنوقت که پدر و پسر با هم صحبت می‌کردند نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود و همه در خانه‌های خود بخواب رفته بودند سردار به تنها راه خلاصی خود دست زد و باو گفت:

به منزل ماکارد برویم شاید او بتواند بما کمک کند.

باین سبب بود که آرامش و سکوت منزل ماکارد بوسیله مستخدمین سردار و پسرش بهم خورد و همه را از خواب بیدار کرد مستخدم در

را بازکرد و با شتاب تمام خود را به اطاق داوید رساند و فریادکنان گفت:

صاحب سردار سینگ بشما احتیاج دارد مثل این است که برای پرسش اتفاقی افتاده است.

تد که در اطاق خود را برای ورود هوای خنک نیمه باز می گذاشت این صداها را شنید و از جا برخاست و پس از اینکه روبه دوشامبر ابریشمی خود را پوشید باطاق پدرش رفت که او هم با شتاب تمام لباس پوشید پدر و پسر در راهرو منتظر بودند.

تد پرسید پدر اجازه می دهی همراه شما باشم؟
داوید باو نظری انداخت و گفت مانعی ندارد اما لباس بپوش — بسیار خوب پدر.

چند دقیقه بعد وقتی تد پائین آمد در سالن را بسته دید و تمام مستخدمین در خارج صف بسته بودند. در را گشود و وارد سالن شد سردار روی صندلی و پسرش در کنار او روی مبل نشسته بود و با حالتی بی تفاوت به سخنان آنها گوش می کرد. تد بخاطرش آمد که این جوان را در کلاسهای انگلیسی دیده و او را جوانی حساس تشخیص داده بود. ورود تد سخنان پر حرارت سردار را قطع نمود و داوید ماکارد پرسش را اینطور معرفی کرد.

این پسر من است چهار پسر شما در جلسات درس او حاضر می شد من خودم باو توصیه کردم که در جلسه ما شرکت کند.
سردار آه بلندی کشید و پرسید آیا او مسیحی است.
— البته.

سردار رو به پسرش کود و گفت:
می بینی این جوان مسیحی است و معذالک خود را یک مبلغ انقلابی

نمیداند. خیر او پسری است که باعث خرسندی پدرش است و در دانشکده پدرش انجام وظیفه میکند و از پدرش اطاعت میکند و پدرش نیز به او اعتماد دارد.

چهار رویش را بطرف تد گرداند و با تبسمی از او پرسید:

شما هم مسیحی هستید؟

چهار در مقابل او حالت صادقانه‌ای بخود گرفت بطوریکه تد را مجبور کرد که حقیقت را بگوید.

— بلی می‌خواستم مسیحی باشم و سعی میکنم که موفق شوم سردار سینک به سخنان او گوش داد و باز هم آه عمیقی کشید. سپس رو به پدرش کرد و گفت:

آقای دکتر ماکارد من پسر من را بشما سپردم که تربیت آمریکائی را فرا گیرد زیرا معتقد بودم که آمریکائیها مردمانی ثروتمند و پرقدرت هستند و آنها تنها قدرتی هستند که اگر روزی روسهای کمونیست بما حمله کنند که بطور قطع آن روز فرا خواهد رسید در مقابل آنها مقاومت خواهند کرد. ما یک جنگ جهانی را پشت سر گذاشته و بطور قطع با جنگ جهانی دیگر روبرو خواهیم شد. همه کس این عقیده را دارد. که بعد از جنگ آینده زیاد طولانی نخواهد کشید که دولت نگلستان طبعاً ضعیف خواهد شد ولی آمریکائیان از ابتدا قوی‌تر خواهند گردید از این جهت میخواهم بطرف آمریکا باشم بهمین جهت بود که فرزندم را به شما سپردم و دیگر انتظار نداشتم که بعد از این همه تحصیلات او مسیحی شود بشما میگویم که هرگز چنین انتظاری نداشتم.

سردار زبان انگلیسی را خوب و روان حرف میزد ولی سعی میکرد واژه‌های خوب برای ابراز مطالب خود پیدا کند.

داوید به آرامی شروع به سخن گفتن نمود و گفت:

سردار، من اینطور فکر میکنم که چون شما فرزندان را بیک دانشگاه میسیونری فرستاده‌اید باید فکر میکردید که ممکن است او بطرف مسیحیت گرایش پیدا کند اما آنچه را که بشما میگویم فکر این را نکنید که بطور قطع برای پسر شما حادثهای واقع شود ما در دانشکده خود دانشجویان زیادی داریم که در معنا در دوران تحصیل بسوی مسیحیت گرایش پیدا میکنند ولی این را بدانید که در این دانشگاه کسی را مجبور نمیکنیم که بسوی مسیحیت تمایل پیدا کند دانشجویان در اینجا آزادی کامل دارند و باز تکرار میکنم که کسی آنها را مجبور نخواهد کرد.

سردار در جواب او گفت:

منهم همیشه فرزندانم را آزاد گذاشتم ولی او نباید فراموش کند که فرزند من است و نباید کاری بکند که به آبرو و شخصیت ما لطمه‌وارد سازد و نباید از تمام ثروتی که برای او باقی میگذارم دست کشیده و بصورت یک مرد انقلابی در آید.

— یک مرد انقلابی؟

بلی مرد انقلابی و این اصطلاحی است که گاندی برای آنها درست کرده و پیروان او را (سادو) میگویند سادو کسی است که دنباله رو گاندی و مبلغ انقلابی است.

— بلی بطوریکه خودش میگوید او میخواهد یک سادوی مسیحی باشد.

اما این یک چیز غیر ممکن است سادو یک مرد هندی است که برای آزادی کشور خود قیام کرده ولی سادو نمی‌تواند مسیحی باشد.

چهار گفت شما هم اشتباه میکنید یک سادو مرد مقدسی است و من میخواهم یک سادوی مسیحی باشم.

— ولی من تاکنون چنین چیزی شنیده‌ام.

چهار به آرامی گفت ولی شما این را می‌شنوید من میخواهم یک

سادوی مسیحی باشم .

سردار با ناراحتی گفت می‌شنوید چه میگوید .

با حالت خشم دستهای خود را گره کرد و گفت :

آقای دکتر ماکارد به عقیده شما چه باید کرد مشاهده میکنید پسر

در این فکر خود اصرار می‌ورزد میدانم در دوران کودکی هم از این لجاجتها داشت مادرش مرده و اکنون حاضر نیست به من کمک کند .

تد پیش خود میگفت حالا به بینم پدرم چه جوابی خواهد داد .

مسئله خیلی جدی شده بود این جوان هندو از جوانان معمولی

نبود صورت زیبا و جالب او در برابر روشنائی حالت نورانی داشت با

طرز مخصوص نشسته و دستها را روی زانوان فشار میداد و کاملاً " در

این مدت بی حرکت مانده بود .

تد پرسید آیا میتوانید خود را مثل یک سادو بسازید؟ چهار از

شما میپرسم حاضرید از این دهکده به دهکده دیگر رفته و روستائیان

را تعلیم بدهید؟

چشمان بزرگ او برقی داشت که صفای قلب او را نشان میداد در

جواب او گفت مانند مسیح میتوانم مردم ستمدیده را هوشیار کنم .

سردار ناله‌کنان میگفت میشنوید چه میگوید؟

داوید بطور جدی گفت :

سردار سینک زیاد ناراحت نباشید اجازه بدهید تا من مسئله را

حل کنم کاملاً " روشن است که چهار خودش نمیداند چه میگوید او دو

مذهب را با هم در آمیخته و از هیچ کدام بهره‌گیری نکرده می‌خواهم

بگویم که مسیحیت را با هندوئیسم مخلوط کرده ولی اینطور نباید باشد

گمان نمیکنم اگر او مسیحی شده در این مورد اعتراضی داشته باشید .

سردار گفت به هیچ وجه اعتراضی ندارم اگر دلش می‌خواهد مسیحی

باشد من حرفی ندارم اما اگر مسیحی است مانند شما باشد آقای ماکارد از روی عقل عاقلانه کاری بکند که مثل مسیحیان باشد این چیزی است که منم می‌خواهم و پسر من باشد ولی اگر بخواهد مثل دیگران سادو باشد من هرگز قبول ندارم .

داوید گفت در این صورت اختیار را به من بدهید اکنون خیلی دیر است شما هم خسته هستید و چهار هم با این گفتگوها خسته و درمانده شده . فردا خودم با او گفتگو میکنم و باو خواهم گفت که اصول مسیحیت چگونه است باو خواهم گفت اگر میخواهد مسیحی باشد نمیتواند سادو بشود کلیسای مسیحی افراد سادو را برسمیت نمیشناسد .

سردار با وجد و نشاط مخصوصی گفت آقای ماکارد از شما تشکر میکنم (و هر دو دست یکدیگر را با صمیمیت فشردند) اگر شما از من قبول کنید این پسر بطوری درهم و احساساتی شده که به حرف پدرش گوش نمیدهد . من وظیفهام را در باره او انجام دادم شما خودتان فکر کنید چقدر پول به مصرف رسید که در این چند سال او را به نزد شما فرستادم و نتیجه تمام این پولها باین صورت درآمده که میخواهد سادو بشود ملاحظه میکنید چگونه این همه پول را برای او حیف و میل کردم حقیقت را میگویم که یک قسمت از این نتیجه مسئول آن شما هستید . داوید بدون تردید گفت :

این را قبول دارم اکنون بروید استراحت کنید . بعد رو به چهار کرد و گفت چهار شما هم خیلی پدرتان را ناراحت کردماید . فردا ساعت نه به دفترم بیایید تا باهم صحبت کنیم . چهار از جا برخاست و گفت :

متشکرم آقای دکتر . برای رضایت خاطر پدرم خواهم آمد . بعد زیر بغل پدرش را گرفت و او هم خود را به پسرش چسباند و

بعد از مراسم خداحافظی پدر و پسر از آنجا خارج شد .
داوید روی خود را گرداند که چراغ را خاموش کند که در این
وقت تد شروع به صحبت نمود و گفت پدر یک دقیقه صبر کن .
داوید از کار خود دست کشید و نگاهی به تد انداخت و پرسید
چه میخواهی بگوئی .

میخواهم چیزی بشما بگویم .
— گوش میدهم بگو .
— امیدوارم که سعی نکنی چهار را مجاب کنی .
— نمیفهمم چه میخواهی بگوئی .
تد با اطمینان تمام اینطور توضیح داد :
چهار دارای فکر بسیار بزرگی است که باو الهام شده و میخواهد
تعلیمات مسیح را برای مردم تجدید کند .
— من هیچ نمیتوانم درک کنم تو چه نتیجه میخواهی بگیری .
— پاپا میخواهم بگویم که او یک مسیحی هندی میخواهد بشود .
— اینکه تو میگوئی کفر محض است این کلام از دهان یک دیوانه
خارج میشود .

— نه پدر نه کفر است نه دیوانگی .
تد با چشمان روشن خود به پدرش خیره شد اما مثل این بود
که در قلبش آتش روشن شده است .
بعد از فکر زیاد گفت منم با این افکار آشنائی دارم و متاسفم
که برای چه این فکر در من بوجود نیامد اما من هندی نیستم و از
این بابت بسیار متاسفم . به بینید چگونه روح مسیح در کالبد یک هندی
زنده شده است .
تد این حرفها کفر است و نمیخواهم بحرفهایت گوش بدهم .

— پاپا گوش کن .

— حالا دیر است و منمهم خستام .

— بسیار خوب پاپا . اما بشما اعلام میکنم که منمهم با چهار صحبت خواهم کرد .

— ولی من جدا " از تو خواهش میکنم که این کار را نکنی من در برابر سرادر سینک مسئولیتی دارم برای یک پدر بسیار مشکل است که بهبند پدرش منحرف شده .

— پس شما میخواهید چهار را براه راست هدایت کنید؟

— نه مقصودم این نیست آیا . من کسی هستم که بتوانم او را تغییر بدهم؟ نه این کار از من ساخته نیست فقط میتوانم باو بگویم اکنون که مسیحی شدهای باید جایی درکنار پدرت ذخیره کنی کسی که مسیحی شده نمیتواند برخلاف آن رفتار کند مگر اینکه از ایمان خود صرفنظر نماید .

داوید دیگر چیزی نگفت و چراغ را خاموش کرد و از پلهها بالا رفتند تد مدتی در آنجا بیحرکت ماند سعی میکرد قیافه آسمانی چهار را در نظر خود مجسم نماید و ناگهان از جا برخاست و رو بخدا کرد که راه راست را به او نشان بدهد از خود میپرسید این الهامات غیبی چگونه یقوقت روح آدمی را روشن میکند آیا این روشنائی از کجا آمده که به این شکل روح چهار را بیدار کرده است .

در آن شب با آن همه از خودگذشتگی نوری برای روشن کردن روح او روشنی نداد . تد با حالت خسته باطاق خود بالا رفت پس از اینکه کتاب مقدس را مرور کرد مانند سابق شروع بدعا کردن نمود . دعای او خیلی ساده بود فقط از خدا میخواست که روح او را روشن کند و چون پاسخی دریافت نکرد به بستر رفت که بخوابد .

قبل از شفق آفتاب از جا برخاست با آب دست و رویش راشست و بطرف معبدی رفت که همه روزه شاگردان مسیحی برای دعا کردن بآنجا میرفتند. در آنجا چهار را دید مثل اینکه منتظر او بود. هندوی جوان مقابل محراب سراپا ایستاده سرش را بالا گرفته و چشمانش را گشوده بود.

تد کمی جلو رفت و آهسته گفت چهار...
چهار رویش را بسوی او گرداند و تبسمی کرد و در جواب او گفت
آه شما هستید؟

— فکر میکردم که میتوانم ترا اینجا پیدا کنم گمان میکنم میتوانیم
از آنچه بر شما وارد شده با هم صحبت کنیم برای چه ابتدا این حرفها
را بمن نگفته بودی.

چهار بدون اینکه شرم کند گفت من شما را به خوبی نمی‌شناختم
و نمیدانستم که این عقاید مورد توجه شما است.

تد کمی ناراحت شد و با خود گفت:
آیا حالت و رفتار من در دانشکده چطور بوده که یک محصل روشن
فکر نتوانسته او را بشناسد. خوب اکنون روی این نیمکت کنار هم بنشینیم
و صحبت کنیم.

چهار محجوبانه بطرف او رفت و در حالی که تبسم بر لبهایش
بود کنار او قرار گرفت نگاه روشن چشمان او نشان میداد که شب را
بیخوابی نکشیده و آثار خستگی هم در او دیده نمیشد.
از او پرسید: امروز به منزل پدرتان نرفته بودید.

— چرا به منزل نزد او خواهم رفت موقعی که بدانم چه میتوانم
بکنم.

— ولی او چیزی نفهمید.

چهار قیافه روشن خود را نشان داد و گفت بعدها قصد دارم که منزل پدرم را ترک کنم .

— چهار اکنون شما خیلی جوان هستید .

— آنقدرها جوان نیستم که قادر نباشم راه خود را پیدا کنم و اگر هم راه خود را پیدا نکنم بالاخره راهی بدست می‌آید میتوانم از ثروت پدرم برای ایدمال خود استفاده نمایم میتوانم وکیل مدافع باشم تا کار پیدا کنم ولی میدانم چه باید بکنم .

— چهار شما کسی نیستید که مثل سادوهای هندی برای رفع نیازهای زندگی گدائی کنید . همه شما را میشناسند .

— موضوع مهمی نیست احتیاج باین نیست که گدائی کنم خداوند به من کمک خواهد کرد .

— بنظر من این راه بی‌نتیجه و خطرناکی است .

— برای این است که شما از کشورهای غربی آمدماید برای ما هندیان که سالها رنج کشیده‌ایم هیچ چیز غیرقابل حل نیست کسی که بخواهد مثل سادوها به بیداری مردم کمک کند هیچ کار مشکلی نیست مردم تکلیف خود را نمیدانند می‌خواهم سادو بشوم و به آنها کمک کنم و مسیحی هم باقی خواهم ماند .

— شما عضو کدام کلیسا هستید؟

— هیچکدام . زیرا اگر من بخواهم بیکی از آنها وابسته شوم مردم حرفهای مرا باور نمیکنند من از آقای فردام که هفته‌ای دو بار به ما درس مذهبی میداد از او سئوالاتی کردم بنظر من چنین میرسد اگر کلیسا برای همه مقدس باشد برای من بیفایده است زیرا من خود را وابسته به تمام مردم میدانم و در اولین مرحله خود را وابسته بمسیح میدانم .

— آیا آقای فردام در جریان نقشه شما است .

خیر من چیزی به او نگفتم .

— شما از کجا میدانید که خدمت مسیح بهترین راه است؟

— فعلاً" برای من بهترین راه است در اینجا چهار خنده‌ای کرد و گفت: من آنقدر احمق نیستم که فکر کنم که به تنهایی میتوانم برای دیگران مفید واقع شوم فقط من خودم را می‌شناسم .

— در این صورت با یک ظرف غذا و یک روپوش راه میافتید .

— بلی علاوه بر آن لباس بلند زرد رنگ هم خواهم پوشید تا همه

بدانند من یک سادو هستم ولی فقط فلسفه مسیح را تعلیم میدهم .

— چهار با این حرفها مرا میترسانید شما خود را به نیستی مطلق خواهید انداخت .

— برای چه شما می‌ترسید منم تقلید دیگران را خواهم کرد . با این تفاوت که خود را وابسته بمسیح میدانم البته معتقدات خود سیوا و کالی را دور نمی‌اندازم اما هرگز خدایان هندی را دیگر پرستش نمیکنم زیرا آنها بودند که ما را گرفتار ستمگران انگلیسی کردند برای من مسیح مقدس است زیرا او مرتکب جنایتی نشده بکسی بدی نکرده و همه عمر از خدا برای ما حرف زده .

— یک مسئله دیگر باقی است . شما قبل از اینکه زندگی انسانها را بدانید از زندگی انسان کنار می‌روید چهار من هندیان زیادی را دیدم که از زندگی دست کشیده‌اند .

من داریا را در زندان دیدم که از زندگی دست کشیده بود . تمام مردم هند داریا را بخوبی می‌شناختند و چهار هم که به او ایمان داشت پرسید :

راست میگوئید شما او را در زندان دیدید؟

— بلی ولی او از همه چیز دست کشیده اما این کار را برای کشورش

کرده برای کشوری که بآن ایمان مطلق دارد او دارای یک زن و دو بچه بود وقتی همه آنها را از دست داد به کلی از زندگی دست کشید .
 چهار با اطمینان کامل گفت من نمیخواهم صبر کنم من رویائی را دیدم و همین رویا مرا برای خدمت مردم برانگیخته شاید داریا قبل از اینکه زن و بچماش را از دست بدهد چنین رویائی را ندیده بود .
 — کدام رویا

— برای تو نمیتوانم تفسیر کنم اگر انسان بخود فرو رود . از این رویاها زیاد خواهد دید .

— از این رویاها منم دیدم . من مسیح را بطور روشن دیدم اما این یک پدیده روحی نبود و نام آنرا نمیتوانم الهام روحی بگذارم میدانستم که او وجود دارد و من او را با چشم خود دیدم ، چشمان خود را بمن نشان میداد او بمن الهام میکرد که حالت تقدس من بهترین راهی است که انسان میتواند به مقصد برسد اما نتوانستم از آن بهره بگیرم زیرا بدبین بودم . وقتی وارد دانشکده شدم این بدبختیها را میدیدم در آن روزها هیچ نمیخواستم نام مذهب را بشنوم بارها فکر کردم که ایمان هندیها دارای هیچ ارزشی نیست یکروز هم که خود را بدبخت میدانستم کتاب مقدس را که آقای فردام به من داده بود پاره کردم خواندن آن مرا خشمگین میساخت که مرا مجبور کنند کتاب مقدس را بخوانم و ناگهان تغییر و تحولی عجیب در من بوجود آمد یک روز که در اطاقم تنها بودم مسیح را دیدم .
 تد آه بلندی کشید و گفت :

امیدوارم وقتی این رویا را دیدید این تصمیم را که برای زندگی خود گرفتاید به سبب این رویا نباشد .
 — اما چرا .

دیگر بیش از این چه میتوانست باین جوان بگوید چهار بطوریکه معلوم بود جوان ساده دلی بود با قلب پاک خود این تصمیم را گرفته بود و حاضر نبود از اطمینانی که یافته بود رو بگرداند. در این وقت آفتاب کاملاً "بالا آمده و خنکی هوا را از بین برد. روز آغاز شده بود و از جا برخاسته و در کنار هم در چمن بنای قدم زدن گذاشتند و بدون اینکه چیزی بهم بگویند دست یکدیگر را فشرده و از هم جدا شدند.

* * *

امروز که مثل روزهای دیگر آغاز شده بود برای چهار طوفانی برپا میکرد اما برای تد و پدرش این روز با روزهای دیگر تفاوت نداشت تد فکر میکرد که پدرش از او خواست که در گفتگو با چهار حضور نداشته باشد.

داوید در دفتر خود نشسته بود تد هم دستور داد غذایش را به حال بیاورند. در این وقت چهار از مقابلش گذشت و در حالیکه لبهایش را میگزید سلامی با او کرد و وارد دفتر داوید شد. در بسته بود و تد مشغول خوردن یک فنجان چای بود ولی پدرش او را به اطاق خود نطلبید. بیشتر از یک ساعت طول کشید در باز شد و چهار از اطاق بیرون آمد و در حالیکه رنگش پریده و حالتی خسته داشت دو مرتبه از جلوتد عبور کرد و باو سلام کرد و از او دور شد. آنوقت تد از جا برخاست وارد دفتر پدرش شد داوید پشت میز کار خود نشسته و قیافهای درهم داشت.

صدا کرد پدر.

داوید سر بلند کرد و گفت بلی چه میگوئی؟

تد گفت بنظرم میرسد که چهار عقلش را از دست داده امروز صبح

از رویاهای خود با من صحبت میکرد.

— این زیاد مهم نیست در بعضی از قسمتهای کتاب مقدس دربارهٔ رویاها و چیزهائی که بنظر انسان میآید صحبت شده است .
 — درست است در باره چهار چه عقیده داری؟
 — گفتم که این رویاها را کتاب مقدس تأیید میکند .
 بعد از کمی مکث افزود .

کتاب مقدس برای اشخاص نادان نوشته شده برای اینکه هرکس بتواند احساس خود را آزمایش کند و انتظار نداشتن که تو که خود را یک استاد دانشکده میدانی باین چیزها عقیده داشته باشی .
 — و معهذا میخواهم بپرسم آیا چهار برای خودش تصمیم خطرناکی نگرفته؟

مقصودت چیست؟

— بنظر من اینطور میرسد که ما در این مدت سعی کرده بودیم در این دانشکده کتاب مقدس را تعلیم داده و کلیساها و بیمارستانها برای آنها بسازیم ولی این تعلیمات ساده نمیتواند یکنفر را مسیحی با ایمان بار بیاورد .

داود با کمی خشونت گفت :

میتوانم خلاف این را برای تو ثابت کنم . منظور ما این بود که باین گروه هندی مسیحیت را بیاموزیم تا بتوانند راه زندگی خود را بیابند .

تد گفت از این کار چه نتیجهای گرفتهایم؟ از قرنهای پیش معلومات دهقانان جلو نرفته و هنوز در بدبختی دست و پا میزنند و کوچکترین اثری از مسیحیت بین آنها وجود ندارد همیشه همان فقر و مسکنت و همان بدبختی آنها را تهدید میکند و همان ستمگری ثروتمندان در مورد دهقانان وجود دارد تسلط بدی روی خود آنها ادامه دارد .

— این چیزها همیشه وجود داشته و همیشه هم وجود خواهد داشت .
تد باحالتی ناامیدانه گفت پس در این صورت مسیحیت چه کاری
میتواند انجام دهد؟

ناگهان متوجه قیافه حیرت زده و مضطرب او شد و میخواست
بطور کلی مذهب را انکار کند اما خود را نگاه داشت و گفت :
بنظر من حق با چهار است اگر من جرات و جسارت او را داشتم
همه چیز را رها کرده و بدنبال مسیح میرفتم .

در چشمان پدرش چنان حالت وحشت دید که باو خیره شده
از او ترسید اما داوید تحمل بیش از این را نداشت و از اطاق خارج
شد .

داوید با خود میگفت این چه حرفی بود که زد؟ او هم میخواهد
همه چیز را رها کرده بدنبال مسیح برود؟ نمیدانم معنی این حرف چه
بود؟ لحظهای در سالن تنها ماند آیا ممکن است چهار بطوریکه میگوید
چهره مسیح را دیده باشد؟

تد در حالیکه دم در ایستاده بود در عالم رویا در یک حقیقت
وحشتناکی چهره دهقان بدبختی را دید نظیر آنرا که در دهات دیده
بود در نظرش مجسم شد اما این چهره بر اثر کار و مشقت زیاد دردناک
و شاهد بدبختی شده چه کسی قادر بود این قیافهها را دیده و نسبت
بآنها بی اعتنا بماند ولی مثل این بود که صدائی را میشنید که میگوید .
آیا برای من هیچ امیدی وجود ندارد .

تد لحظهای چند در مقابل این چهره بیحرکت ماند و در حال
رویا چشمانش را به او خیره کرده بود ناگهان صدائی شنید سر بلند
کرد و میدید که داوید در را بروی خود میبندد داوید که در اطاق
تنها ماند بزانو در افتاد . او در را کلید کرده بود زیرا نمیخواست

کسی در این موقع او را در حال دعا به‌بیند. اما برای آرامش قلب خود لازم بود که دعا کند زیرا تنها فرزندش فرزند محبوبش ترس و وحشت را در دلش انداخته بود. از روزی که تد از مسافرت برگشته بود چندین بار بفکر افتاد ساعتی با او حرف بزند میخواست با او درد دل کرده و رنج‌هایی را که در این مدت کشیده با او در میان بگذارد. اما تاکنون این کار را نکرده بود و همیشه با خاطرات خود دست و پامیزد وقتی که به صورت تد نگاه میکرد در همانحال چهره پدرش را در مقابل خود میدید که در آن روزها خودش پسر جوانی بود و معه‌ذا پدرش را ترک کرد و باین کشور آمد اما تد برای او خیلی عزیز بود زیرا به مادرش اولیویه شباهت داشت ساعت‌ها در اطاق تنها ماند و با این خاطرات دست و پا میزد. اولیویه در جوانی مرده بود و اکنون تد میخواست او را ترک کند و از اینجا برود.

این دیگر مافوق قدرت و توانائی او بود.

بعد از آن بیاد چهار افتاد.

اگر دولت امپراطوری سقوط میکرد تمام آنچه را که تاکنون ساخته و پرداخته بود با خود در اعماق نیستی واژگون میساخت آنگاه دیگر نمیتوانست این گروه دهقانان را که در بدبختی دست و پا میزدند نجات بدهد و موفق نمیشد دردها و بدبختیهای آنها را تخفیف بدهد باز بفکرش رسید که این کارها می‌بایست سه قرن پیش انجام میشد تا امروز این گروه دهقانان بتوانند حاکم بر سرنوشت خود باشند.

سعی میکرد در عالم خیال چیزی نبیند میخواست همه چیز را فراموش کند اما این اجتماعات پنهانی هندیدان و این شب کلاه‌گذاران گاندی با لباسهای بلند کار خود را خواهند کرد و برای همیشه مخفی خواهند ماند. اگر گاندی در این مبارزها پیروز میشد مؤسسه عظیم

او که تا امروز مسیحیت را رواج داده در اعماق خاک مردگان از بین خواهد رفت و امروز تد مثل چهار رودرویش ایستاده و مثل او می‌خواهد بدنبال گانبدی برود .

وای بر آن روزی که پسرش دست به این عمل خشونت‌آمیز بزند . درحالی‌که بزانو درآمده و مشغول دعا خواندن بود میگفت :

آه خدای من آیا باید بسوی پدرم برگردم ؟ و باو بگویم پدر من از کار خود پشیمان شده و بسوی تو برگشتم . ای داد و آیا من بد کردم که از پدرم جدا شدم ؟ آیا لازم بود از پدرم اطاعت کرده تراموها می‌ساختم ؟ این کار درستی بود ؟ آیا لازم بود از تو روگردانده بسوی پدرم برگردم آیا از کاری که کرده‌ام می‌خواهی را مجازات کنی ؟ خدایا مرا راهنمایی کن که بعد از این چه باید بکنم ؟

مدتها در برابر خدا بحال دوزانو باقی ماند اما کسی نبود که به او جوابی بدهد ؟ ناچار از جا برخاست مدتها بود که دیگر پاسخی دریافت نمی‌کرد و عملاً "ارتباط او با خدا قطع شده بود بکار خود سرگرم بود . تنهائی باز او را در هم کوبید تنهائی وحشتناک روح . از روزی که اولیویه مرده بود ، تنها ماند اگرچه دوری از او برای او مشکل بود سالیهای متمادی به این تنهائی عادت کرده بود .

داریا برای چه مرا رها کردی ؟ برای چه ؟ برای چه ؟

* * *

تد با قدمهای بلند از حال گذشت و وارد اطاق خودش شد در را بروی خود بست در حالیکه پشت در بسته بیحرکت ایستاده بود احساس نمود که قلبش از شدت شادی در ضریان است نشاط و شادی سرتاسر وجودش را فرا گرفته بود یک شادی باز یافته که نمیدانست سرچشمه‌آن از کجا است این خیال وقتی بسرش زد مثل این بود که تمام اعصاب

بدنش تحریک شده است دلش میخواست بدود و بهوا پریده رقص کند.
 برای چه باید بدنبال دلیل آن باشم .
 روپائی که دیده بود او را وامیداشت که تصمیم خود را عملی کند
 این رویا چنان او را به نشاط آورده بود که از خود میپرسید برای چه
 زودتر این تصمیم را گرفتم؟ او میخواست پائونا را ترک گفته و دهات
 بروود در آنجا زندگی کند. این تصمیم برای او خیلی ساده بود ماهها
 بود که با این خیال در حال زد و خورد بود .
 از خود میپرسید برای چه باید دنبال روکارهای پدرم باشم؟ من
 باید پدرم را ترک گفته و برای زندگی در دهات خود را آماده نمایم
 در آنجا تنها با هند خودم خواهم ماند .
 یادم میآید آن دهکده زیبائی که مرا بسوی خود جلب کرده بود .
 باید در آنجا زندگی کنم .
 این اندیشه او را در حالت خلسه فرو برده بود . بخود میگفت
 مقدسین هندو مانند صدر مسیحیت این حالت خلسه را درک میکنند .
 تد در عالم خیال خود را تحت آزمایش قرار میداد .
 وقتی تصمیمی قابل ارزش باشد برای این است که خدا آن را
 میخواهد زیرا به تمایلات روح پاسخ میدهد این حالت خلسه چنان او
 را از خود بیهود کرده بود که نمیدانست در چه عالمی سیر میکند .
 روی صندلی نشست تا روحش آرامش پیدا کند و بعد از چند
 لحظه حالت خلسه به منتهای خود رسید و بفکر فرو رفت نقشه هایش را
 پیاده کند بفکر دهکده واهی افتاد و در نظر گرفت که در آنجا چه کارهائی
 باید بکند آری او به دهکدهای میرفت که بجای تعلیم دادن تجربه
 زندگی را بیاموزد .

فصل چهاردهم

داوید از پدرش پرسید نمیدانم چه میگوئی؟

تد جواب داد پاپا من نمیخواهم که تو چیزی بدانی.

قیافه پدرش در آنحال بسختی منقبض شده بود.

هر دو پشت میز شام روبروی هم نشسته بودند ولی تا شروع شدن

نسیم موسمی هوا خفه کننده بود نه تد و نه داوید نمی توانستند غذای

خود را فرو ببرند.

پدرش پرسیداین تصمیم تو بدان معنی است که از ازدواج صرف

نظر خواهی کرد؟

— نه اگر آگنس حاضر شود با من در دهات زندگی کند ازدواج

خواهیم کرد.

داوید با خشونت گفت امیدوارم این خودخواهی را نداشته باشی

که از او بخواهی در دهات با تو زندگی کند.

تد خندید. با وجود گرمای شدید در تمام روز حال خوشی داشت

جامه‌دانه‌های سفرش آماده بودند. چند دست لباس و مقداری کتاب یک

تخت سفری تاشو نظامی و یک پشه‌بند. در دهکده واهی یک خانه‌گلی

برای خود خواهد ساخت مثل منزلیهای دیگران دیگر احتیاج به این

نداشت که منتظر پایان دوره کلاسهای دانشکده باشد.

پدرش پرسید: لاقل فکر نمیکنی که این تصمیم برای تو مضحک

خواهد بود.

معنای این کلمات مانند این بود که مردم دو نسل دارند باهم

صحبت میکنند.

— بیادش آمد که گاهی پدرش داستانهای مضحکی در دوران کودکی

برای او نقل میکرد ولی او توجهی به این داستانها نداشت .
 تد با خنده میگفت من به هیچ وجه این تصمیم را مضحک نمیدانم
 و فکر میکنم که وقتی مادرم به این شهر برای ازدواج با تو آمد این
 شهر برای او انتهای دنیا حساب میشد .

پدرش گفت : اما این دو تا با هم یکی نیستند .
 در آنحال فکری بخاطر داوید رسید اگر نامهای به آگنس بنویسم
 شاید او بتواند این پسراحمق را از این خیال باز دارد . این فکر بین
 آنها مطرح نشد ولی داوید پیش خود فکر میکرد که برای او خواهد
 نوشت اگر حاضر به ازدواج شود بهترین عروسی برای او خواهد بود
 این دختر می توانست تصمیمی را که تد گرفته خنثی کند و معهذا پیش
 خود فکر میکرد اگر آگنس این پیشنهاد را قبول کند هیچ وقت پشیمان
 نخواهد شد بشرط اینکه بتواند فرزندش را از این خیال وحشتناک باز
 دارد .

تد با حالتی پر از نشاط گفت پدر من خیال دارم تا یکی دو
 روز دیگر حرکت کنم .

— تعجب نمیکنم که چهار در مورد تصمیم در تو نفوذ داشته است .
 — پدر فقط چهار نیست که مرا به این خیال واداشته بلکه قسمت
 مهم آنها داریا برای من فراهم کرد . ولی قبل از اینها این تصمیم خودم
 بود که آنچه را که پدر بزرگ و شما کردماید پشت سر گذاشته و زندگی
 جدیدی برای خود فراهم کنم . البته از شما دو نفر بسیار سپاسگزارم
 که در باره من محبت زیادی کردماید و همیشه زحمات شما را بیاد
 خواهم داشت اما میخواهم از این به بعد مال خودم باشم نه مال ماکارد .
 داوید پاسخی نداد زیرا در آن حال تحت تسلط خاطرات گذشته
 و دوران جوانی خویش قرار گرفته بود و نمیتوانست در برابر این حرف

چیزی بگوید زیرا بیست و پنج سال پیش پدرش نیز چنین حرفهائی زده بود ولی داوید بدون توجه به او زندگی جداگانه‌ی را پیش گرفت بنابراین راهی نداشت جز اینکه در این مورد از آگنس لیندلی کمک بخواهد.

اما در همین وقت سروصدائی در پله‌ها بگوش رسید و در همان دم خدمتکار ورود خانواده فردام را باو خبر داد.

داوید بدون معطلی گفت آنها را وارد کنید.

آقای فردام و همسرش به اتفاق دختر جوانی که زیبائی خیره کننده‌ای داشت وارد شدند. او دختری بسیار زیبا ظریف‌اندام بودخانم فردام او را با غرور تمام معرفی کرد.

— آقای دکتر ماکارد دخترم روتی را بشما معرفی میکنم تد بشما هم دخترم را معرفی میکنم مرا معذور بدارید ولی ما شتاب داشتیم که او را به شما معرفی کنیم.

داوید که سعی میکرد چیزی بگوید گفت: آری همینها بود که باید میآمدند.

او تقریباً آنها را از یاد برده و تد هم یادش رفته بود که روتی باید در همین روزها از سفر بیاید.

— خوشبختانه قبل از بادهای موسمی انتظار او را داشتیم زیرا وقتی که سیل جاری شود مسافرت مشکل است اما بنظرم میرسد که به همین زودیها باید هوا خنک شود.

آقای فردام گفت من برای آوردن او به بمبئی رفته بودم بعد با حالت مخصوصی میگفت مشاهده میکنید که دختر خوشگلی است.

روتی از خجالت سرخ شد و گفت آه پاپا این چه حرفهائی است میزنید؟

میس فردام گفت روتی ناراحت نشو پدرت هیچ عوض نشده .

روتی گفت عوض شدنی نیست خیلی وحشتناک است .

لبهای قشنگش در موقع تبسم از هم باز میشد و باز هم میخندید و دندانهای سفیدش را نشان میداد و بدون اینکه ناراحت شود خود را نشان میداد او پیراهن سرخ آستین دار کوتاهی پوشیده و به مادرش که با نشاط تمام باو میخندید و میگفت :

روتی عزیزم آستینهایت کمی کوتاه است میدانی برای یک دختر میسیونر زیاد جالب نیست میدانی که ما باید ضرب المثل دیگران باشیم .
روتی بطور ساده پرسید راستی خیلی کوتاه است .

همه نگاهها به بازوهای گرد و گوشتالوی او خیره شده بود و تد هم با همان حالت باو نگاه میکرد و در ضمن مشغول مطالعه حرکات او بود البته بسیار زیبا و کمی هم احمق ولی شیرین و با مزه بود بیادش میآمد که در قدیم پدر بزرگش باو گفته بود .

تد سعی کن که همیشه یک زن فهمیده و خوش اخلاق برای خودت انتخاب کنی مادر بزرگت طبیعت جذابی داشت این بهترین صفت برای زنان است من بسیاری از مردان را دیدهام که یک زن خودخواه زندگی آنها را خراب کرده است .

وقتی همه نشستند تد گفت پدر میتوانم از اینها نظرخواهی کنم .
در صورتیکه من اقدام ترا تأیید نمیکم پرسیدن چه فایده دارد .
خانم فردام که طبعاً " حس کنجاوی داشت پرسید موضوع برسر

چیست ؟

— من میخواهم بروم و در دهات زندگی کنم .

خانم فردام گفت باید دید برای چه اینکار را میخواهی بکنی ؟

— خودم هم درست نمیدانم .

— ولی این چه فکری است؟ پدرت را ترک کرده و از این منزل قشنگ و آبرومند دست کشیدن چه معنا دارد. برای چه میخواهی این کار را بکنی؟

آقای فردام گفت بسیاری از جوانان فکر میکنند که میتوانند برای خود زندگی تازه‌ای درست کنند منم در جوانی تقریباً "اینطور بودم ولی ایشان باید بدانند که در دهکده زندگی زیاد جالب توجه نیست و کاری از آنها بر نمی‌آید نمیدانم اولیای امور برای چه در این امور فکری نمیکند با این ترتیب این ماجراها باعث انقلاب خواهد شد. داوید گفت ناچارم این وضع را به نایب‌السلطنه گزارش بدهم. — در این صورت چه خواهد شد.

روتی گفت به این ترتیب اوضاع بدتر میشود من همیشه دهقانان کشور خودمانرا دوست‌داشتم آنها بما سود میرسانند و از هندوهای تحصیل کرده بیشتر بدرد ما میخورند در کالج من یک دوست هندو داشتم او دختریکی از شاهزاده‌های هندی بود و هیچ وقت بامن حرف نمیزد برای اینکه او از میسیونرها نفرت داشت.

چون کسی حرف نمیزد خانم فردام رشته سخن را بدست گرفت و گفت نه دخترم اینها مهم نیست امیدوارم که او را بخشیده باشی. — آه نه من با او کاری نداشتم او هم به من توجهی نداشت.

میس فردام گفت بهتر بود برای او دعا بخوانی.

— نه من هیچوقت برای این قبیل افراد دعا نمیکم.

تد شروع به خندیدن نمود نمیتوانست او را تحسین کند اما او را دختر جالبی تشخیص داد او شاید دختر تنبلی بوده و اینکه از دهقانان تعریف میکرد برای این بود که خیال میکرد یا به‌تصورش میرسد کسی با او کاری ندارد. این دختر با وجود این که بقول خودش تحصیل

کرده بود هیچ چیز سرش نمیشد.

میس فردام گفت ما زیاد مزاحم آنها شدیم باید برویم تا آنها
براحتی غذای خود را صرف کنند.

در این حال از خارج صدای وزش باد بشدت تمام بگوش رسید و
آنها که فکر میکردند باد موسمی شروع شده با شتاب تمام خارج شدند.
تد با حالتی دویدن آنها را تماشا میکرد حقیقتاً "تماشا هم داشت
آقای فردام با سرعت تمام میدوید و زنش در حالیکه دامنش را بسر
انداخته بود در سر و صدای این طوفان میدوید روتی مسافتی زیاد از
آنها عقب مانده بود او میدید پدر و مادرش عجله نمیکند و خیلی
آرام راه میرفت مخصوصاً "سرش را بالا گرفته بود قطرات باران را مثل
آب گوارا می‌چشید شدت باد بطوری بود که موهای بوکله او را به هوا
می‌پراند و مثل این بود که از هیچ چیز نمیترسد تد که مراقب او بود
از خونسردی او خوشش آمده بود.

نامهای را که آگنس در جواب دکتر ماکارد نوشته بود آخرین امید
واری داوید را از طرف او از بین برد و دانست که نمیتواند او را از
تصمیمی که گرفته باز دارد.

آگنس ضمن نامه خود نوشته بود.

باید بگویم که من تد را تحسین میکنم اما در عین حال اطمینان
دارم که او با اتخاذ این تصمیم نتایج‌ای نخواهد گرفت آقای دکتر ماکارد
باور کنید که اعتماد شما نسبت به من باعث افتخار من است اما در
هیچ مورد من با تد نتوانستیم تفاهم حاصل کنیم و ضمناً باید یادآور
شوم که ما با حالت عدم توافق از هم جدا شدیم. ما دو نفر نمیتوانیم
با هم تفاهم نمائیم من یک دختر انگلیسی هستم که در هند تربیت
شده‌ام و با این حال با هم وطن‌های خودم احساس جدائی نمیکم در

این مورد کاری نمیتوان انجام داد مگر اینکه تد سعی کند بر سرعقل بیايد. ولی در هر حال هیچ نوع تعهدی با هم نداریم و اگر به من نامهای بنویسد بطوری که شما نوشته‌اید آنچه را برای شما نوشتم در جواب او خواهم نوشت.

داوید بعد از خواندن نامه بخود گفت اینطور که استنباط میکنم او بهترین عروس برای من و مناسبترین همسر برای تد خواهد بود. داوید جواب مناسبی به تائید عقاید او برای آگنس نوشت و ضمن آن یادآور شد با توجه به اینکه حق را بشمامیدهم باز هم امیدوارم که یک روز بتوانم شما را ملاقات کرده و در باره تد با شما مطالبی را بگویم و تا آنروز انتظار این را دارم که شاید بتوانید لااقل تندر از این تصمیم باز دارید زیرا تنها کسی که میتواند او را بر سر عقل بیاورد شما هستید.

اما درباره خودم باید بگویم که مساعی دولت امپراطوری را در این مورد که کوشش دارد بتدریج ملت هند را بسوی استقلال آماده کنند تا روزی بتوانند خود را در ردیف ملت‌های آزاد قرار دهند مورد تقدیر من است و معتقدم تا ملت هند رشد کامل پیدا نکنند نمیتواند به استقلال واقعی خود برسند و خیلی از این جهت متاسفم که جوانان سادو بدون هیچ برنامه‌ای میخواهند با انقلاب‌های بیمورد اوضاع سیاسی در هم بریزند تاسف زیاد دارم.

بعدها که داوید تنها ماند در این خصوص چیزی به آگنس ننوشت زیرا تد از نزد او رفت و در موقعی که بوسیله بادهای موسمی هوا خنک شده بود در یکی از دهات بنام واهی منزل گرفت او اولین نامه خود برای پدرش نوشت که این ناحیه محلی است که در کنار دریاچه قرار گرفته همیشه هوا ابری است و تا امروز یک روز آفتابی کامل

در این ناحیه ندیده است اما این دهکده روی تپهای قرار گرفته و کوچه‌های آن بطوری که فکر میکردم دارای گل و لای نیست او در این ناحیه منزل کوچکی برای اقامت خود انتخاب کرده ولی او نمیتواند در اینجا کار بزرگی صورت بدهد جز اینکه دهقانان را که به واسطه روزهای بارانی نمیتوانند کار کند از بالای تپه نگاه میکند و سعی ندارد آنها را به مفهوم زندگی آشنا سازد.

او خیلی از این جهت خوشحال است از اینکه توانسته زبان محلی را یاد بگیرد و باین وسیله روزها با آنها تماس گرفته و صحبت میکند. تد باین خیال باین دهکده آمده که بتواند اطلاعات کافی از وضع زندگی آنها بدست بیاورد ولی دهقانان زیاد در این قسمت با او همکاری نمیکنند. دهکده بصورت آلونک‌های کوچکی است که اهالی آنجا در آن زندگی میکنند و کار آنها بیشتر نخ تابایی پنبه است و علاوه بر آن کوزه‌هائی گلی میسازند و کار گروه دیگری درودگری یا تخم پاشی و زراعت و امثال اینها است که زندگی ساده‌ای را برای خودشان فراهم میکنند.

با اینکه ساکنین این دهکده آذوقه کافی ندارند ولی همه شاداب و خوشحال زندگی را می‌گذرانند زیرا در اینجا باران خیلی زیاد است و همین بارانها است که آنها را تاکنون در این دهکده زنده نگهداشته است.

علاوه بر اینها در این دهکده معبدی دارند که خدایانی برای خود دارند که آنها را می‌پرستند و برکت زندگی را در وجود این خدایان میدانند.

تد در این سرزمین خیلی خوشحال و راضی بود خود را آزاد میدانست و شوق و شغف زیادی در خود احساس میکرد. وقتی در آنجا

بارانها قطع میشود آب رودخانه هم کم شده و زمینها تبدیل به مزارع
برنجکاری میشود اما نه از برنجهای معمولی بلکه برنجی که از خردل و
لوبیا بدست میاورند.

او درنامه‌های خود به پدرش یادآور میشد که قصد ندارد اینجا
را ترک کند و تا مدتی که امکان‌پذیر باشد در اینجا خواهد ماند او
روز بروز چیزهایی در آنجا یاد میگیرد و مردم محل مثل روزهای اول
از او واهمه ندارند.

تد مدتها به آگنس نامه‌ای نمی‌نوشت. اما وقتی که موسم باده‌ها
شروع شد و در منزل خود براحته زندگی میکرد تصمیم گرفت نامه‌ای
به او بنویسد.

صبحها خیلی زود از خواب برمی‌خواست و دو ساعت هرروز به
کسانی که مایل بودند خواندن و نوشتن را یاد بگیرند درس میداد.
وقتیکه مردم بر سر کارهای خود میرفتند به کارمداوای بیماران میپرداخت
بیماران هر روز از راه دور به آنجا میامدند بعضیها را معالجه میکرد
و بگروه دیگر توصیه میکرد که خود را به بیمارستان معرفی کنند و تاسف
او بیشتر در این بود که تعداد زیادی از آنها چون به منزل برمی‌گشتند
بعد از مدتی میمردند.

در بعد از ظهرها کار او اصلاح بین کسانی بود که با هم اختلاف
داشتند و بهترین راه برای او این بود که تا آن روز با راهنمائیها تا
جائیکه ممکن بود اختلافات آنها را از بین ببرد.

البته این یک نوع زندگی بسیار ساده و گاهی کسالت‌آور بود اما
با پشتکار تمام این زندگی را ادامه میداد.

بالاخره در یکی از روزها که فراغت پیدا کرد تصمیم گرفت که
نامه‌ای برای آگنس بنویسد.

قسمتی از نامه او به این قرار بود .

آگنس می‌خواهم بتو بگویم که نه تو و نه من در دوران کودکی فرصت این را بدست نمی‌آوریم که این افراد بدبخت را بشناسیم . اگر ما خوشبختی زیاد داریم برای چه نباید روزگاری هم در کنار این سیه روزها باشیم . دلم می‌خواهد که کمی از وضع زندگی روزانه این مردمان بی‌پناه با تو صحبت کنم و زندگی اندوهبار و بدبختیهای آنها را تو هم بدانی درست است که ما در خانه‌های خودمان از مزایای زندگی بحد کافی بهره می‌گیریم اما زندگی این افراد هرچه هست یک زندگی طبیعی است ماها در خیابانها و کوچه‌های تمیز و در باغهای سرسبز روزگار را می‌گذرانیم و نام آن را زندگی انسانی گذاشته‌ایم اما صرف نظر از تمام این مزایا باید بگویم که زندگی حقیقی و طبیعی را در اینجا میتوان یافت .

عزیزم این تنها کلام عشقی است که بجای آنچه که تو میخواستی بتو میگویم زیرا برای من این عشق زندگی از همه چیز بالاتر است . آگنس که در نامه او نام عشق را آورده بود در جواب اونوشت .

تد ناممات رسید و آنرا با اکراه خواندم من هیچ میل ندارم که تو در ناممات مرا (عزیزم) خطاب کنی نمیدانم این خبر جدید را به تو چگونه بدهم در هرحال لازم است این خبر جدید را بدون ملاحظه بتو برسانم من قبول کردم که با پدرت ازدواج کنم — دیگر هرچه بود بین من و تو تمام شد .

مدتی گذشت و از دهکده واهی خبری نشد و داوید هم نخواست باو نامه‌ای بنویسد تد بخونی میدانست برای چه آگنس این خبر را قبل از پدرش باو داد و برای او مسلم بود که اگر نزد پدرش می‌ماند

بین آنها محبت و علاقه رو به ازدیاد میگذاشت و بجای اینکه به پدرش شوهر کند با او عروسی میکرد اما این دوری آگنس را بر آن داشت که از او انتقام بگیرد در مدتی که با علاقه تمام در دهکده زندگی میکرد این شادی و نشاط عشق آگنس را به باد فراموشی داد و فکر میکرد لااقل تا مدتی به این عشق که آنرا از عشق آگنس بزرگتر میدانست سرگرم خواهد بود اما رسیدن نامه آگنس بطور ناگهان او را حیرت زده ساخت اما نامه پدرش که چندی بعد به او رسید چشمانش را باز کرد و بیاد آورد که خودش بود که آگنس را با پدرش آشنا کرد و هرگز تصور نمیکرد که پدرش برای او رقیب عشقی شود. پدرش نامه‌ای به آگنس نوشت که او را وادارد با تد حرف زده او را از این تصمیم باز دارد تا نزد پدرش بماند و به طوریکه بعدها دانست در ماه سپتامبر پدرش برای دیدن آگنس به کلکته رفت و فکرش بر این بود که آگنس اگر عشقی به تد داشته باشد اندرز او مفید واقع میشود وقتی آنجا رسید در این مورد زیاد اصرار نمود اما دانست همانطور که آگنس در نامه‌اش نوشته نسبت به تد علاقه‌ای ندارد.

داوید در نامه خود به تد نوشته بود.

من هرگز فکر نمیکردم بعد از مادرت زن دیگری را جانشین او سازم اما عزیمت ناگهانی تو مرا کاملاً تنها گذاشت و در این حالت تنهایی احساس نمودم که بین من و میس لینلی عشقی بوجود آمده است. این تنها توضیح پدرش بود و بیش از این چیزی نمی‌توانست بگوید.

* * *

داوید و زن جوانش از پاونا حرکت کرده وارد نیویورک شدند. روز آفتابی بود و آگنس در آن روز آفتابی نیویورک را شهر خوبی یافت باد از سمت دریا میوزید و ابرهای آسمان را پراکنده میساخت خوشبختی

داوید مافوق امیدواریهایش بود درکنار این دختر زیبای انگلیسی عشقی شدید که شباهت به عشقی پدری داشت در او جان گرفت از اینکه توجه آگنس را بخود جلب کرده بود احساس غرور و خود خواهی میکرد . داوید احساس کرد که او را دوست دارد اما این عشقی نبود که به اولیویه داشت کمی ناز و یا حوارت که نام آن را عشق گذاشته بود و چون طبیعت او را همسان خلق و خوی خود تشخیص داد باین معنی که عشق شهوانی در او کمتر از محبت خالص بود دیگر از آن نمی ترسید که سالها تنها ماندن او را مردی خرفت و بیحالت ساخته یک نوع دوستی بین آنها برقرار بود که حالت عشقی نداشت آگنس خود را ساده و بی تفاوت نشان میداد بطوریکه هیچ نوع ناراحتی در بین آنها دیده نمیشد .

بزرگترین اثر این ازدواج آن بود که داوید را از تنهایی کشنده نجات داده بود ولی آثاری از پشیمانی که جای پسرش را گرفته در روابط آنها محسوس نبود . آگنس باو میگفت که من هرگز نمیتوانستم به جوانی مانند تد شوهر کنم و قسم یاد میکرد که اکنون داوید را خیلی دوست دارد ولی در باطن امر گاهی پشیمان از این بود که با داوید ازدواج کرده است .

وقتی وارد منزل مجلل داوید شد و مبلهای اطلسی و میز و تخت خواب و اثاثیه ظریفی را که در روزگار قدیم تعلق به لیلی مادر داوید داشت دید اینها او را دردنیائی از احلام فرو میبرد و میگفت من این بالشهای حریر و این منسوجات قدیمی را دوست دارم .

داوید با حالتی التهاب آمیز او را در آغوش کشید تا جائیکه میتوانست او را به سینه خود میفشرد او مثل روزهایی که با اولیویه زندگی میکرد حالت خود خواهی بخود نمی گرفت و از آگنس هم نمی ترسید زیرا

-آگنس از او توقع بیشتر نداشت. زندگی آنها حالت مطلوبی بخود گرفته بود و خداوند هم این گودال چند ساله را پر کرده بود. در یکی از روزها به داوید گفت تو میدانی که ماکارد سالخورده، پدرت سخت مریض است.

ماکارد سالخورده آگنس را نمی شناخت و هیچ خبر نداشت که داوید با آگنس ازدواج کرده داوید با قدمهای آرام به بستر پیرمرد نزدیک شد با اینکه چشمان بزرگ و خاکستری رنگ بیمار کاملاً " باز بود چیزی را درست نمیدید تمام قوایی که برای او باقی مانده بود با این وسیله فقط میتوانست تنفس کند.

پرستار که زنی چاق و فربه بود در کنار داوید ایستاده بود و میگفت. او زیاد زنده نمی ماند پایان زندگی او فرا رسیده دکتر ماکارد خیلی خوشحالم از اینکه شما اینجا هستید.

- آیا نام مرا بر زبان نمی آورد؟
- خیر او نام هیچکس را بر زبان نمی آورد بزحمت میتواند تنفس کند.

- من جایی نمیروم اگر کاری داشتید مرا خبر کنید.

- بسیار خوب.

با نوک پا از اطاق خارج شد در اطاق دیگر آگنس انتظار او را داشت و باو گفت:

عزیزم من نمیخواهم که تو او را به این حال بمبینی.
آگنس کتابی در دست داشت و روی تخت دراز کشیده و مشغول مطالعه بود. داوید میدانست این تختی است که مادرش لیلی روی آن می خوابید.

داوید تکرار کرد افسوس او بیش از این زنده نمی ماند.

معهدا روز چهارم وقتی وارد اطاق پدرش شد با تعجب تمام صدای پدرش را شنید که بلندتر از دفعه سابق بگوش میرسد و پرستار سعی میکرد که مانع بلند شدن از روی تخت شود میگفت:

خواهش میکنم بخوابید اگر حرکت کنید ناراحت میشوید.

صدای پرستار را که شنید اندکی بهوش آمد.

داوید پرسید چه شده است؟

او ناگهان بهوش آمد.

ماکارد سالخورده همانطور که در بستر خوابیده بود به داوید خیره شد. پرستار ریش بلند او را قیچی کرده بود و چانه‌اش این بار کاملاً معلوم بود.

ناگهان پرسید اولیویه کجا است؟

داوید خدا را شکر کرد که آگنس را نیاورده بود باو گفت:

پدر، اولیویه بیست سال است که مرده.

— او هم مرد؟

— مدتی است که مرده.

پیرمرد زیر لب گفت لیلا — لیلا هم مرده است.

پرستار او را امر بسکوت کرد باز هم دارید حرکت میکنید.

ابروان سفید در هم او اثر خشمی شدید سیخ شده بود و پیرمرد در حال خشم میگفت:

ساکت باشید من از شما چیزی نمیخواهم.

اما کوششهای او تبدیل به ضعف شد باز هم در حال خشم میخواست خودش را بلند کند و ناگهان چانه‌اش را تکانی داد و جان داد.

آگنس میگفت خیلی مایلم اینجا زندگی کنم.

کاخ بزرگ او که چون آسمانخراشها بود، قصر بزرگ خود را در لندن بیادآور می‌آورد.

داوید گفت اگر مایل باشی همین‌جا زندگی خواهیم کرد ولی فعلاً من در هند کار دارم.

— البته میدانم فکر میکردم که زندگی ما در اینجا چگونه خواهد بود در اینجا از هند خوشتر خواهیم بود ولی من در حقیقت نمیتوانم زن یک میسیونر بشوم داوید میدانی؟ اینطور نیست؟

باید با او جواب بدهد مثل اینکه در آن روزها به اولیویه گفته بود ولی آنرا بوقت دیگر موکول کرد و فقط گفت:
من فقط میخواهم که تو خوشبخت باشی.

آگنس در مدت توقف خود در نیویورک از فرصت استفاده کرد و خود را به یک پزشک متخصص نشان داد پزشک به او اطمینان داده بود که تو صاحب فرزند نخواهی شد از شنیدن این خبر زیاد متاثر نشد از طرف دیگر داوید از این خبر تسکین یافت زیرا در این سن و سال برای او خجلت‌آور بود که صاحب فرزند بشود احترام او در هند در معرض خطر میافتاد چون خود را دیگر قادر به مرد شدن نمیدید.

تشییع جنازه ماگارد بزرگ با احترام و سروصدای زیاد کبرگزار شد و اکنون میدانست که وارث این همه ثروت او را به شکل پدر خانواده در می‌آورد. بالاخره تد ازدواج خواهد کرد جوانان در هند نمی‌توانند عذب بمانند یک زن در دهات پیدا میشود که تد را وادارد که از آن دهکده خارج شود.

فصل پانزدهم

تد در آن دهکده منتظر داریا بود که بعد از خروج از زندان نزد او بیاید یکبار دیگر داریا که در زندان بود شنید یکی از سفیدپوستان بدهات رفته و با وجود اینکه مسیحی است در آنجا دست به اصلاحات بزند البته این سفیدپوست باید آمریکائی باشد زیرا انتظار آنرا نداشت که یک انگلیسی چنین تصمیمی را بگیرد.

داریا از یکنفر پرسید این آمریکا آمریکائی نامش چیست؟
صاحب ماکارد

— آه یادم آمد این من بودم که به تد تاکید کردم بدهات برود.
— و او هم اطاعت کرد.

هم زندانی داریا با احترام به او نظری انداخت.
بهمین جهت بود که داریا بعد از رهایی از زندان خود را بدهکده واهی رساند و در آنجا تد را ملاقات کرد تمام مردم از آمدن داریا خوشحال شدند زیرا او هم مثل گاندی شهرت زیاد کادداشت و تد هم از ملاقات او از شدت شادی چشمانش برق میزد.

داریا در حالیکه به قیافه تد نگاه میکرد که بر اثر رژیم دهکده کمی لاغر شده به او گفت:

اکنون شما یک هندوی حقیقی شده‌اید با این چشمهای آبی‌ترا یک جوان کشمیری میدانند.

تد تبسم‌کنان گفت از تعارف شما بسیار متشکرم.

مردم او را دوره کردند و گوش به سخنانش دادند.

— و همینجا منزل شما است؟

داریا خانه‌گلی او را نگاه میکرد که دارای یک اطاق و یک ایوان

کوچک بود که روی پایمه‌های چوبی استوار بود.

— خوب بمن بگواز نسل سادو خوش آمده؟ ولی مسافرت نمی‌کنی؟

— من هنوز در اینجا آنچه را که لازم دارم بدست نیاورده‌ام.

بعد رویش را بطرف جمعیت گرداند که با احترام تمام عقب رفتند.

داریا گفت این بهترین تعلیمی است که به اینها می‌دهی.

بعد از آن هر دو وارد منزل کوچک گلی شدند و روی حصیری که به زمین گسترده بودند نشستند داریا خیلی مایل بود بعد از این سه‌ماه زندان حرفهای خودش را بزند و تند هم سخنان این مرد با ارزش را گوش میداد دهقانان با محبت و افری از او استقبال میکردند و در این مدت در اثر تماس با تد خیلی چیزها آموخته بودند اما مثل بچه‌ها حرف می‌زدند در حالیکه داریا که چندین زبان هندی و انگلیسی میدانست برای آنها صحبت میکرد و میگفت گاندی در زندان یاروادی است حالش هم خوب نیست صحبت بر سر این است که باید عمل جراحی بکند و اگر اینطور باشد بطور قطع آزاد میشود و من تا او نباید نقشه‌ای ندارم مقاومت در مقابل دشمن خشونت بهترین و عاقلانه‌ترین راه استقامت است و تحمل رنج و خشونت خیلی ساده و آسان است اما این کار آدمهای احمق است و این اسلحه‌کسانی است که عقل درستی ندارند و نتیجه‌اش ویرانی است. انجام یک انقلاب بدون خشونت کامل برای مردمان با هوش موفق است.

داریا با جرات حرف می‌زد صورت لاغرش لبریز از برق‌شادی بود ماههای زندان او را تجربه کرده نموده بود و روحش مانند بدنش دارای استقامت بیشتری شده بود.

تد پرسید آیا گاندی فرمانده کل است.

— از نظر روحی بلی. و هیچیک از ما نمیتواند کاری انجام دهد

و فقط از نیروی روح او باید الهام بگیریم . هر روز وضع بحرانی‌تر می‌شود امید آزادی خیلی ساده است اما این امیدواری بمنزله یک ماشین است ماشینی که عمل را به نتیجه میرساند و چیزی که بدست می‌آید همیشه ساده نیست شما فقط در عالم رویا می‌خواهید که کشور هند به طور مجموع آزادی را بدست بیاورد اما این آزادی باید بین جمعیت تقسیم شود . مسلمانان هندی از این آزادی خشنود نیستند آنها می‌خواهند که مسلمانان فقط آزاد شوند و شیخ‌ها هم همینطور ولی این کافی نیست زیرا طبقه کارگر تقسیم شده‌اند بعضیها بسمت چپ و دستمای به سمت راست منحرف میشوند و بسوی روسیه می‌روند .

از طرف دیگر پرولتاریا می‌خواهد سرمایه داران خود را نجات بدهد و سرمایه داران هندی می‌خواهند خود را از چنگال سرمایه داران انگلیسی نجات دهند و این دسته شامل هشتاد و هفت درصد سرمایه دار کلی است ولی آزادی کامل آن چیزی را که ما می‌خواهیم و به آزادی آنها علاقمندیم آزادی دهقانان دربند کشیده است که مالکین و رباخواران آنها در بر گرفتارند و اکنون این دو موضوع درهم ادغام شده و تمام سرزمین در دست کسانی است که از راه دور به اینجا آمدند آنها عاملینی دارند که آنها را بسوی دهقانان می‌فرستند تا زمینها را از دست دهقانان بیرون بیاورند زیرا دهقانان قادر به پرداخت اجاره و وام‌های خود نیستند .

دارایا حق داشت آنها تا جائیکه امکان داشت دهقانان را در چنگال خود گرفته بودند داریا افزود :

تنها امیدواری ما بطرف گاندی است . تنها امیدواری ما بطرف گاندی است .

هنگام شب تد میتوانست با او انگلیسی حرف بزند بدون این

که دیگران را که انگلیسی نمیدانند ناراحت کند و داریا از این توجه دوستانه خیلی راضی بنظر میرسید زیرا تد هم بزودی این موضوع را دانست و با تمام وجود این کوششهای دوستانه را برای اصلاح کردن وضع خودشان داریا در برابر روستائیان بی تفاوت میماند و گاهی هم برای او پیش میآمد که صبرش با خرمیرسید و با آنها با شدت به خرج میدادند مثل اینکه خودش یک آمریکائی بود و صدقانه آنها را مانند دیگران میدانست و تفاوتی قائل نمیشد. از رفتار داریا زیاد در تعجب بود و نمیدانست چگونه با او حرف بزند یا دیگران چیزی باو بگویند زیرا فهم و ادراک سیاسی یکی از بخششهای خداوندی است و داریا در تربیت هندی در ادراک همه چیز در مقام اول نبود. او در حالیکه همه کس را دوست داشت در بسیاری از خطاها و اشتباهات هندیان سهیم بود که گاهی از اوقات کارهای آنها بضرر انقلاب خودشان تمام میشد. روستائیان در مقابل کوچکترین اهانت در این روزها در مورد سخت گیری و تند گوئی افرادی مانند داریا خیلی حساس بودند و طولی نکشید که تندی داریا سبب شد که روستائیان کم کم از او کناره گرفته و تد احساس میکرد که بطرف او نزدیک میشوند و او را که بیگانه آمریکائی بود از داریا بیشتر احترام میکردند. بتدریج با تد مهربان و صمیمی شدند اما از او فاصله میگرفتند و بنظر نمیرسید که داریا متوجه این مسائل بشود. یک روز داریا پیاده براه افتاد سرش را کاملاً بالا گرفته با حالتی شکوه آمیز و قلبش لبریز از نفرت از این سرنوشت براه خود ادامه داد با اینکه این شخص بزرگوارانه ثروت خود را رها کرده بود تا بتواند بیماری هموطنان خود قیام کند با این حال روستائیان منتظر بودند که او از اینجا برود بعد از رفتن او دهاتیها با زن و بچه های خود بشکل یک گروه کثیر وارد منزل کوچک تد شده و از تد در باره گاندی

سؤال میکردند که چه وقت او برای آزادی آنها خواهد آمد .
آنها داریا را احترام میکردند و در حالی که می‌دانستند اوحاضر
است جان خود را برای استقلال مردم پابرنه فداکندولی حاضرنبودند
غذای خود را با او قسمت کرده و یا در آلونک‌های خود از اوپذیرائی
کنند .

فردای‌روزبعدازعزیمت‌ناگهانی داریا تد نامهای دریافت کرد که به
وسیله یک مسافربرای او فرستاده بودند . پاکتی بود سربسته و مربع
شکل با کاغذ سرخ‌رنگ چرکین که روی پاکت فقط نام فردام نوشته‌شده‌بود
تد به آن نگاهی کرد اما این خط‌آقای فردام همکار پدرش نبود و
بدون تردید خانم فردام هم آنرا ننوشته بود . آن را گشود و درآن
دو برگ کاغذ یافت که پشت وروی آنرا با خطی تقریبا " بچه‌گانه با
قلم قرمز نوشته اند وقتی به امضای آن نظر انداخت و امضای
روتی دختر آقای فردام را دید سخت متعجب شد . او کاملاً " اطمینان
داشت که روتی بدون اجازه و اطلاع پدر و مادرش این نامه را خطاب
باو نوشته و معلوم بود که شخصاً " خواسته است این نامه را برای او
بنویسد و آن هم دلیلی داشت این دختر که در سن هجده سالگی‌بود
هیچ دوست و آشنائی همسال خود نداشت پدر و مادرش نیز به او
اجازه نمیدادند که با جوانان انگلیسی مقیم پاوناتماس داشته باشد
زیرا میترسیدند که معاشرت با آنها آبروی مسیحیت را لکه‌دار کند .

روتی میخواست بهرهجت با یکی از جوانان باب مکاتبه را باز
کند و بدون اینکه علت آن را بداند از بین جوانان تد را انتخاب
کرده و میخواست باین وسیله رازهای دل خود را بازگو کند .

تد هم از روزی که یک نامه به آگنسی به مناسبت ازدواج او با
پدرش نوشته‌بود دیگر بکسی نامه نمی‌نوشت زیرا ممکن بود این نامه‌ها

روابط او را با پدرش بهم بزند - بعد از آن داوید هم نامهای به او نوشت به این مضمون که اگر او به پاونا بیاید برای او منزل جداگانه‌ای در نظر خواهد گرفت. از طرف دیگر آگنس مایل بود در ناحیه انگلیسی نشین زندگی کند داوید هم در این خصوص اعتراضی نکرد و چون برای تاسیس دانشکده خودش از کسی پول یا کمکی نگرفته بود نمیخواست محل دانشگاه خود را تغییر بدهد ولی بعدها حاضر شد از ریاست و رهبری دانشکده خودش دست بکشد تا بتواند با کلیسا و اعضای دولت امپراطوری تماس داشته باشد. این کار را نایب السلطنه از او خواست و با این ترتیب آگنس میتوانست در محلات انگلیسی نشین زندگی کرده و به میل خود به هر جا که میخواهد مسافرت کند.

وقتی این نامه از طرف روتی به تد رسید مطالعه نامه او را کمی ناراحت کرد داوید هم زیاد اصرار داشت که تد به پاونا نزد خودش بیاید و ضمناً "قول داده بود که من با افکار تو هیچ مخالفتی ندارم و میتوانی براحته در این شهر زندگی کنی." اکنون به ببینیم روتی با و چه نوشته بود؟ قسمتی از نامه او به این مضمون بود.

آه نمیدانید چقدر برای زندگی شما حسرت میخورم منم آرزو دارم که در یکی از روستاها زندگی کنم من آشپزی هندو بچه‌های کوچک هندی را دوست دارم اگر آنجا بیایم میتوانم بچه‌های کوچک هندی را پرستاری کرده و با مادرهای آنها تماس خواهم گرفت من مدت زیادی در تربیت کودکان درس خوانده و تجربیات زیاد دارم افسوس که انسان نمیتواند چیزی را که میخواهد بدست بیاورد.

این آغاز یک دوستی و آشنائی ساده و بدون پیرایه بود ولی تد آنرا خیلی جدی نگرفت بعد از آن دختر جوان آخرین عکس خود را که در یک روز آفتابی گرفته بود برای تد فرستاد در این عکس بازوهای گوشتالوی برهنه و موهای بوکله او بشکل زیبایی توجه تد را بخود جلب کرد موهایش را کمی کوتاه کرده بود کم کردن موها برای گرمای زیاد بود اما مادرش او را مورد ملامت قرار داد ولی کدام دختری است که به اندرز مادرش گوش بدهد.

نامه دوم

مامان همیشه منتظر نامه‌های شما است زیرا اگر حقیقت را بگویم او راز مرا دریافته و اینهم زیاد تعجب‌آور نیست زیرا تنها نامه‌های من از اوهایومی‌آید و با اینکه من چیزی را از او پنهان نمیکنم ضرورتی ندارد که او نامه‌های مرا بخواند اما من چیزی را میخواهم که متعلق به شخص خودم باشد.



او در پاونا به چند نفر درس انگلیسی و تعلیمات مذهبی می‌موخت اما از درس دادن به جوانان بزرگ زیاد خوش نمی‌آمد او میل داشت بچه‌های کوچک را پرورش و تعلیم بدهد و در پایان نامه از او پرسیده بود آیا برای عید نوئل به پاونا خواهد آمد؟

تد با جواب داد برای عید نوئل آنجا نخواهم آمد این دهکده واهی منزل و ماوای من است آری دهکده واهی وطن معنوی او بود و داوید هم همیشه انتظار بازگشت پسرش را داشت ولی تد خودش میدانست که هرگز به این شهر نخواهد رفت هرگز او نمی‌توانست تعلیم مذهبی بدهد و هیچ‌وقت حاضر نبود به کودکان و جوانانی درس مذهبی بدهد

و می‌گفت که آنها از توده حقیقی ملت هند دور مانده و نمیدانند در چه شرایطی زندگی میکنند و انگهی چرا این اقدام بزرگ بایستی در هند محدود باشد؟ دنیا لبریز از بینوایان و گرسنگان و فقیران است و تا وقتی که از اسارت نجات نیافته و غذا و مسکن راحت نداشته باشند نمیتوان گفت که کسی مفاد انجیل را به آنها تعلیم داده است. باید برای آزادی و تربیت و تعلیم عقب‌افتادگان دست و پا زد. نه بایستی به بهانه کمک کردن به آنها صداقت و نیکوکاری آنان را لگدکوب کرد زیرانیکی قلب و صفای باطن نزد کسانی است که چیزی برای خوردن ندارند به این دلیل بود که تدنمیخواست بشهری برود که گروهی حق دیگران را پایمال کرده‌اند او هرگز به پاونا یا بمبئی یا نیویورک یا کلکته یا لندن یا پاریس یا هر جای دیگر که باشد نخواهد رفت وطن همیشگی او دهکده واهی است.

بتدرج با نامه‌های متعدد تقویت‌های معنوی زیادی از نامه‌های روتی دریافت کرد مثل این بود که چیزی را با او تعلیم میدهد و دوست داشت این مطالب را برای او بنویسد زیرا اگر او هم نخواسته بود تد هر چه را لازم داشت با او تعلیم داد و در هریک از نامه‌های خود داستانها و افسانه‌ها از بیداد گریها مینوشت که هم خودش و هم او لبریز از احساسات شده بودند.

داریا ضمن صحبت‌های خود از وضع اجتماعی و از بعضی حشراتی که در زندان دیده بود مطالبی نوشته بود از این جهت در ضمن اینکه مطالبی آموزنده برای راهنمایی روتی جستجو میکرد این مطالب را به طور مشروح برای او بیان میکرد. تد شروع به مطالعه اخلاق و آداب موجوداتی کرد که با او برای آزادی دست و پا می‌زدند. در شکافهای دیوارها مارمولکهای دم آبی فراوانی زندگی میکنند که مثل رعد و برق

سریع‌اند آنها ساعتها در سوراخ خود بیحرکت میمانند و زمانیکه یک مگس یا پروانه‌ای به آنجا نزدیک می‌شود با زبان خود این حشرات کوچک را می‌بلعند و هزارپایان و عقربها با همان سرعت خوراک خود را فراهم میسازند و همان کار را ببرهای گرسنه در جنگلهای نزدیک انجام میدهند ولی گروه دیگری مانند عنترها پشت سرخ بادزدی و جست و خیزهای خود راز بقا را به تحقق میرسانند.

تمام این حیوانات و حشرات که شب و روز در سوراخهای خود می‌لوند فوق‌العاده‌تر از کودکان سفیدپوست که در آلونکهای هندی زندگی میکنند نخواهند بود و برای اینکه روتی را باین فلسفه نزدیک کند تدنامهای بسیاری را مثال آورد که اگر خطرناک نباشند همجنسان خود را نمی‌کشند — گروه مارمولکهای بسیار قدیم دارای سر کوچک خاکستری رنگ هستند که کشتن یا مغلوب کردن آنها آسان نیست و در هر سوراخی میتوانند سر خود را دراز کرده و غذای خویش را فراهم کنند و این کارها بیشتر در شبها انجام میشود.

چه بسیار از این حیوانات بپای انسان نیز چسبیده و اگر جلوش را نگیرند صدمه زیاد میرسانند بعد از آن تد به شوح زندگی روزانه خود پرداخت و برای او نقل کرد که عصرها در زمانیکه تاریکی طولانی است روستائیان بدم در خانه او آمده می‌نشستند و او برای آنها از متن‌های مذهب بودا و از قرآن و سایر کتابهای مذهبی مطالب آموزنده‌ای را به اطلاع آنها میرساند و همچنین از کتاب مقدس مسیحیان و بعد از آن از مردان سایر کشورها برای روستائیان داستانهای شیرینی نقل میکرد گاهی هم تاریخ کشور خودشان را برای آنها میخواند و بعد از خواندن این کتابها و داستانها روستائیان از او سئوالاتی میکردند و یا چیزهایی را که نمیدانستند از او می‌پرسیدند و تد تا

جائیکه میتوانست آنانرا در مسیر حقایق زیادی میگذاشت .
 وقتی تمام این سؤالات به پایان میرسید آنها را بسوی پرستش
 خداوند میکشاند و در هر مذهبی که باشد خدای نادیده و مقتدر قابل
 ستایش است پس از آن دعاهائی را که به آن احتیاج داشتند به آنان
 میاموخت و این دعاهائی بود که از خداوند آسایش و سلامتی خود را
 خواستار میشدند .

تد برای او مینوشت که حتی شبها در روستاها سکوت برقرار نیست
 گاهی صدای حیواناتی است که در جنگل عربده میشکند و زمانی صدای
 گریه بچهای است که میگرید ولی وقتی شبها ما از هم جدا میشویم با
 آرامش کامل به خواب میرویم .

این نامه نویسیها تا چند ماه بین تد و روتی ادامه داشت تد در
 آنوقت یکسال بود که در دهکده واهی اقامت داشت و میدانست که شاید
 سالهای متمادی در اینجا مانده و آنرا ترک نخواهد کرد .
 یک روز تد نامهای از روتی دریافت نمود که از مدتها پیش انتظار
 آنرا داشت زیرا تد میدانست که بالاخره این نامه خواهد رسید وقتی
 آنرا گشود چنین نوشته بود .

مرا به آن روستا بخوانید من وقتی آنجا آمدم زن تو خواهم شد
 من چیزی از تو نمیخواهم و لازم هم نیست که مرا دوست بدارید . اما
 من شما را دوست خواهم داشت .

تد از خود میپرسید ازدواج بچه معنی است؟ زیرا خودش میدانست
 که تمام قوای جوانی او در این راه و درد دعاها و خستگی از بین رفته
 است وقتی نمیتوانست بخوابد از بستر برمیخاست و شمع را روشن میکرد
 و کتابی بدست میگرفت اما بیشتر اوقات صدای پائی به گوش میرسید
 یکی از همسایگان نزدیک که شمع او را روشن میدید آمده بود که مطمئن

شود او بیمار نباشد و یا اینکه شاید از خستگی نتوانسته است بخوابد. در هند حتی در شبهای بسیار تاریک مردم زیاد نمی‌خوابند و این حرارت مداوم و فعالیت‌های پی‌درپی حشرات و حیوانات مانع از خواب آنها است بچه‌های ناتوان و نحیف که از گرسنگی می‌گریستند همه اینها مانع خواب تد میشد و مجبور بود به کمک آنها برود مگر اینکه کار روزانه او را بقدر کافی خسته کرده باشد ولی اگر بیدار میشد و خیالات مانع استراحت او بود برای او ممکن نبود که در اطاق خود تنها بماند.

تمام اهالی دهکده از او مراقبت میکردند و خود را جزو وجود او میدانستند بخود میگفت اگر او زن بگیرد اهالی روستا در باره او چه فکر میکنند؟ آنها هرگز از ازدواج با او سخنی نمی‌گفتند زیرا او را چون یک (سادو) یا صاحب میدانستند که برای دفاع از آنها اینجا آمده است.

او هرگز بفکرش نمیرسید که یک سفیدپوست مثل روتی بتواند در دهکده واهی زندگی کند اما او روتی را دوست داشت نسبت به او محبتی عجیب در خود احساس میکرد ولی خیال نمیکرد مثل یک شوهر بتواند او را دوست داشته باشد از آن گذشته او نمیخواست از عشق چیزی بشنود زیرا عشق آن زندگی را که او برای خود فراهم کرده بود نابود میساخت بیاد چهار افتاد که مدتی است از او دیگر خبری ندارد. آیا چهار فکر ازدواج را میکرد البته خیر. اگر او هم سادو باشد این فکرها را نمی‌کند ولی آیا تقدس و فداکاری او به درجهای است که از وظایف انسانی خود را بکنار بکشد؟ آیا او دارای این عقیده است که زنها را آبتن میکردند ولی خودشان را وابسته بخدا میدانستند؟ اما چهار از او دور بود و تد نمی‌توانست با او مشورت کند.

این نامه مدتی بی جواب ماند و نه میتوانست با تعدد یابی میلی درخواست او را رد کرده و او را از این مسرت که میخواست قدم به خانماش بگذارد محروم کند و نه اینکه بهانه‌هایی بیاورد که یک چنین زندگی را از خود دور سازد شاید او بهتر از خودش بتواند جواب رد او را تحمل کند از این راه در کتاب‌های مقدس بنای جستجو را گذاشت که شاید بتواند پاسخ درستی باو بدهد.

در یکی از سرودهای مذهبی هندی این قسمت را خواند که نوشته بود:

دلدادۀ من بیا با هم خارج شده و به مزارع برویم
هیچکس شبها در دهکده‌ها تنها نیست
و در ترانه شاندرشاریای هندی این جمله را خواند
وقتی حقیقت بخواهد جستجو کند
در یک واحد آنرا پیدا میکند
و این واحد از دو واحد ترکیب شده است.

علاماتی را که میخواست بالاخره در این ترانه‌های مذهبی بدست آورد بنابراین روتی تنها زنی است که میتوانست در زندگی خود که آنرا خودش ساخته سهمیم شود او تاکنون با زنی در یک اطاق روشن زندگی نکرده بود مادر بزرگش قبل از بدنیا آمدن او مرده و مادرش نیز قبل از او مرده و هرگز او را ندیده بود.

بدنبال این اندیشه‌های طاقت‌فرسا این جمله را برای او نوشت.
روتی، اگر تو بخواهی مرا همینطور که هستم بپذیری میتوانی
بیائی و در زندگی من سهمیم باشی.

* * *

روتی به مادرش گفته بود که ازدواج من باید هرچه زودتر انجام

شود.

داوید ماکارد هنوز از سفرش برگشته بود خانم فردام زیاد به او عقیدهای نداشت ولی آقای فردام که مسافتهای دورتری را میدید و حرفه میسیونری را زیاد احترام میگذاشت اظهار عقیده کرد که تدبایستی با دختر یکی از میسیونرها ازدواج کند و مخصوصاً "باید انگلیسی باشد، میس پارکر که همیشه در کارها دخالت میکرد چون در مقابل این عکسالعمل قرار گرفت بنای فریاد را گذاشت.

نمیدانم شما چرا عوضی فکر میکنید داوید ماکارد هیچ وقت یک میسیونر واقعی نبوده و شما خودتان هم این موضوع را میدانید افتخار بزرگ او همین است که تاکنون بدست آورده او کسی نیست که بتواند در این ماجرا درست فکر کند.

بعد از گفتن این حرف شروع بفریاد و گریه گذاشت
میس فردام گفت او دیوانه شده هیچ معلوم نیست او چه میخواهد بگوید.

شوهرش جوابداد منم همین فکر را میکنم.
بنابراین به پرستاری او پرداخت و چند روز بعد او را تا بمبئی همراهی کرد و در آنجا سوار کشتی به مقصد لندن شد و بقیه روزهای زندگی خود را در یکی از ساختمانها گذراند که در آنجا جداً از حرف زدن بزبان ماراتی خودداری کرد و خانواده فردام هم او را برای همیشه فراموش کردند.

با این حال میس فردام بدخترش گفت بنظرم میرسد که بهتر است ازدواج خود را تا آمدن آقای ماکارد به عقب بیندازید.
او با حالی عجیب و آشفته به قیافه دختر زیبای خود خیره شد که از شدت ناراحتی شناخته نمیشد او میدانست که دخترش به هیچوجه

شبهت به خودش در زمانی که به سن و سال او بود نداشت او میدانست که دخترش زیاد به اصول مذهبی پای بند نیست و با این حال هندیان او را زیاد دوست داشتند.

روتی از دخترانی نبود که سعی کند مردم را به تکامل ببرد او خود را خیلی مهربان و صمیمی به مردم نشان میداد و این کار نمیدان جهت بود که میخواست برای آنها عمل نیکوکارانهای انجام دهد ولی این اخلاق طبیعی او بود که همه کس را دوست داشت او از گرد و غبار کوچه‌های هند زیاد ناراحت نمیشد و از ناپاکی و کثافت سرپای مردم هند زیاد خشمگین نمیشد او یک موجود درهمی بود که هم با برهمن‌ها و سایر پیروان مذهب هندی آمد و رفت میکرد و البته تفاوت بین آنها را میدانست ولی هرگز از عقاید آنها خرده نمیگرفت زیرا همه را انسان میدانست بچه‌ها بدامن او می‌چسبیدند روتی همه را دوست داشت و بهمه اجازه میداد هرکاری که میخواهند بکنند هر جا که پیش می‌آمد میرفت و با همه مهربانی میکرد و خانم فردام میدانست که زنهای هندی همیشه منتظر دیدار او هستند و هر جا که او میرفت با همه آن قدر حرف میزد که همه او را دوست داشتند وقتی بخانه می‌آمد یک مشت اخبار و داستان‌ها از بدبختیها یا کارهای آنها برای پدر و مادرش می‌آورد. او از هیچ حیوانی نمیترسید در زیر آفتاب بدون کلاه راه میرفت و بطور کلی مثل بومیها زندگی میکرد و یک معلم با اطلاعی نبود و در سر درس به بچه‌ها اجازه میداد که حرف بزنند یا بخندند و توجه باین نداشت که سرگرمیهای زیاد آنها را از پیشرفت در درس باز میدارد. در عوض وقتی یکی از شاگردان بیمار میشد و یا خانواده‌اش در جای دور بودند و نمیتوانستند برای دیدن او بیایند آنها همیشه روتی را بر بالین خود میخواندند روتی می‌آمد و با محبت دست آنها را

گرفته و اگر نمیخواستند داروی خود را بخورند آنقدر برای آنها قصه میگفت که لجاجت را فراموش میکردند و خانم فردام بخوبی میدانست که دخترش یک میسیونر واقعی نیست روتی هیچ وقت نام مسیح را بر زبان نمی‌آورد و چون مادرش او را ملامت میکرد جواب میداد که خودش اطلاعات زیادی از مذهب ندارد که بتواند به آنها تعلیمات مذهبی بدهد.

مادرش گاهی بطور ملامت باو میگفت ولی بهتر است اگر نمیدانی یاد بگیری.

روتی عاقلانه میگفت حق با شما است.

وقتی به مادرش میگفت که باید ازدواج کنم. مادرش میگفت گمان نمیکنم که تا آقای ماکارد نیامده‌اند از این کار راضی باشند.

— نمیدانم شما چه میگوئید ولی آنقدر میدانم که تد مرا در جریان کارها گذاشته که غیر از این فکری ندارم.

روتی همیشه از این حرفها میزد اما راز دلش را نمی‌گفت البته او دختر مرموزی نبود اما رازی در دل داشت که نمیخواست بگوید فردام هم میگفت هرچه باشد باید آقای ماکارد اجازه بدهد.

روتی با حالی معصومانه میگفت برای چه؟ بهتر این است که او را در مقابل عمل انجام شدم قرار دهیم.

ولی درهرحال آقای فردام در مقابل منطق دخترش نمیخواست تسلیم شود و از طرف دیگر فکر دخترش را می‌پسندید.

فردام گفت اما ما مسیحیان بسیار ضعیفی هستیم بنابراین نباید کاری بکنیم که آقای ماکارد از ما رنجیده شود.

باتمام این حرفها خیلی زود در باره ازدواج تصمیم گرفته‌شد و روتی برای تد نوشت که او ترجیح میدهد دیگر بیش از این صبر نکنیم

بطوریکه می‌خواهیم عید نوئل در واهی باشم روتی میگفت عروسی ما باید ساده و بدون مهمان یا لااقل مدعویین زیاد نباشند چند نفر پوست سفید و عده‌ای از دوستان هندو اگر او بخواهد تا آمدن ماکارد منتظر شود ممکن است عقیده ما نیز دچار تغییر شود.

تد این نامه را بعد از یک روز کار پر مشقت دریافت نمود مثل این بود که راهی اشتباهی رفته ولی در هر حال دو مرتبه بر سر تصمیم خود بازگشت و کم‌کم دریافت بود که هندوها این ازدواج را جدی گرفته و به عنوان یک تغییر در روحیه او مفید میدانند در حقیقت با این سرگرمی‌های روزانه ازدواج برای او مطبوع بود و زنی جدید در خانواده می‌توانست فضای جدیدی برای او فراهم کند یک دختر انگلیسی یا آمریکائی اگر عشق هم داشته باشد نمیتواند در این شرایط در واهی زندگی کند در هر حال روتی در این زمینه نمونه واحدی بود.

در موقع تشریفات عروسی روتی از هر جهت راضی بود او با لباس کتانی سفیدی در کنارش ایستاده موهایش را که نیز کوتاه کرده بود چهره زیبایش را نشان میداد خانم فردام تشریفات کلیسا را اداره میکرد و در کلیسای دانشکده جمعی هندو با قیافهای شاد در این جشن شرکت کرده بودند هیچ مهمان انگلیسی نداشتند فقط چند تن از میسیونرهای پائونا در آن شرکت داشتند.

کشیش پرسید تئودور ماکارد آیا با این ازدواج موافقید؟

صدای خانم فردام خیلی آهسته بود و از خود میپرسید آیا خوب کاری کرد که منتظر آقای ماکارد نشدند ولی طبق معمول در مقابل اصرار روتی تسلیم شده بود.

تد میگفت بلی همین‌طور هم بهتر است.

او با یک نوع خشونت حرف میزد اما روتی فوراً "جواب بله را

داد اما این جواب بسیار آرام بود.

بعد از انجام تشریفات با قدمهای آرام از کلیسا خارج شده و خانم فردام در جلو قرار گرفته بود طبق سنتی که داشتند برنج روی عروس نپاشیدند زیرا برنج در هند یک غذای قیمتی است و هندیها اجازه نمیدادند که با این طریق غذای مردم را حیف و میل نمایند و هیچ نوع تشریفات دیگر وجود نداشت زیرا انواع سنتهای مذهبی همه چیز را بهم میزد و روتی بدون اینکه تغییری در خود بدهد وارد شد و از پدر و مادر خود خداحافظی نمود فقط آنها را بوسید و رو بطرف تند کرد.

باو گفت تند من حاضرم برویم.

سوار یک (تونگا) شده و راننده اسبها را با شلاق خبرکرد و از آنجا دور شدند آقا و خانم فردام در ایوان بالا ایستاده و آنها را میدیدند که از نظر ناپدید میشوند وقتی در بسته شد بهم نگاهی کردند.

خانم فردام گفت خوب هرچه بود تمام شد.

— من از خود میپرسم که تاکنون چنین زوج مناسبی ندیده بودم.

— البته اینطوری در همه جا نمیشود اما آنها با هم تفاهم دارند در هر حال هر دو از هند خوششان میآید و همین موضوع بهترین وسیله است.

خانم فردام گفت چیزی که برای آنها مهم است اینکه هر دو یکدیگر را پیدا کرده‌اند.

آقای فردام نخواست در این موضوع زیاد حرف بزند و ساعت خود را کوک میکرد و گفت امروز باید من در کلیسای مغرب دعایم را بخوانم و تعلیم بدهم هیچ ازدواجی جلو کارهای جدی را نمی‌گیرد یک ساعت بیشتر وقت نداریم.

— روتی میخواهم بتو چیزی بگویم .

بعد از ظهر ازدواج آنها بود و ترن آنها را بطرف واهی حرکت میداد روتی میگفت من خجالت کشیدم راستی که همه را در خواب بودم . چشمان خود را گشود . ولی این عادت من است باید از تقدیر استقبال کرد .

در واکن رستوران غذای خود را صرف کرده و ضمن آن یک غذای انگلیسی سرو شده بود که زیاد شباهت به خوراکیهای انگلیسی نداشت روتی روی سکوی چوبی نشسته یک کیف کتانی زیر بغل داشت بعد از آن دوساعت تمام خوابید . تد با حیرت نگاهش میکرد وقتی او بیدار شد تد گفت ما به مستخدم خبری نداده ایم که برای ما یک تخت فراهم کند . روتی جوابی نداد ولی از خجالت سرخ شد و تد احساس کرد که وقت آن رسیده که با او حرف بزند .

ما برای حرف زدن وقت زیادی نداشتیم ولی در هرحال هنوز عجلهای نداریم .

قبل از ازدواج خیلی حرف زده بودند و لازم بود دعای خود را بخوانند تا خداوند بزندگی آنها برکت بدهد و نتیجه این تفکرات این بود که هنوز نایستی در مورد عشق و جاذبه جنسی با او حرف بزند او میخواست قبل از اینکه زن و شوهر شوند با هم دوست باشند و این برای او بهترین طریقه مراعات احترام خودش بود وقتی او را چنین شیرین و بچه گانه و دوست داشتنی میدید میخواست این فاصله را بخود تحمیل کند زیرا باید که او قبل از هر چیز بوظایف خود آشنا باشد .

— بگو هرچه میخواستی بگوئی تو نباید از من احتیاط کنی من به طور کلی محبوب نیستم چگونه ممکن بود چنین حالتی داشته باشم در

حالی که در هند بزرگ شده و همه چیز را در این مدت یاد گرفته‌ام .
این صداقت مطبوع تد واقع شد و گفت :
— یک تصمیم .

او چشمانش را کاملاً " گشود این را می‌خواستم بگویم که من یک
مرد نرمال هستم و آسان است از اینکه ...
— میدانم ادامه بده .

— من می‌خواستم مدتی صبر کنم تا تصمیمی بگیرم که بالاتر از
مسائل جنسی باشد شاید با توجه بیکی از آیهای انجیل بتوانم بهتر
مقصود خود را ادا کنم انجیل میگوید همه چیز را از روی روح القدس
عمل کنید که در تمام ما وجود دارد من باین حرف ایمان دارم ولی
می‌خواهم همه چیز را زیر سایه حمایت روح القدس قرار دهم و روح القدس
در مقام اول قرار دارد .
روتی متفکر ماند .

— این مربوط به وضع تو نمیشود .
— نه هنوز (مثل اینکه مشکل بود این مطلب را به او بگوید)
سهم جسمی خیلی زیاد است ولی هنوز به مقام قراردادی روح القدس
نرسیده‌ایم .

روتی با کمی شرمساری گفت برای من سهم جاذبه خیلی وسیع است
ولی نمی‌خواهم مدت آن زیاد باشد زیرا دلم می‌خواهد فرزندان زیاد
داشته باشم این حقیقت است تد . تو میدانی که هرچه زودتر بچه‌های
زیاد می‌خواهم .

در قیافه‌اش خیره ماند او حتی بفکر بچه نبود شاید تمام مردان
اینطور باشند او در این مدت با روح خود تماس یافته بود .
روتی از مسائل درهم خوشش نمی‌آمد او فقط چندین بچه می‌خواست

و این یکی از ضروریات ازدواج است زنان واهی این مطلب را خوب درک میکردند زیرا همیشه پسران و دختران خود را جلو می‌انداختند تا زندگی خود را نشان بدهند اما تد ازدواج را یک نوع ایده آل میدانست زیرا جاذبه جنسی را در ردیف گناهان قرار داده بود.

تد شروع به خندیدن نمود روتی حق داشت این خودش بود که راه را عوضی می‌رفت بچه دلیل باید بدنیا آوردن کودکان را به عقب بیندازد چه قانونی میتواند بدنیا آمدن بچه‌ها را مانع شود.

روتی پرسید برای چه تو می‌خندی؟

گرد و غبار در خانه‌ها بقدری زیاد بود که غالبا " این گرد و غبار روی عرق بدن می‌نشست صورت روتی و موهای بولکماش مرطوب و کثیف شده بود.

تد گفت نمیدانم آیا صورت تو هم مثل صورت من کثیف شده است بیا تا صورتت را پاک کنم.

روتی در کنارش نشست.

روتی گفت این کثافت و چرکی نیست این خاکی است که باد آن را می‌پوشاند می‌بینی که گرد و غبار وارد اطاق ترن شده است.

سرش را بیرون آورد که بینی خود را پاک کند و تد هم صورتش را تمیز کرد قلبش تحت تاثیر نوازش تحریک شده بود او چشمان بلوطی رنگ باین شیرینی را دوست داشت مخصوصا " صورتش را که پاک کرده بود جلوه مخصوصی داشت هنوز اینها از پرتو عشق نبود ولی میدانست که عشق خواهی نخواهی خواهد آمد آنچه را که احساس میکرد یک چیز بود عشق در او در حال متولد شدن بود او گوشه‌های زیبا و گردنی ظریف داشت نگاهی به شکاف نیم تنه خود انداخت سینه‌هاش را دید که بالا آمده اما زود روی خود را برگرداند ولی در عوض سینه تد را

می‌دید که در حال دعا کردن است .
 روتی با صداقت طبیعی خود باو گفت تو هنوز یکبار هم مرا
 نبوسیده‌ای ؟
 تد با شرمساری گفت نمیدانم من از هیچ چیز اطمینان ندارم .
 نگاهش به تازگی لبهای شهوت‌انگیز او افتاد و دندانهای سفید
 او را تماشا کرد ناگهان بطرف او رو آورد و اورا تنگ در آغوش کشید .

* * *

تسمت سوم

روتی میگفت (لیوی) من میترسم در باره تو با پدرت حرف‌بزنم .
 روتی نگاهش را به صورت بیضی شکل و موهای سیاه دخترش
 خیره کرد می‌بایست که لیوی تحصیلات خود را در اوهایو دنبال کند
 مثل سه برادر دیگرش . ولی تد و روتی به میل او رفتار کرده و او را
 نزد خودشان نگاه داشته بودند .
 دختر جوان به پدرش میگفت من در آمریکا دوستان زیادی ندارم .
 — مهم نیست بزودی پیدا خواهی کرد .
 لیوی با حرارت گفت بلی درست است اما من در اینجا دوستان
 زیادی دارم .

روتی که با حالتی مضطرب به لیوی نگاه میکرد بخود میگفت نایستی
 بمیل او رفتار میکردیم نباید کودکان بیشتر از دوازده سال را در این
 کشور نگاهداشت و لیوی حالا هفده سال دارد او برای تعطیلات بزرگ‌به
 واهی آمده بود بعد از اینکه یکسال در یک پانسیون انگلیسی مانده بود

پدر و مادرش از او خیلی مراقبت میکردند زیرا متوجه این موضوع نبودند که او دارد بزرگ میشود دخترها در این آب و هوای گرم زود بزرگ میشوند لیوی از لحاظ بدنی مثل یک زن شده بود بدنش باریک و سینه‌هایش برجسته و صورتش حالت گردی کودکانه را از دست داده بود و بیشتر به مادر بزرگش شباهت داشت .

لیوی میگفت من از پاپا ترسی ندارم .

لیوی در اثر معاشرت زیاد با انگلیسیها حالتی درهم پیدا کرده بود او با عقیده مادرش کاملا "موافق بود و هندیان را زیاد دوست داشت پدرش هم باین اصل مومن بود اما لیوی خیلی ظریف و بسیار باهوش بود . او تفاوتی با پدر و مادرش نداشت با اینکه مسیحی بودند آنها همیشه به هندیان حق میدادند و از سفیدپوستان آنها را بالاتر میدانستند برای مادر چنین حالتی طبیعی بود و لیوی احساس میکرد که از این دو نفر مادرش قوی‌تر است زیرا خوب توانسته بود خود را با شرایط دهکده تطبیق بدهد و بطور کلی در کنار آنها بودن را به همه چیز ترجیح میداد .

لیوی روی عقاید مادرش حساب میکرد در اعماق قلبش از آنچه که باو رسیده بود وحشت زده بود یکی از مسائل مهم اینکه او ژاتان را دوست داشت .

چه چیز عجیبی ؟ چگونه چنین چیزی ممکن بود او از سه سال پیش ژاتان را میشناخت ولی هرگز به فکرش نرسیده بود که او را دوست دارد . ژاتان از اهل پانونا بعد از تحصیلات عمیق پزشکی شده بود تحصیلات او در دانشکده واهی به اتمام رسید اخیرا "بیمارستانی هم ساخته بودند لیوی همیشه می‌شنید که پدرش ماکارد از ژاتان تعریف میکند و میگفت ما میتوانیم روی او حساب کنیم و میتوانست اختیارات تمام بیمارستان

را بدست بگیرد زیرا این کارها برای هند مفید واقع شده و این کشور را بسوی استقلال کشانده بود حاکم جدید هند در نظر گرفته بود موسسات جدیدی برای تعلیم کشاورزی مانند واهی در اینجا تاسیس کند این دهکده کاملاً " وسیع و متمدن شده و لیوی بدش نمی‌آمد که تحصیلات خود را در اینجا دنبال کند ولی هرگز بفکرش نمی‌رسید که یکی را در این دهکده دوست بدارد او این دهکده را از صمیم قلب دوست داشت ولی تمام اینها با دوست داشتن زاتن رابطهای نداشت معهداً چنانچه که باید واقع شود بوقوع پیوست یک ماه پیش که از پانسیون انگلستان به واهی آمده بود ناگهان عشق شدیدی از زاتان در خود احساس کرد با اینکه برای اولین باری بود که او را دیده بود این واقعه مانند صاعقه‌ای بوقوع پیوست لیوی وقتی برای تعطیلات می‌آمد با دوستانش آمد و رفت میکرد و گاهی برای دیدن بیماران به بیمارستان میرفت آن روز صبح زاتان در آنجا تنها دید در حالی که او لباس سفید بیمارستان را برتن میکرد زاتن مثل اینکه فرشته‌ای را در حال فرود آمدن می‌بیند او رازیر نظر گرفت این چیزی بود که لیوی در آن روز احساس کرد هیچکس تاکنون او را اینطور با دقت نگاه نکرده بود و در آن حال حرارتی در وجود خود احساس کرد .

باو گفت لیوی چقدر زیبا شده‌ای .

این حرفی بود که زاتان زد باو نزدیک شد و دستهایش را گرفت باو چنان نگاه دوستانه‌ای کرد که قلب لیوی از دیدن او بضربان افتاد . لیوی گفت من زیاد تغییر نکرده‌ام همان هستم که بوده‌ام .

— آه نه شما یک دختر جوان بسیار زیبا شده‌اید .

بدون اینکه رویش را بگرداند دستهایش را رها کرد هر دو روبروی هم ایستاده و تقریباً " خود را فراموش کرده بودند بعدها قرار شد که

لیوی به عنوان همکار اینجا بیاید ولی این پیشنهاد فقط برای این بود که او را بیشتر به بیند. گاهی عادت کرده بود که تا دیروقت آنجای ماند و لوازم را روی میز مرتب میکرد مدت دو هفتهای آنها تنها همه روزه یکدیگر را میدیدند اما ژاتن از پیشروی بیشتر می ترسید و گاهی بعد از اینکه بوسهای بین آنها رد و بدل میشد از هم جدا میشدند و شب گذشته همه چیز را باو گفته بود.

یکدفعه گفت گمان خدمتکار ما را دیده است.

لیوی جواب داد برای من مهم نیست ژاتن باید که ما با هم عروسی کنیم وقتی دو نفر یکدیگر را دوست بدارند آیا نباید ازدواج کنند.

ژاتن در حالیکه موهایش بهم خورده بود با نگرانی جوابداد:

لیوی. گمان نمیکنم که برای ما این کار میسر باشد.

— چرا پدر و مادرم مثل سایر سفیدپوستها نیستند.

— آه راست است ولی آیا با ازدواج ما موافقت میکنند؟ گمان نمیکنم.

— اگر اینطور نبود آنها را مسیحی نمیدانستم.

با صدای شیرین خود گفت این حرف را ننزید تو میدانی که آنها

مسیحی هستند ولی...

— ولی چه؟

اما ممکن نیست مذهب را در این مسائل جا داد.

او نفهمید چه میخواهد بگوید گفت ژاتن اگر آنها موافق باشند با

هم ازدواج خواهیم کرد.

— عزیزم فقط باید امیدوار بود.

— من آنها را راضی میکنم.

این واقعه شب گذشته اتفاق افتاده بود و اکنون لیوی در کنار

مادرش نشسته بود و او داشت بعضی لباسها را وصله میکرد زیرا این کارها را به او واگذار نمیکرد دهقانان هندی دخت و دوز بلدنبودند بچه‌هایشان برهنه میدویدند و در سرما یک شال بخود می‌پیچیدند امروز صبح لیوی خوشحال بود که با مادرش تنها است زیرا کارهای پدرش مثل کارهای مادرش بود.

ناگهان باو گفت آیا پاپا ناراحت میشود اگر من بخواهم با ژاتان ازدواج کنم.

— این چیز دیگر است.

روتی با نگرانی نگاهی به چشمان دخترش انداخت بارانها زودتر شروع شده بود و روتی هم مثل آنها خوشحال بود اما روزهای طولانی باران یک نوع وسوسه روانی برای دهقانان بوجود می‌آورد قبل از ابرها باید مدتی منتظر باران بود و روتی با دخت و دوز وقت استراحت خود را می‌گذراند ولی لیوی کار خود را کنار گذاشت و در طول و عرض اطاق راه میرفت.

— لیوی بیا بنشین و اینطور ناراحتی نکن. او نسبت به افراد هندی محبتی زیاد داشت این بخیه‌ها را باز کن سارا آنقدر بلند شده که فرصت ندارم لباسش را بلند کنم.

لیوی دو مرتبه بجای خود نشست و پارچه را با انگشتان به دست گرفت لیوی میدانست که پدرش تنها به این دهکده آمده که مثل هندوها زندگی کند بعد متاهل شده و سال بعد او در این منزلی که فقط دو اطاق داشت بدنیآ آمده بود و کم‌کم آنها توانستند روی این الونکها اطاقهای دیگری بسازند و در همان سالها بچه‌های خود را از مارمولکها که از طاق میافتاد محافظت میکردند و بچه‌ها نیز عادت کرده بودند که کفشها و لباسهای خود را وصله‌کنند میدانستند کجا پایشان را

باید بگذارند و از چیزی ترس نداشتند زیرا همه در این دهکده بدنیا آمده بودند روتی خودش گلها و چمنها را کاشته و وضع منزل را بکلی عوض کرده بود.

دهکده از هر جهت تغییر یافته بود وقتی تد برخلاف میل پدر در اینجا مستقر شد لیوی اینها را میدانست واهی تقریباً "یک بیابان حقیقی بود مثل سایر روستاها بود ولی تد در ضمن اینکه مثلدهاتیها زندگی میکرد بآنها خدمت میکرد کارها اول جزئی بود و بعدها بزرگ شد. دهکدههای مجاور که پیشرفت آنها را دیدند از آنها تقلید کرده و به مسیحیت نیز رو آوردند و بتدریج زمینهای واهی حاصلخیز گردید اینها زمینهای مجاور هیمالیا بود و بادهای موسمی برای آنها دریاچهها ساخت اما تد به همه یاد داده بود که آبروها ساخته و باین وسیله هم آب را ذخیره کنند و هم زمینها را بارور سازند او میدانست که مردمان دهکدههای دور از هر طرف میآمدند و این پیشرفتهای را دیده از آنها تقلید خواهند کرد تمام این کارها را ژاتن میدانست.

او میگفت چگونه مردمان ساکن نواحی دوردست بدون وسیله میتوانستند باین نقاط آمده ترقیات آنها را به بینند آنها باید اول چیزی بخورند تا بتوانند این راهها را به پیمایند اما افسوس آنها چیزی نداشتند و در فقر و مسکنت بسر میبردند.

ژاتان جوان باهوشی بود ولیوی هم او را دوست داشت زیرا اوهم میتوانست این چیزها را به تد بگوید ولی برای چه هنگامیکه عشق او پیش آمد آنقدر محبوب شده بود آنها میتوانستند با هم عروسی کرده و تا آخر عمر در واهی زندگی کنند زیرا لیوی مثل ژاتان روستا را دوست داشت.

اما لیوی نمیتوانست این چیزها را به دختران انگلیسی پانسیون

بگوید .

باو خواهند گفت شما در دهکده کثیفی زندگی می کنید . این چیزی بود که باو خواهند گفت .

اما لیوی نمیتوانست این چیزها را به آنها بگوید زیرا آنها چیزی درک نمیکردند چگونه میتوانند؟ هند برای آنها سرزمین منزلهای بزرگی بود که جنگل همه جا را احاطه کرده بود .

لیوی در این مدت تقریباً "دو نوع زندگی جدا از هم را گذرانده بود و کسانی او را میشناختند که پانسیونر دانشکده میسیونری بودند . مادرش علت عشق لیوی را به ژاتان نمیدانست و تعجب میکرد زیرا او مطمئن بود که زنهای عموماً " هند را دوست داشتند هر دو تحت تاثیر یک موضوع واحد واقع شده بودند و مادرش میگفت لیوی امیدوار نباش که حرف ترا باور کنم زیرا در اینجا نمیتوانم یک آمریکائی را پیدا کنم که با یک مرد یا زن هندی ازدواج کند ژاتان هم یک انگلیسی هندی نیست .

— پس به عقیده تو ما نمیتوانیم به آنها نزدیک شویم .

— لیوی بعد از این همه خدماتی که پدرت برای هندیان کرده

نباید چنین حرفهایی بزنی .

— درست است اما من و ژاتان میخواهیم باهم ازدواج کنیم .

روتی آهی کشید و گفت خدایا لیوی چقدر لجوج است وقتی به دنیا آمد صد درصد یک ماکارد بود دیگران باو شباهت نداشتند سارا به مادرش رفته بود ولی پسرهای مثل فردام شده بودند روتی راضی بود که پسرهای در کوچکی به اوهایو بروند آنها در پناه مدارس مسیحی بودند و در همانجا بود که لیوی هم بزرگ شده بود اما لیوی با اصرار این پیشنهاد را رد کرد و گفت برادرهای تحصیلات خود را در آنجا

گذرانده و اکنون برمیگردند لیوی سعی نکن درباره پدرت بیش از این حرف بزنیم .

این مادر هرگز نتوانسته بود بچه‌هایش را مقرراتی بار بیاورد فقط کاری کرده بود که باو محبت داشته باشند این محبت در مقابل پدرشان آنها را حفظ میکرد .

— مادر ترا مجبور نمیکنیم ژاتان و من این موضوع را به پدرمان میگوئیم .

روتی نالهای کشید و گفت این حرفها او را خواهد کشت گمان میکنم که او ترا بیشتر از برادر و خواهرها دوست دارد .
— پس ما باید چه بکنیم ؟

او دوختنی‌ها را جمع کرد و گفت نمیدانم من چنین چیزی را ممکن نمیدانستم من از روز اول هند را دوست داشتم نه اینکه با یک هندی ازدواج کنم .

لیوی جمله خود را اینطور خاتمه داد تو خیلی هند را دوست داشتی ولی هرگز سعی نکردهای یک هندی را دوست بداری .
— نه اینطور که تو میگوئی من مقصود ترا نمیدانم .

— حق با تو است شاید من نمی‌فهمم (دراطاق بنای راه رفتن گذاشت) ژاتان یک پزشک ماهری است پاپا و تو بارها این مطلب را گفتمايد او تمام مشتریهای پدرش را در بمبئی رها کرده که اینجا بیاید زیرا به اقدام بزرگ پاپا ایمان دارد و بابا داریا هم میگوید که او یکی از مردان بزرگ هند خواهد شد این چیزهایی است که من نمی‌فهمم اما ماما روی تو زیاد حساب میکردم .

روتی آهی کشید و گفت : آه دخترم من بتو چه بگویم که تمام دلائل را رد میکنی .

لیوی از اطاق خارج شد . قطعا " او سراغ ژاتان میرفت . روتی پشیمان بود که چنین افکاری را در او رسوخ داده اکنون چگونه میتواند این وضع را تحمل کند . او مثل یک سفیدپوست دلیل می آورد و نمیتوانست بپذیرد که دخترش با یک نژاد پائین تر ازدواج کند ژاتان مسئول این کار نیست و لیوی هم نمیتواند او را به همپای خود بالا ببرد روتی متاسف بود که اینطور بود او میدانست که یک هندی نمیتواند روح یک مسیحی را داشته باشد مقدسین هم نمیتوانند چنین وضعی را اصلاح کنند .

او یکبار دیگر آه کشید و بکار مشغول شد که این موضوع را فراموش کند .

لیوی بطرف درخت انجیر رفت که در آنجا بیشتر سایه داشت و زمین را از راه احتیاط نگاه میکرد که مار نداشته باشد . نیم ساعت بود که دیگر باران نمی بارید ژاتان که او را میدید که بطرف محل ملاقات می آید با خود گفت او کاملا" شبیه یک دختر هندی است او می ترسید که محل ملاقات آنها کشف شود ولی اگر پدر و مادر لیوی ازدواج آنها را موافقت کنند دیگر احتیاج به محل ملاقات مخفی نخواهند داشت اما ژاتان هنوز انتظار چنین چیزی را نداشت او میدانست که اگر در حرفه خود پیشرفت نماید برای همیشه هندی خواهد ماند اما مثل پدر لیوی یک مسیحی کامل نخواهد بود ژاتان کاملا" مطمئن بود که او هم برای خدمت انسانی مانند آنها است و این همسانی برای زندگی روزانه او ضرورت داشت . تمام این پیشرفتها را مدیون ماکارد میدانست و در اینجا بود که از دوست داشتن لیوی پشیمان بود اما از عشق او نمی توانست بگذرد . گاهی هم این عشق را یک نوع بوالهوسی میدانست او که اکنون

بیست و شش سال داشت توانسته بود بدریافت دیپلم نائل آید در هر حال این عشق برای او رویائی بود وقتی چشمان لیوی را از دور میدید هر روز بخود امید تازه‌ای میداد چه کسی می‌توانست از دوست داشتن او مانع شود.

وقتی لیوی در سایه خود را به او رساند گفت اینجا چقدر تاریک است شاید من نمیدانم و خیلی دیر وقت است.

— راست است تو نباید زیاد اینجا بمانی.

از چشمان فرو افتادماش دانست خبر تازه‌ای آورده به همین دلیل برای بوسیدن او قدمی به جلو گذاشت.

پرسید تو با مادر ت حرف زدی

— بلی او موافق نیست.

ژاتان زیر لب گفت حتی او هم مخالف است.

— او هم جرات نمیکند به پاپا بگویند.

با هم بزبان محلی حرف میزدند که لیوی از زمان کودکی یاد گرفته بود و ژاتان هم از روزی که آمده بود او را تعلیم میداد.

— پس چه باید بکنیم؟

او میخواست اول نظر ژاتان را بداند...

ما باید با پاپا حرف بزنیم.

— هر دو تائی؟

تو دلت نمیخواهد با من همراهی کنی.

— چرا اما اگر مرا بیرون کند.

— منم با تو خواهم رفت.

او در آنحال سایه‌ای از ناامیدی در چشمانش مشاهده کرد فقط میگفت آه لیوی.

اکنون دیگر بزبان انگلیسی حرف میزد زبانی که خوب حرف میزد
با اینکه از هند خارج نشده بود تمام درسهای دانشکده ماکارد بزبان
انگلیسی بود.

— اتفاقاً" کار بسیار سادهای است.

لیوی پرسید برای چه باید زیادتر از این صبر کنیم (صدا و چهارماش
خشن شده بود) شاید آسانتر از آن باشد که ما فکر میکنیم پدرم
همیشه در مقابل ما مهربان بوده.
اما شاید با تو.

— آه ژاتن این چه فکری است چرا میخواهی شکست بخوری باید
با ما بیایی.

لیوی دست او را گرفت و از زیر سایه درخت بیرون آمدند.
تد در دفترش تنها بود آنجا اطاق کوچکی بود که درش به باغ
باز میشد و تصویر مادرش را که از پدر بزرگ گرفته بود بدیوار بالای
سرش آویخته بود از مدت زمانی پیش که آگنس زن پدرش شده بود متأسف
نمود که با روتی ازدواج کرده بوسیله او کارهایش پیشرفت بیشتری داشت
و از زمان عروسیشان همیشه به او کمک میکرد و هر دو مشترکاً " در
زندگی هندیان پیش رفته بودند نه تد و نه روتی نمیخواستند این رویه
را ترک کنند از آن گذشته اگر میخواستند بخود تعطیلی بدهند کجا
میرفتند پدر بزرگش مرده بود و دیگر در آمریکا کسی را نداشت که با آنها
رابطهای داشته باشد او میدانست چون آگنس در عمارت بزرگ پدر
بزرگش زندگی میکند دیگر راهی برای ورود او وجود نداشت او از این
که پدرش با آگنس ازدواج کرده بود بسیار راضی بود. اما نمیتوانست
او را زن پدرش بداند برای او چیز مبهمی بود آگنس در این منزل
حکم صاحبخانه را داشت هم او بود که داوید را مجبور کرد از هند

خارج شود و داوید تا آن روز برای این موضوع حاضر نشده بود به کسی توضیح بدهد.

بعد از مرگ پدر بزرگ داوید به پسرش نوشته بود که کارهای من در هند پایان یافته جوانانی را که خودم تربیت کرده‌ام بجای من در آنجا کارهای مرا دنبال میکنند من فکر کرده بودم که تو که پسرم هستی جای مرا در آنجا اشغال خواهی کرد ولی از روزی که این رویا باطل شد سرچشمه فعالیت در وجود من خشکید اگر آگنس با من ازدواج نکرده بود مجبور بودم با تنهایی وحشتناکی زندگی خود را بگذرانم. اوحق داشت که در کشور خود اینجا را برای سکونت اختیار کرد جای او در نیویورک است.

تد وقتی این نامه را خواند از خجالت سرخ شد پدرش آگنس را زن محبوب خطاب کرده بود هر وقت که این جمله را بخاطر می‌آورد مثل این بود که نیشتری به قلبش می‌زنند از این گذشته مسئول این ازدواج او بود اگر مطابق میل پدرش در پاونا میماند بی شک با آگنس ازدواج میکرد و این واقعه‌ها به وقوع نمی‌پوست اگر بحرف داربا گوش نکرده بود که در دهکده واهی زندگی کند زندگی او بشکل دیگر در می‌آمد او یک خط روشنائی را پیش گرفت و داربا هم او را در این کار تشویق کرده بود ولی داربا بعد از آن روزها یکبار برای دیدن او به واهی نیامد و تد هنوز آن روز بزرگ را بیاد می‌آورد وقتی داربا برای مردم تعریف میکرد که آینده هند بکجا خواهد رسید دهقانان دور او جمع شده بودند در آن روز پنجاه هزار نفر روی زمین نشسته بسخان او گوش میدادند او مثل یک پادشاه مقتدر بر آنها تسلط داشت موهای سفیدش را باد بهوا میبرد صورتش بهم رفته بود و بدون شیاردادی بلندی بگوش همه میرسید.

اینجا در واهی شما روشنائی را برافروختهایم که در برابر ملت همیشه خواهد درخشید کاری را که شما کردید سایر دهکده‌ها نمیتوانند بکنند من شما را از صمیم قلب دوست دارم مخصوصاً "این محبت برای ساکنین واهی بیشتر است زیرا مردی که برای شما این مشعل را روشن کرده شما آنرا بدیگری میدهید این مرد که در آنجا است مثل پسر خودم است .

در آن روز که تد این فکرها را میکرد خیلی خوشحال بود از این که بعد از سالها فداکاری جایزه خود را دریافت کرده بود زیرا مردم هند به استقلال خود رسیده بودند و بعد از اعلام استقلال هند بسیاری از سفیدپوستان کشور هند را ترک گفتند و هیچ یک از هندیان آنها را نزد خود نگاه نداشتند ولی ماکارد چون به این کشور خدمت کرده بود از او خواهش کردند که در هند مانده به خدمات خود ادامه بدهد نه فقط نخست وزیر و داریا بلکه تمام اهالی دهکده واهی حاضر بودند که باز آنها در این کشور بمانند داوید جایزه‌های دیگری هم از فداکاری خود گرفته بود چهار که در تمام کشور هند مسافرت میکرد گاهی به دیدن آنها می‌آمد و همه روزه سادوهای مسیحی در دفتر او جمع میشدند و آنها را نجات دهنده خودشان میدانستند زیرا اینها بودند که افکارشان را تقویت کرده و برای استقلال آماده شدند و چهار به آنها میگفت که برای همیشه رابطه‌های معنوی برقرار است و شما مانند پیغمبری بودید که ما را برای استقلال آماده کردید شما انسانهای خوبی بودید که هم خدا را بما شناسانید و هم بما یاد دادید که چگونه باید زندگی کنیم موسی و داوید برای مردم کار کردند و شما هم بنام شاه داوید بما تعلیم دادید .

تد هر وقت که تاریخ زندگی هندیان را میخواند کتاب مقدس را

میگشود و بخود میگفت من آئین مسیح را به این مردم شناساندم و قلبش از این جهت ناراحت بود که دیگران مسیح را نشناخته بودند در این وقت بود که صدای پای صندل کسی را در راهرو شنید آنها جلو پرده که مقابل در آویخته بودند متوقف شدند و تد در آن وقت صدای دخترش لیوی را شنید.

— پدر میتوانیم وارد شویم.

لیوی بزبان هندو صحبت میکرد و پدرش چون صدای او را شنید گفت وارد شوید.

درحقیقت لیوی بهترین فرزند محبوب او بود و میدید که اکنون او به اتفاق ژاتان وارد دفترش میشود قلب تد بفشار آمد کتاب راروی میز گذاشت.

در این روستای کوچک هیچ چیز پنهان نمی ماند و تد در این مدت سر و صدائی در باره دخترش و ژاتان شنیده بود ولی زیاد به این موضوع دقت نکرده بود لیوی یک دختر آمریکائی بود و با اینکه دوران کودکی خود را در واهی گذرانده بود فکر نمی کرد که دخترش ملیت خود را فراموش کرده باشد او ژاتن را خوب می شناخت غیر از او کسانی دیگر از بمبئی برای کار باین نقطه آمده بودند اما هرگز فکر نمیکرد که او دلباخته یک دختر سفیدپوست بشود.

با همان آهنگ معمولی خود گفت لیوی وارد شوید و شما ژاتان خواهش میکنم بنشینید. مثل این که هنوز باران میبارد.

— نه ولی ابرها آسمان را پوشانده.

لیوی آرام نشست و تد مشاهده کرد که او مثل هندیها دستهایش را صلیب وار بهم چسبانده است و همچنین میدید که مثل دختران هندی ساری بسر خود انداخته و البته این کاری بود که گاهی میکرد

ولی یک بار بطور ناگهان بپادش آمد که از زمانیکه از پانسیون برگشته بود لباسی غیر از لباس هندیان نمی پوشید .

پدرش پرسید وقتی که دو مرتبه بدانشگاه آمریکا بروی چه میکنی زیرا تو همیشه این لباس را می پوشی .

— پاپا من دیگر قصد ندارم به آمریکا بروم .

تد که این بار درحقیقت مضطرب شده بود بطور اعتراض گفت :
اما لیوی لازم است که بروی پدربزرگت خیلی ناراحت میشود اگر تو را اینجا نگه دارم نمی شود پدر بزرگ ماکارد پول زیادی بنام تو در بانک آمریکا گذاشته برای اینکه تو در آنجا بدنیا آمدهای لیوی از گوشه چشم به ژاتان نگاهی انداخت مثل این بود که از او خواهش میکرد بجای او با پدرش صحبت کند .

ژاتان سرفمای کرد و بطور آرام گفت : آقای ماکارد من و لیوی خیلی ناراحتیم ما می خواهیم بگوئیم مامی خواهیم با هم ازدواج کنیم .
لیوی هم جمله او را تمام کرد و گفت پاپا ما یکدیگر را دوست داریم .

ژاتان گفت بلی اینطور است .

ژاتان حالا کمی جرات یافته و میتوانست کلمات را بدون لرزش ادا کند و بدنبال کلام خود افزود این کار اجتنابناپذیر بود این نتیجه کلی تعلیماتی است که ما در دوران کودکی گرفتیم ، شما از روز اول بما یاد دادید که یکدیگر را دوست بداریم و به لیوی هم از زمان کودکی یاد دادید که تمام انسانها در مقابل خدا یکسان هستند برای این که همه ما کودکان و فرزندان خدا هستیم من که تحصیلات خود را در دانشگاه پائونا به اتمام رساندم آنقدر بخود جرات دادم که دست از آئین اجدادی هندوی خود کشیدم و چهار مرا به دیانت مسیح راهنمایی

کرد و داربا هم برای استقلال این کشور ما را آگاه ساخت من هیچ نمی‌ترسم از اینکه میگویم لیوی را دوست دارم بلکه از این جرات افتخار میکنم ما میوه و نتیجه تمام کارهایی هستیم که در این کشور انجام شده ما گلهای اجداد و ایمان خودمان هستیم .

چشمان درخشان و حرارت و جسارت وانگشتانی که بعضی از آنها به عقب برگشته و پوست برنزه هندی او را بطور کلی نشان میداد که او یک هندی کامل است و همین مسائل تد را ناراحت کرد و باخود گفت :

چه می‌شنوم؟ لیوی دختر عزیزش که او را بیشتر از سایرین دوست داشت زیرا هیچ یک از سایر بچه‌ها لطف و زیبایی او را نداشت و میتوان گفت این دختر یک ماکارد حقیقی بود آیا باید از همه چیز برای یک جوان بیگانه دست بکشد؟ مدت چند لحظه تشویش سختی در روحش بنای دست و پا زدن گذاشت درست است او زندگی خود را برای هند و برای واهی گذاشته بود اما چگونه میتوانست دخترش را هم در این راه فدا کند دیگر آنها نباید بیش از این از او توقع فداکاری داشته باشند مگر یک انسان میتواند همه چیزش را برای دیگران فدا کند و مسیح هم که هیچ ازدواج نکرده بود او هم چیز بالاتری از این جهان نخواست .

و با زحمت زیاد جواب را از دهان خود بیرون کشید و گفت نه .

نه من هرگز این اجازه را نمی‌دهم

دستهای ژاتان سست شد و به پائین افتاد نگاهی بطرف لیوی کرد و هر دو مدتی چند بهم خیره شدند در حالیکه در چشمان ژاتان ناراحتی و ناامیدی سختی خوانده میشد خشم شدیدی هم در چشمان لیوی شعله کشید .

تد پرسید لیوی آیا در این خصوص با مادرت حرف زده‌ای؟
 بلی باو گفتم ولی او جرات نمیکرد بشما بگوید ولی من جرات
 کردم و این تقاضا را میکنم .
 تد از جا برخاست و پرسید مادرت کجا است؟
 — او در اطاق خودش است .
 تد از اطاق خارج شد و پرده‌را انداخت لیوی دستش را بطرف
 ژاتان دراز کرد و نفس‌زنان گفت :
 من هرگز از تو دست نمی‌کشم ژاتان این را بدان ایمان و امید و
 عشق بزرگترین تقوا بشمار می‌آید .
 ژاتان روی خود را گرداند و گفت نه عشق ما .
 — چرا عشق ما هم تقوا است .
 دختر جوان سرش را روی شانه او قرار داد بعد حرکتی کرد به
 طوریکه سر ژاتان صدای قلب او را می‌شنید و ژاتان احساس میکرد که
 قلب لیوی در ضربان است .

* * *

فصل هفدهم

تد با صدائی محکم میگفت تو میدانی که این کار غیرممکن است .
 روتی با صدای اندوهگینی گفت میدانم .
 وقتی شوهرش وارد آنجا شده بود بکار خود مشغول بود و از
 کارش دست نکشید ولی میدانست که او هم از ماجرا باخبر شده سربلند
 کرد باو گفت بسیار خوب هر دوی ما میدانیم حالا چه باید کرد .

— مثل اینکه سخن او را نشنیده گفت میخواهی بگوئی چه باید بکنیم من میروم و یک کابین در کشتی بمبئی که عازم آمریکا است میگیرم ما همگی به آمریکا میرویم و لیوی را در یکی از مدارس شبانه روزی میگذرایم .

— لیوی بچه نیست که او را در شبانه روزی بگذاریم او مثل دختران این شهر رشد کرده و همه کاری میتواند بکند .
— خیر او از لحاظ فکری هنوز بچه است در آمریکا میتواند به میل خود در بین رفقا کسی را انتخاب کند .

از جا برخاست و بنای قدم زدن گذاشت و صبر کرد تا روتی تصمیم خود را بگیرد ولی او که کارهایش تمام شده بود طبق معمول بنای دوخت و دوز گذاشت او با جرأتی که داشت کاملاً "آرام بودا و همسر خوبی بود و تد او را خوب میشناخت با اینکه روز اول او را دوست نداشت این زن دوست داشتن را هم باو آموخته بود .

اما عشق چه چیزی بود؟ کسی نمیتواند گیاهی را برای دیگری بکارد بدون اینکه او را دوست داشته باشد و روتی و او در این مدت دوستی را آموخته بودند و معنی عشق را میدانستند و بطوری که لازم بود برای خود خانهای ساخته و بچهها را هم بزرگ کرده بودند و در این مدت تا جائیکه ممکن بود با اینکه سفیدپوست بودند ایمان را به مردم آموختند چون تدر کارهای روزانهاش سرگرم بود هیچ وقت متوجه این قسمت نشده بود که آیا روتی را مانند سایر زنان دوست داردهمه کسی میتواند رویائی داشته باشد ولی حقیقت چیز دیگر بود زیرا فقط این حقیقت است که اجازه نمیدهد در دوست داشتن انسان خودخواه شود نگاهی باو کرد که همچنان مشغول دوختن بود باو گفت :

بسیار خوب آیا پیشنهاد دیگری نداری؟

— آهسته جواب داد نه چیزی ندارم بگویم فقط این را میدانم که ترک کردن اینجا مرا ناراحت میکند اما حق باتو است گمان میکنم که باید او را از هند دور کنیم .

— خودت این را باو میگوئی یا میگذاری من بگویم .

— ترجیح میدهم که تو باو بگوئی و دیگر سرش را بلند نکرد . فردای آن روز بود که تد تصمیم خود را به لیوی اعلام کرد او با حالتی خشک و رسمی نشسته و به فضای بیرون نگاه میکرد و لیوی را میدید که با خواهرش سارا توپ بازی میکند . سارا تنها بچه کوچک آنها بود سارا شبیه پدر بزرگ او و کمی لاغر و پر حرارت و عشق مفرطی به خواهر بزرگش داشت تد با دقت تمام به لیوی نگاه میکرد که ساری لباس هندی را پوشیده و بدنبال توپ میدوید .

حالت خوشی در صورت زیبای بیضی شکلش آشکار بود و سارا فریاد میکشید لیوی بیا بازی کنیم کم کم هوا دارد تاریک میشود .

بیا اینجا کنار من بنشین

او روی چارپایهای که بامبو میگفتند کنار پدرش نشست تد به سارا گفت تو هم بیا بنشین و بحرفهای ما گوش کن و او هم دوان دوان آمد و در وسط آنها قرار گرفت و پرسید :

مگر من چه کرده‌ام ؟

— هیچ .

لیوی با آهنگی مخصوص گفت این من هستم که کاری کرده‌ام این من بودم که بد بودم و پاپا حالا میخواهد مرا تنبیه کند .

— نه پاپا لیوی بچه بدی نبوده او خواهر خوب من است .

— چرا بعضی اوقات شیطان هم میشود ؟

چشمان سیاه لیوی خشن شد از گوشه چشم به پدرش نگاه کرد اما

نتوانست چیزی بگوید .

— دختر جان مسافرت آمریکا که تنبیه کردن نیست میخواستم این خبر را به شما بدهم نامه‌ای برای کرایه کردن یک کابینه در کشتی نوشتام و نامه را هم فرستاده‌ام شاید تا چند روز دیگر به کشتی نشسته حرکت کنیم .

سارا خود را به دامن خواهرش چسباند و او را در آغوش گرفت مسافرت آمریکا برای او واقعه بزرگی بود و همیشه آرزوی آنجا را میکرد در باره آمریکا سئوالات زیادی کرد و گاهی اتفاق می افتاد صبح که از خواب بیدار میشد فکر منظره‌های زیبای آمریکا بود و پاپا که با صدای آرامی میگفت من تقاضا کرده‌ام که یک کابین برای ما رزرو کنند او فکر میکرد ماواهی را زیاد دوست داریم اما آمریکا را هم دوست خواهیم داشت دیگر آنجا در باغهایش مار ندارد و عقرب و سایر حشرات پیدا نمیشود .

پدرش گفت سارا خیلی خوب حالا همین موضوع خبر تازه‌ای برای شما نبود .

— شاید بچه‌های آنجا مرا دوست نداشته باشند .

لیوی گفت برای من این یک خبر خوبی نبود .

چشمانش بهمه خیره شده بود و از آهنگ صدایش معلوم بود که به این سفر رضایت ندارد .

سارا هم گفت اگر لیوی دوست نداشته باشد برای من هم خبر خوبی نخواهد بود .

— ولی در هر حال باید برویم یکسال در آنجا خواهیم ماند و لیوی باید چهارسال بماند زیرا او باید به کالج برود و در آنجا آداب و رسوم آمریکائی را نیز میآموزد شاید با یک جوان آمریکائی ازدواج

کرده و برای همیشه در آمریکا خواهد ماند.

سارا اعتراض‌آمیز گفت آه نه در این صورت چطور میتواند با ما در دهکده واهی بماند آمریکا یک کشور عجیبی است با جاده‌های بزرگ ماشینها و قطارهای راه‌آهن و هواپیما. لیوی لباسهای خوب پوشیده و با هواپیما به مسافرت میرود و در آنجا پیانو را هم یاد می‌گیرد و میتواند گاهی به انگلستان و فرانسه در تابستانها سفر کند.

— سارا بگذار من از جای خود برخیزم.

تد مانع خارج شدن او نشد و از او نپرسید کجا میرود او ضربه خود را زده و می‌بایستی تنها باشد تا درباره آن خوب فکر کند.

تد بدون اینکه به لیوی توجه کند به سارا گفت سارا بیا روی زانوی من بنشین من میخواهم از انگلستان برای تو صحبت کنم.

دختر کوچک خواهرش را رها کرد و از تقاضای پدرش استقبال نموده خود را روی زانوی او انداخت در اطاق کناری چراغها روشن نبود فقط روشنائی کمی از پنجره‌ها می‌تابید و تد از آمریکا برای سارا صحبت میکرد برای او از کوههای بزرگ و رودخانه‌های وسیع و شهرهای عظیم و پر جمعیت و منزل بزرگ پدر بزرگ صحبت‌های زیاد کرد و برای او بیان کرد که پدر بزرگ او سالها در آنجا زندگی کرده و اکنون مرده است و بعد باو گفت هند کشور تو نیست آمریکا کشور تو است. سارا با تعجب گفت من نمیدانستم خیال میکردم که واهی کشور من است.

مدتی ساکت ماند و دانست که چیزها فهمیده و قلبش پراز آرزوها و پشیمانی است.

در تاریکی آن اطاق لیوی با قدمهای بلند راه میرفت بدون این که به مارها و سایر حشرات فکر کند دنباله روسری خود را بین مشت‌ها

گرفته و روسری دیگر سرش را پوشانده بود در این ساعت ژاتن دریکی از اتاقهای کوچک بیمارستان بود بعد به اطاق خود که در منزلی چسبیده به بیمارستان بود و تد آنرا برای او ساخته بود وارد شد این منزل آن قدر بزرگ بود که چند خانواده در آنجا میتوانستند زندگی کنند اگر روزی ژاتان زن میگرفت میتوانست براحتی در این ساختمان زندگی کند وقتی ژاتان این حرفها را برای لیوی میزد او نمیتوانست قبول کند و ژاتان هم میدانست و بخود میگفت این کار غیر ممکن است و هرگز به نتیجه نمیرسد.

لیوی همیشه او را ملامت میکرد که تو خیلی بدبین هستی باید جرات داشته باشی هرگز ممکن نیست آنطوریکه تو فکر میکنی بشود.

ژاتان باو جوابی نمیداد و فقط چشمان اندوهگین خود را به او خیره کرده بود چشمان بزرگ سبزرنگش در زیر سایه مژگان او را به منظری از تراژدی میکشاند و او را بدنیهای تاریک زندگی اجداد خود میفرستاد. همیشه خود را حاضر میکرد که بدتر از اینها بشود او در برابر سرنوشت خود نمی جنگید و انتظار خوشبختی را هم نداشت زیرا میدانست حوادث نامطلوب را باید استقبال کند.

لیوی با خود میگفت امشب او حقیقت را خواهد دانست او خواهد دید که انسان باید چیزی را که متعلق باو است بگیرد و نباید آنرا از دست بدهد زیرا خوب میدانست که خودش متعلق به او است هر چه باشد بسوی او خواهد رفت عشق و ترس از مرگ و ترس از زندگی باو بال و پر خواهد داد اگر ماری او را بگذرد و اگر ژاتان جرأت نداشته باشد میتواند خطر را از خود دور کند.

لیوی میدانست که ژاتان همه کاری را برای خود سخت میداند آن شب چون مدتی تنها ماند از جا برخاست از پله بالا رفت و با

چند قدم خود را به ایوان بزرگ رساند از آنجا چراغ روشن منزل ژاتان را میدید پائین رفت خود را بدر منزل او رساند و ضربهای به در زد ژاتان در دفترش بود ولی چون روشنائی زیاد بود او را ندید ژاتان با پای برهنه در حالیکه فقط یک جلیقه پوشیده بود بیرون آمد زیرا آن شب منتظر کسی نبود مگر اینکه در بیمارستان با او کاری داشته باشند.

در تاریکی لیوی را دید فریاد کرد لیوی برای چه این وقت شب اینجا آمده‌ای؟

ژاتان در را باز کن تا کنار هم باشیم و حرف بزنیم .
او در را گشود و هر دو بدرون رفتند .

— با حالت نگران گفت صبر کن تا چراغ را خاموش کنم از بیرون ممکن است ترا به بینند ، شاید هم تاکنون کسی ترا دیده .
لیوی بدون اینکه صدایش را کوتاه کند گفت برای من مهم نیست ژاتان با صدای بلند حرف بزن فعلاً " که پدر و مادرم در جریان هستند دیگران چه میتوانند بگویند .
اما ژاتان ناراحت بود .

لیوی گفت بسیار خوب اکنون اینجا بنشین لازم نیست چراغ را روشن کنید من زیاد نمی‌مانم برای اینکه تو می‌ترسی زود میروم اما لازم است تو خیلی چیزها را بدانی پاپا نامهای نوشته و دو کابین در کشتی برای ما رزرو کرده و همه بطرف آمریکا حرکت خواهیم کرد یک سال بیشتر آنجا نمی‌مانیم اما من باید چهار سال بمانم من نمیتوانم دیگر به واهی بیایم زیرا آنها اجازه نخواهند داد در این صورت ژاتان باید که تو برای ازدواج اقدام بکنی یا اینکه مخفیانه باهم ازدواج میکنیم آنوقت دیگر نمیتوانند مانع ازدواج ما بشوند .

ژاتان با صدای لرزانی حاکی از ناامیدی گفت چگونه ما میتوانیم پنهانی باهم ازدواج کنیم بایست به کنسولگری آمریکا در پائونا برویم و در آنجا همه کس پدر ترا می شناسند و قبل از اجازه ازدواج کنسول به قدرت اطلاع میدهد نه به این ترتیب کاری نمیشود انجام داد بایستی از عشق خود صرف نظر کنیم .

از خشم لبهایش را میگزید و رویش را بطرف دیگر گرداند .
— میدانستم که تو این را خواهی گفت میدانستم که تو جرات این کارها را نداری حالا از خود میپرسم چرا از روز اول ترا دوست داشتم .
— منم همین فکر را میکنم .

با حالی بی صدا در کنار هم نشسته و روشنائی مختصر مثل پردهای بین آنها حائل شده بود و ژاتان در تاریکی اشیا و لوازم را که بشکلی دیگر درآمده بودند نگاه میکردند لیوی هرگز در چنین وقتی به خانه او نیامده بود و شاید کسی او را دیده باشد و دیگر نمیتوانست این راز را از مردم مخفی کند حضور لیوی در این اطاق او را ناراحت میکرد و قلبش بشدت تمام ضربان داشت اما لیوی بدون خیال خود را به او چسباند و حرارت رانهای او بدنش را می لرزاند . دستش را گرفت و مدتی آنرا مالش داد اما لیوی خود را بیشتر به او نزدیک کرد و بدنش را در آغوش گرفت عشقی که ممنوع باشد غالباً غیرقابل مقاومت است در آن شب تاریک در آستانه یک دنیای در بسته احساس میکردند که قدرتی یافته اند و هیچکس هم لیوی را وقتی از منزل به اینجا آمده بود ندیده بود و خوشبختی در این بود که ژاتان مستخدمی در منزل نداشت و اگر از طرف بیمارستان با او کاری داشتند از در میآمدند و او بایستی در را بروی آنها باز کند یک در دیگر داشت که به سالن حمام باز میشد و از آنجا لیوی میتوانست فرار کند و خدای واهی آنها

را از شرمساری نجات میداد .

از جا برخاست چفت در را بست و بعد چراغ را خاموش کرد و هردو در تاریکی محض باقی ماندند . بعد دو مرتبه در کنارش نشست دستها بعد بازوانش و گردنش را بنای نوازش گذاشت سپس بادیستی لوزان دگمه لباس او را باز کرد . و شانه‌ها و قسمتی از سینه‌اش را برهنه ساخت وقتی دستهای ژاتان به سینه او میخورد لیوی آه بلندی می‌کشید و به او میگفت ژاتان حالا چه باید بکنیم .

لیوی نیز در حال لرزش گردن و بازوهای او را می‌مالید و سرش را روی شانه مرد جوان قرار داد در تاریکی او را بغل کرد که همانطور او را به اطاقش ببرد اما در آستانه در ایستاد او در آن حال چیزی را در گوش او نجوا میکرد .

— لیوی چه میگوئی ؟

— من میگویم که باید اینطور بشود هرچه واقع شود من آن را می‌پذیرم .

— اما باید این راز پنهان بماند .

— بلی منم همین را می‌خواهم .

ژاتان بخود میگفت میدانم کسی نخواهد دانست ولی ممکن نبود که چنین کاری واقع شود زیرا بکارت مسئله‌ای بود که جلو هر کاری می‌گرفت بایستی عشق آنها مواجه با خطری بشود اگر اولین بار کاری واقع شود چیزی باقی نمی‌ماند و بایستی از هم خداحافظی کنند .

او میدانست که حادثه آنها بدون امیدواری آینده بود اما وقتی عشق تحت تهدید قرار گرفت از آن وحشتناکتر دیگر چیزی نیست وبعد از گذشتن امشب پایان خواهد گرفت .

اما این پایان نبود و لیوی تنها مسئول آن به شمار میرفت او

که تنها با شتاب کوچک‌های این دهکده را می‌پیمود لیوی برای رفتار ناپسندش بسیار وحشت‌زده بود ولی بآن اهمیتی نמידاد چگونه ممکن بود یک دختر مسیحی که به‌تمام مقررات آشنا بود و پرهیز کاری و پاکی‌را می‌شناخت شبها از خانه خارج شده و بدنبال گناه برود .

با این حال هر شب خود را بمنزل ژاتان می‌رساند و او هم جراتی را که ناامیدی باو داده بود بآخرین مرحله رساند شاید هم دهقانان زیرگوشی حرف می‌زدند ولی براه خود ادامه داده و خود را به‌نفهمی می‌زدند عشق ژاتان هر بار شدیدتر شده و او را در برمیگرفت با این حال ژاتان کاملاً می‌دانست که عشق آنها باید پایان یابد ولی هر شب منتظر او بود و می‌خواست بیشتر در کنار او باشد .

یازده روز و شب بهمین طریق گذشت و پدر لیوی از هیچ جا خبر نداشت اگر بتصورش می‌رسید شبهائی که او در خانهاش بسر میبرد دخترش در خانه ژاتان است دیوانه میشد ژاتان هم نمیدانست که در طول روزها لیوی خود را آرام و مطیع نشان داده و هرچه را که پدرش میگفت انجام میداد و خود را در مقابل نگاههای مادرش معصوم نشان میداشت .

روزها با سارا بازی میکرد حرف میزد و به‌مادرش در بستن اسباب سفر کمک میکرد و موقعی که پدرش مهمان داشت چای و شیرینی برای آنها می‌آورد و آنها هم که شاید چیزهائی میدانستند سکوت کرده و اشاره‌ای نمیکردند . بعضیها میدانستند و گروه دیگر از هیچ جا خبر نداشتند لیوی در نگاههایشان چیزهائی احساس میکرد زیرا باحفظ ظاهر باو سلام کرده و یا اینکه با اخم از او روبه‌رو میگرداندند .

وقتی شب فرا می‌رسید باطاق خود میرفت خود را برهنه میکرد و چیزهائی را که لازم بود شستشو میکرد و روی تخت دراز میکشید

گاهی هم اتفاق میافتاد که لیوی خوابش میگرفت و تا صبح بیدار نمیشد و دیگر آنوقت برای خارج شدن دیر شده بود و در حالیکه ممکن بود در بین راه با یکی از مارها تصادف کند معه‌ها خود را بمنزل ژاتان میرساند.

وقتی بدم در منزل ژاتان میرسید در را آهسته میزد و او هم در را با شتاب برای او میگشود.

ژاتان میدانست که رفتار بدی میکند و معه‌ها باز هم او را می‌پذیرفت و او را در آغوش خود میگرفت و فرصت قیمتی را از دست نمیدادند یکدیگر را در آغوش هم فشرده و در اوج گیری این آغوش گریه‌ها ناامیدانه بهم می‌چسبیدند و تا مدتی نمیتوانستند حرف بزنند بعد از آن لیوی براحتی نفس میکشید.

* * *

فصل هجدهم

در طول این مدت تد مشغول مرتب کردن کارهایش بود و سعی میکرد همه چیز منظم باشد که در غیبت او دهقانان محتاج به چیزی نباشند و خیلی خوشحال بود که در این مدت کارهایش را مرتب کرده و با روح خود تنها میماند و فرصت زیادی میخواست که در اطراف هر چیز خوب فکر کند تمام این کارها برای این بود که لیوی را از این گرفتاری نجات داده و او را از این منطقه دور کند تمام پدرها همین کارها را برای آسایش فرزندان خود انجام میدهند اما نمیدانست در مورد ازدواج لیوی و ژاتان تا این حد وجودش لبریز از نفرت شده بود. او نمیدانست چه فکری بکند ولی وقتی لیوی وارد اطاق میشد و

با قیافه معصومانه خود کارها را انجام میداد متوجه میشد که لیوی نگاهش را از او میدزدد با این حال باو اهمیتی نمیداد و نمیخواست بداند لیوی چه میکند و یا اندیشه او در چه مسیری دور میزند تنها فکرش این بود که هرچه زودتر از اینجا رفته و لیوی را به محل امنی برساند و در تمام این مدت سکوت روتی را هم تحمل میکرد زیرا او چیزی در باره دخترش باو نمیگفت فقط هنگام شب که بعد از کارهای روزانه برای استراحت میرفت به خیال اینکه لیوی هم در اطاق خود خوابیده است او هم می خوابید .

او از هیچ جا خبر نداشت و نمیدانست که دهقانان با سکوت خود او را در جریان طبیعی رها کرده بودند و کسی حاضر نشد که در این جریانات شوم اشاره ای باو بکند .

معهدا باوجود اینکه همه سکوت کرده بودند چهار که از همه بیشتر به تد علاقه داشت و در غیبت او میبایست کارها را اداره کند در بین زمزمه سرگوشی اهل دهکده چیزهائی فهمید و جریان لیوی نقطه به نقطه بگوش او رسید به محض اینکه این جریانها را شنید از جا برخاست و با شتاب تمام خود را به واهی رساند و با این حال نمی دانست که در پشت دیوارهای خانه تد چه میگذرد .

آن شب پس از اینکه آفتاب غروب کرده بود و بادهای موسمی تمام شده بود خود را به منزل تد رساند تد که پشت میز کار خود نشسته بود قیافه آشنائی را از پشت شیشه دید از جا برخاست تا از تازه وارد استقبال کند

با خوشحالی فریاد کشید چهار تو هستی آه چه خوب کردی آمدی با محبت تمام دست چهار را فشرد و او را وارد دفترش کرد و بعدنگاه هر دو بهم خیره شد چهار هیکل درشتی داشت و قدش از تد

بلندتر بود .

تد بدون اینکه به چیزی توجه کند باو گفت بنشینید آیا گرسنه نیستی؟

چهار در حالیکه درچشمان سیاه او خیره شده بود گفت نه گرسنه نیستم .

ریش بلندش پریدگی‌رنگ او را نشان میداد و پایش برهنه بود او با پای برهنه عادت داشته راه برود ولی با این حال به بسیاری از کشورها رفته و از اورپا و آمریکا دیدن کرده بود .
تد در کنارش نشست در حالیکه دستها را روی زانو گذاشته بود و باز دوست قدیمی خود را نظاره میکرد .

باو گفت من نمیدانستم که شما در این محل هستید .
من بجای دوری رفته بودم و بین قبائل سینک مشغول موعظه‌بودم اما در آنجا شنیدم که شما قصد دارید بکشور خود برگردید باین جهت با سرعت اینجا آمدم که علت را بدانم و ضمن آن بپرسم آیا چه وقت مراجعت میکنید .

— راست است ما میخواهیم برویم .

تد لحظهای به تردید افتاد اما بعد از فکر زیاد بنظرش رسید که راز دل خود را باو بگوید او هیچکس را در اینجا نمیشناخت که مثل چهار بتواند با او صمیمانه صحبت کند و کسی هم نمیدانست برای چه این مرد که به‌همه کمک کرده بود با ازدواج دخترش مخالفت میکند در حالیکه او ژاتان را از هر لحاظ جوان خوبی میدانست از او پرسید میخواهم بدانم چه واقع شده و برای چه میخواهید لیوی را با خودتان ببرید .

تد آنچه را که به‌همه گفته بود بیشتر و مفصل تر برای او بیان

کرد و چهار با دقت تمام به سخنان او گوش داد در حالیکه سرش را تکان میداد.

چهار میگفت حق با شما است خوب میفهمم اگر من منزل شما را در امریکا نمیدیدم شاید نمیفهمیدم چه میگوئید برادر من تد راستی بشما نگفته بودم که من پدر شما را در نیویورک دیدم .
بلی پدرم نامه‌ای بمن نوشته بود :

پدرش با رفتار او موافق نبود و در امریکا رفتارش مثل اوقاتی بود که در هند زندگی میکرد و در سخنان خویش نشان داده بود که مسیحی نیست .

پدرش در این باره برای تد نوشته بود کسی از او نخواسته بود که در کلیساهای بزرگ موعظه کند زیرا خودت خوب میدانی کسی که خود را مسیحی میداند نباید با پای برهنه بکشور امریکا سفر کند ما از رفتار او در این مورد ناراحت بودیم .

شاید او برای شما تعریف کرده که او میخواست مرا مثل خودش یک مسیحی تمام عیار بار بیاورد اما من تاکنون وضع خود را تغییر نداده و باو گفتم من یک سادو هستم که برای آزادی هند زحمت میکشم سادو کسی است که زندگی خود را برای مذهبش فدا میکند و چون من هندی هستم باید همینطور باشم که از اول بودم زیرا من خدا را در عیسی مسیح دیدم ولی اگر لباس خود را تغییر ندادم دلیل آن نیست که مسیحی نیستم .

پدرم این موضوع را فهمید .

— نمیدانم تا چه حد قلب و روح او درباره من قضاوت کرده است —
چهار برحسب عادت خود سکوت اختیار کرده بود و تد باز منتظر ماند که او چیزی بگوید . وقتی چهار بحرف آمد گفت آیا این ترانه را که

مهاতما گاندی دوست داشت و همیشه آنرا میخواند شنیدهای .

اکنون برای تو آنرا میخوانم

میتوان شخصی را در مقابل یک خانواده فدا کرد

میتوان خانواده‌ای را برای یک دهکده فدا کرد

میتوان دهکده‌ای را برای یک استان فدا کرد

میتوان یک استان را برای کشوری فدا کرد

اما وجدان و ایمان همه چیز را فدا میکند

بعد چشمان خود را گشود و در چشمان تدخیره شد و پرسید وجدان

شما چه میگوید .

نمیدانم من کاری کردم که بگمانم وظیفهام بود .

چهار بازهم در چهره او دقیق شده بود و گفت شما خیلی درکار

های خود فرو رفته اید اما وقتی همه چیز تمام شد فرصت آنرا

دارید که ندای وجدان خود را بشنوید هیچ وجدانی شبیه وجدان دیگری

نیست و وجدان من نباید درباره وجدان شما حرفی بزند . پس باید

دید وجدان چیست؟ این یک صفت انسانی است که بالاتر و پاک تر

از روح است حساس ترین و ظریف ترین عضو بدن انسان است و آنرا

برای باورهای یک اجتماع بکار میبرند یک نیروی اراده است که آنرا

نگاه میدارد .

وجدان شما با وجدان من متفاوت است و بنوبه خود با سایر

وجدانها فرق دارد به عقیده من این درست است که زندگی یک سادو را

داشته باشم و به عبارت ساده تر هندو باشم و در عین حال آئین مسیح

را موعظه کنم همانطور که به پدرتان گفتم عشق خانواده و ثروت برای

من هیچ ارزشی ندارد ولی میدانم برای دیگران قیمتی است من اجرو

مزد خود را در جای دیگر میگیرم . شما عمل نیکوکارانهای در دهکده

واهی انجام دادماید بسیاری از هموطنان شما از اینکه از همه چیز برای یک ملت ستمدیده دست کشیدید با شما موافق نبودند ولی شما هم مزد خود را خواهید گرفت پدر شما نمیتواند این فلسفه را درک کند و همین طور هم ایده آل مرا درک نمیکند این چه اهمیت دارد شما اجر و مزد خود را گرفته منم مال خودم را میگیرم .

بعد سرش را تکان داد و در چشم او شعله^۱ بحران آمیزی دید که نظیر آنرا در همه هندیان دیده بود .

چهار ادامه داد اما حالا یک اکازیون تازمای برای شما پیش آمده من حق ندارم بشما اندرز بدهم این اکازیون از طرف خدا مانند سایر چیزها برای شما آمده این چه معنی میدهد؟ میتوانید از خود سؤال کنید آیا آنچه را کردم کافی است؟ اگر وجدان شما ارضا شده جواب آن مثبت است و شما اجر آنرا میگیرید ولی اگر در موقع آرامش روحی وجدانتان شمارسززش میکند کاری که کرده اید کافی نیست باید از این اکازیون استفاده کنید اینرا از طرف خدا میدانید پس به وجدان خود گوش کنید کاری که تا آسمان میرود پله های زیادی دارد ما فکر میکنیم که به مقصد رسیده ایم ولی متوجه میشویم که باز هم فداکاریها لازم است کسیکه بدروازه جبروت خدا میرسد نمیتواند موفق شود مگر اینکه از وجود خود دست بکشد .

تد سعی میکرد معنای این حرفها را بداند و باز در چشمان او خیره شد و گفت :

— چهار شما نمیتوانید مرا یک هندی بسازید با اینکه بخدا ایمان دارم بالاخره یک مسیحی آمریکائی هستم .

چهار تبسم کرد و گفت :

برای چه اصرار دارید اصل و نسب خود را انکار کنید اتفاقا "من

از اینکه شما عنوان آمریکائی دارید خوشوقتم و شما را برادر خود میخوانم و من خودم میدانم شما از چه چیزها گذشتید برای این که یک مسیحی پاک باشید، زندگی خود را در هند گذراندید و من هم از آنچه گذشتم در مقابل تمول و افتخاری که شما از دست دادید قابل مقایسه نیست ولی شما این دهکده را و یک منزل خشتی و آلونکهارا برای زندگی خود برگزیدید و من خود را در مقابل شما خیلی حقیر میدانم و شما همچنین بچه‌های خود را در این کشور بزرگ کردید من متأسفانه فرزندی ندارم و نمیدانم وقتی کسی فرزندان خود را در این راه قربانی کند چه احساسی دارد اما چیزی را که در حقارت خود مشاهده میکنم این است که شما توانستید با نام مسیحی در این کشور خدماتی انجام دهید و این افتخار را بدست آورده‌اید که یک هندی را فرزند خود دانسته و بچه‌های او را نیز نواده خود بدانید شما وسیله‌ای را بوجود آوردید که برادری را بمردم بیاموزید و این اعمال برجسته شما بهترین سمبول یک مسیحی واقعی است.

وقتی چهار اینطور حرف میزد با چنان حرارتی بود که گفتم به آن افتخار میکند سرش را کاملاً " بالا میگرفت و چشمانش را می‌بست من خیلی خوشحالم که شما بسخنان من گوش فرا دادید دیگران هم به من این سخنان را میگویند و بهمه خواهم گفت که شما چه خدماتی انجام داده‌اید برادر عزیزم دیگر من باید بروم.

— چهار امشب را هم اینجا بمانید— اما زیاد اصرار نکرد. احساس خستگی زیاد نمی‌کرد ملاقاتهای بعدی چهار در روح او تأثیر زیاد داشت ولی شب دیگر سخنان چهار دیگر دارای آن تأثیر نبود. دو مرتبه دست یکدیگر را فشرده و چهارهم برسم‌هندیان دستهای خود را روی چشم می‌گذاشت.

— باز هم اینجا بیایید .

— تد گفت البته سعی میکنم باز هم به هند برگردم .

چهار دیگر چیزی نگفت قدمی به عقب رفت و در چشمان تد خیره ماند و برسم هندیان دو دست او را گرفته و تا حدود پیشانی بالا آورد که معنای سلامتی و خداحافظی را داشت و مفهوم دیگر آن این بود که من خدا را در سیمای تو می بینم .
تد سرش را پائین آورد و با حالتی متفکرانه او را میدید که دور میشود .

وقتی تنها ماند ناگهان از خود پرسید برای چه چهار در سخنانش میگفت که لاقل به هند بیایید و نام این دهکده را بر زبان نیاورد .
در روز آخر تد ژاتان را نزد خود طلبید و باو گفت ژاتان من این تاسیسات را بدست شما میسپارم شما باید امور این بیمارستان را بدست خود بگیرید من از یکی از جوانان پائونا خواسته ام که مدرسه و دانشگاه را اداره کند چهارم گاهی به اینجا سر میزند و کلیسا را اداره میکند من از شما خیلی رضایت دارم .

ژاتان گفت اما نبودن شما بر ما تاثیر میگذارد .

او در مقابل تد سراپا ایستاده و لباس سفید بیمارستان را دربر داشت .

تد باو گفت خواهش میکنم بنشینید .

ژاتان روبروی او نشست میدانست که نباید درباره شبها چیزی اشاره کند و آن خاطرات را همیشه باید در حافظه خود نگاهدا رد زمان خواهد گذشت و کسی این جریانها را بیاد نخواهد آورد .

تد گفت لازم است از شما تشکر کنم رفتار شما بسیار پسندیده بود لیوی خیلی جوان است و اگر اینجا بماند احساساتش تندتر میشود ولی

شما نیکوکاری و متانت خود را خوب نشان دادید و باو آموختید که باید عشق بچگانهاش را در برابر شما فراموش کند من خیلی از این بابت از شما سپاسگذارم منم باید از شما معذرت بخواهم زیرا خود رادر این ماجرا مقصر میدانم گفتم که لیوی خیلی بچه است اما برای اینکه در برابر شما شرافت خود را حفظ نمایم باید اضافه کنم دلایل دیگر موجود است که باید از هم جدا شویم .

در نتیجه مکالمه با چهار بود که این اعتراف را نمود .
ژاتان گفت آقای ماگارد خواهش میکنم چیزی دیگر اضافه نکنید من همه چیز را میفهم این امری طبیعی است برای پدر و مادرها که بایستی دخترشان با هم نژادان خودوصلت نمایند . شاید حق با آنها باشد در هرحال من هم مایل نیستم که در مقابل تصمیم شما سرسختی نشان بدهم بین من و لیوی رابطه بسیار ساده ای بود سرنوشت این بود که ما یکدیگر را دوست بداریم و نژاد ولایت ما را از هم جدا کند میدانم و این پیش آمد را قبول دارم تد گفت :

ژاتان میخواهم این را هم اضافه کنم در حالیکه مسیحی هستم نباید چنین احساسی داشته باشم من گمان میکردم که میتوانم خود را به خدا تسلیم نمایم شاید خود را فریب داده بودم .
ژاتان با تبسمی گفت من نمیخواهم لیوی را به عنوان یک قربانی مذهب در آورم .

اما تد نتوانست در جواب او تبسم کند و گفت مسئله مربوط به لیوی نیست اما بمن مربوط است اساس عشق مسیحی مطلق است باید بتوانم باین مرز مطلق برسم ولی احساس میکنم که نمیتوانم این مطلق را قبول کنم من در این مسئله برخود بدی را احساس میکنم .

از قیافه خندان ژاتان در حیرت فرو رفت و ژاتان اعاده بسخن

نمود و گفت آقای محترم خواهش میکنم خود را مقصر ندانید عشقی که شما بآن اشاره میکنید عشق مسیحی نیست بلکه باید آنرا عشق به انسانیت نامید و کسی را هم نباید بزور وادار کرد لیوی هم این را احساس میکند ولی مسئله بر سر نسل آینده است من هم از نسل جدید هستم که این مسائل را احساس میکنم شما قول میدهم که با لیوی ازدواج نمیکنم این سرنوشت من نیست و لیوی هم میداند ولی بعدها وقتی لیوی با یک مرد از نژاد خود وصلت کند شرافت خود را حفظ کرده لیوی هم باو اجازه میدهد زمان و نسل با هم پیش بروند و سرنوشت را بر خود میپذیرند این چیزی است که من فکر میکنم .

تد با نگرانی گفت شما مرا شرمسار میکنید .

ژاتان گفت در این صورت من گناهکار خواهم بود . از جابرخواست و گفت دیگر در این موضوع حرفی نزنیم و فکرش را هم از یاد ببریم چیزی که بیاساس باشد تغییر پذیر نیست و ما هم که در این باره تصمیم خود را گرفتهایم .

در آن شب برای آخرین بار لیوی باز به منزل ژاتان رفت ولی ژاتان دیگر او را به اطاقش نبرد و برای بار آخر آخرین حرفهای خود را ردوبدل کردند بالاخره ژاتان ترس و واهمه خود را برای او بیان کرد و گفت لیوی اگر تو یک کودک داشته باشی چه میشود .

لیوی گفت اتفاقاً " خیلی مایلم بچهای داشته باشم .

— لیوی من نمیخواهم اما اگر تو کودکی بیاوری نباید او را نگاه

داری .

— چرا ژاتان آنرا نگاه میدارم .

— نه این درست نیست آنوقت من نمیتوانم آرام باشم و اگر بچهای

داشته باشی من نیستم که ترا در این مرحله کمک کنم .

— در اینصورت چه باید بکنم .

— او را بمن خواهی داد زیرا او حتما" دارای پوست برنزه‌مندی است لیوی خون ما این طریقه را قبول نمیکند میتوانی در کشور خودتان او را بکسی بدهید که پوست بدنش برنزه باشد .

— نه ژاتان بچه ما رنگ سیاه نخواهد داشت .

لیوی سخت ناراحت شده بود .

ژاتان با دست دهان او را گرفت و گفت ساکت باش این حرف را نزن باید او را به سیاهان بدهی که او را بزرگ کنند برای اینکه او نمیتواند به شما تعلق داشته باشد ولی ممکن است بالاخره فرزندی هم نباشد این بهتر است زیرا تو باید خود را از من نجات بدهی و منم از تو دور باشم و نباید کودکی را روی دست خودمان بگذاریم . سرنوشت خود را ناچار بپذیریم و بخود بگوئیم هرچه راکه خواستهایم همان خواهد شد .

او را برای دفعه آخر در آغوش کشید زیرا بیش از چند دقیقه فرصتی نداشت بعد او را آهسته بطرف در کشید و گفت :

می‌بینید هرچه که بود تمام شد و دیگر یکدیگر را نخواهیم دید ولی ما بهم مربوط شده و کسی نمیتواند در معنا ما را از هم جدا کند لیوی خداحافظ .

در را پشت سر او بست و همانجا بیحرکت ماند و احساس میکرد بدیوار تکیه کرده و میگریذ خودش هم بگریه افتاد اما کنترل خود را از دست نداد و بالاخره احساس کرد که او رفته است .

فصل نوزدهم

در حالیکه کشتی از ساحل دور میشد تد بساحل بمبئی نگاه میکرد که برای همیشه آنجا را ترک کرده آخرین اشعه روی تپه‌ها در حال تمام شدن بود یک ساعت بزرگ در بالای برج دیده میشد . این عزیمت برای تد علامت پایان کار او بود . آیا دیگر این سواحل را خواهد دید؟ آیا مانند پدرش هند را برای همیشه ترک خواهد کرد آیا با این سفر همه چیز برای او تمام شده بود؟ اما کسی نبود که باو پاسخی بدهد .

در این وقت احساس کرد که دستی روی شانه اش خورد روتی را در کنار خود دید او را بطوری دید که گاهی با درماندگی باو نگاه میکرد یک زن قوی بنیه با گونه‌های سرخ از او پرسید لیوی کجا است؟ — در کابین خودش است اسباب سفر خود را جابجا میکند .

تد به بعضی چیزها فکر میکرد اما بزنش چیزی نمیگفت حالتی خسته و وارفته در خود احساس میکرد شاید برای این بود که مدت زیادی در هندمانده بود در این سالها انرژی خود را برای دیگران صرف کرده بود و در خودش غیر از ضعف و تنهائی چیزی باقی نگذاشته بود احساس میکرد که از چند روز پیش غذای حسابی نمیخورد و از اینکه مجبور بود لیوی را از اینجا ببرد بدنش کاملاً "خورد شده و توانائی را از دست میداد او در آمریکا زندگی آرامی خواهد داشت و در قصری که آگنس زندگی میکرد زندگی را باید بگذراند .

لیوی در بالای پل کشتی ایستاده و افق دوردست را نگاه میکرد روشنائی کشتی همه جای اطراف خود را روشن میکرد او به واهی و ژاتان

فکر میکرد که تنها در منزلش نشسته است او میدانست که روزها اودر بیمارستان بکارهای خود ادامه خواهد داد و طبق عادت وقتی بیمارستان میرفت چیزی را میخواند بیماران نیز در تختها یا روی زمین خوابیده و او بایستی از آنها دیدن کند بنابراین برای او چیزی عوض نشده بود تد در واهی بیمارستان دیگری تاسیس کرده بود زیرا نمیخواست مردم را وادار کند که از راه دور به این بیمارستان بیایند اما لیوی میدانست که پدرش مردم را فریب میداد چرا که دستور داده بود تمام کسان خود در واهی لباس محلی هندی را بپوشند و با این کارها نشان میداد که هندیان را دوست میدارد در حالیکه آنها را فریب میداد لیوی بطوری به لباس هندی عادت کرده بود که آنها دوست داشت و دیگر نمیخواست لباس آمریکائی خودشان را بپوشد پدرشان آنها را عادت داده بود که با این لباس با سایر بچههای هندی بازی کنند و آنها را برادر و خواهر خود بدانند و به آنها میگفت که خدا پدر شما است و همه با هم یک خانواده بزرگ را تشکیل خواهند داد بلی لیوی او را صادق نمیدانست او نمیتوانست نه تنها ژاتان را به دامادی خود قبول کند بلکه از اینکه با آنها بود احساس غرور میکرد و اگر اجازه ازدواج داده بود آنها را میتوان قبولی کامل یک نسل دانست و چون به پدرش شک پیدا کرد کم کم نسبت بخدا هم همین احساس در او پیدا شد وقتی بفکر ژاتن افتاد لرزشی سخت او را فرا گرفت ژاتان خطاکار نبود زیرا دیده بود که ماگارد همه را یکسان میداند بهمین جهت بود که به او گفته بود

ژاتان من بتواطمینان میدهم که پدرم از وصلت ما خوشحال خواهد شد او ترا دوست دارد و ترا مثل فرزند خود میداند .
آنچه را که ژاتان باو میگفت مفهوم آنرا نمی فهمید برای اینکه وقتی

در برابر او بود روحش در اضطراب بود او نمیتوانست روح خود را با سخنان ژاتان تطبیق بدهد وقتی به لبهایش نگاه میکرد که این حرفها را میزد منقلب و مضطرب میشد.

وقتی که بیاد لبهایش می افتاد قلبش سنگینی میکرد مانند اینکه سربی را در سینماش فرو کرده اند میدانست که دیگر او را نخواهد دید از این بابت کاملاً " مطمئن شده بود تنها فکر پدرش این نبود که او را از ژاتان جدا کند اگر ژاتان اعتراض میکرد آنها را از هم جدا نمیساخت اما ژاتان تخواست اصرار کند نه برای اینکه میترسید بلکه میدانست که سرنوشت آنها را برای هم نساخته بود و یا لاقدر را این دنیا بهم نمی رسیدند.

باو میگفت تو باید بکشور خودت برگردی وبعد از تحصیل در آن جا با مردی ازدواج خواهی کرد.

— نه ژاتان تو اشتباه میکنی و در حالیکه اشک میریخت با صدای محکم گفت من هرگز ازدواج نخواهم کرد.

— لیوی تو باید ازدواج کنی و از تو چیز دیگری هم میخواهم از من با شوهرت چیزی نگو به نفع تو است وقتی پدرت که آنقدر مردنیکوکاری است نتوانست ازدواج ما را تحمل کند کسی هم که شوهر تو خواهد شد آنرا تحمل نخواهد کرد و بتو گوش نمیدهد برای اینکه تو مرا دوست داشتهای.

— من تو را همیشه دوست خواهم داشت و هرگز شوهر نخواهم کرد.
 بجای جواب ژاتان صورتش را نوازش میداد در این هوای گرم مدتها دستهایش را در دست خنک خود می فشرد ولی لیوی هیچوقت بدنش سرد نبود هرگز او مردی را چنین دوست نداشته بود و مردی را با او قابل مقایسه نمیدانست او به هیچوجه تصمیمات ژاتان را قبول نداشت اگر او کودکی داشت همانطور که ژاتان هم میخواست از ژاتان دور نمیشد

و کودک را نزد خود نگاه میداشت. در این صورت به هند برمی‌گشت و برای این کودک از او میخواست که با هم ازدواج کنند و برخلاف رفتار پدرش میگفت باید یکدیگر را دوست بدارید و هند و ساکنین واهی را دوست داشت و زنهای آنها را هم نمی‌توانست دوست ندارد.

بعد چشمان را بست که دعائی بخواند او در دعای خود چنان حرارتی بخرج میداد که مطمئن بود دعای او مستجاب خواهد شد ناگهان بدنش را لرزشی فراگرفت نسیم دریا او را خنک کرده بود نباید ژانان را در تاریکی گم کند واهی آنجا بود و همیشه آنجا خواهد ماند با اینکه از آنجا دور میشد میدانست اگر خدا بخواهد روزی به آنجا باز خواهد گشت.

چون او خیلی جوان بود برای او پیش می‌آمد که ساعات متمادی اندوه و غصه را فراموش کند مسافری از گروههای زیاد تشکیل شده بودند جوانان پسر و دختر با بازیهای خود او را مشغول میکردند. وقتی آنها میخواستند برای آنها آواز میخواند آوازهای هندی را خوب میخواند.

اما لیوی خیلی حساس بود صبح و عصر وقتی دعا میخواند بفکر ژانان بود و بیشتر اوقات قیافه‌اش را در جلو نظر مجسم میساخت.

روزها گذشت بالاخره مسیر کشتی رو باتمام بود یک روز پاسخ خود را دریافت و مطمئن شد که کودکی در شکم ندارد و طبیعت باو نشان داد که عشق آنها میوه‌ای نداشته آنروز صبح خیلی زود از خواب بر خاست وزش باد امواج دریا را بهم میزد با بی‌خیالی از پل کشتی رد شد اکنون میدانست که همه چیز برای او تمام شده دو مرتبه خوابید و روپوش را بر روی خود انداخت و شروع بگریستن نمود با اینکه آهسته‌گريه

میکرد سارا که در کنار او بود صدای گریه‌اش را شنید و بهانه توالی از جا برخاست و نزد مادرش رفت که باو خبر بدهد روتی با لباس رید و شامبر وارد اطاق لیوی شد و لیوی که از ورود مادرش غافلگیر شده بود فرصت نیافت که چشمانش را خشک کند ولی مادر چانه دخترش را گرفت و بطرف خود گرداند و گفت:

دخترم حالت خوب نیست کجایت درد میکند؟

— چیزی نیست مادر شکم درد میکند.

روتی چانه‌اش را رها کرد و گفت اینکه چیزی نیست چرا گریه

میکنی؟

— گاهی انسان بدون دلیل گریه میکند.

— اما تو نباید زیاد گریه کنی.

صورت دخترش را آزمایش کرد پلکهایش بسته و لبها لرزان و گونه‌هایش پریده رنگ بود دختر بینوایش از آنچه فکر میکرد رنج کشیده‌تر بود و روتی بیادش آمد که گاهی در کودکی گریه میکرد وقتی که در هند بودند لیوی وقتی خیلی کوچک بود هم میگریست مادرش زنان را بیاد داشت ولی او پی به عظمت عشق آنها نبرده بود.

ولی در هر حال لیوی در اینجا در پناه آنها بود عشق ممکن است

در قلب تاثیر کند اما اثر آن زیاد خطرناک نبود و بهبود میافت.

باو گفت خودت را بپوشان که سرما نخوری من صبحانهات را اینجا

میآورم.

خم شد که صورت دخترش را ببوسد خوشحال از این بود که لیوی

چیزی نمی‌گفت برای چه بداند؟ چیزی را نمی‌توان تغییر داد. چیزی

در قبل بوده دیگر بازگشت نخواهد کرد.

اما مادر اشتباه میکرد این عشق برای همیشه با او همراه بود.

پایان

* * *

نویسنده	عنوان کتاب
محمود عقاد	شخصیت علی
سید جعفر غضبان	زندگی امام حسین
عمر ابر نصر	زندگی امام حسین
بر عدین نصیری	زندگی محمد
احمد مغینه	شخصیت حضرت صادق
جواد مغینه	زندگی امام رضا
احمد مغینه	خاندان نبوت
تولستوی	آنا کارنینا
تولستوی	رستاخیز
امیل زولا	نانا
علی بذلی	انشاء نوین
ژان پل سارتر	سن عقل
احمد نامدار	آینه سیاه
تام میکنسی	اولین سال ازدواج
الده پیتون	گریه کن سرزمین
دافنه دموریه	جوانی از دست رفته
دافنه دموریه	رازهای زندگی یک زن
ویلیام فالکنر	دود
آن ماری سینگو	دزیره
ازنک	چند هزار تست شناخت



انتشارات اردیبهشت

خیابان جمهوری خیابان اردیبهشت شمالی مقابل دانشگاه

مرکز بانهای خارجی تلفن ۶۴۶۳۷۱

قیمت - ۴۵۰ ریال